بزم سخن

972
908
570

1950

بزم سخن

شامل :

شرح حال و برگزیدهٔ آثار ۱۹۷ تن سرایندگان

از آغاز شعر فارسی تا زمان حاضر

تألیف

ی . قصیری

از انتشارات

کتابفروشی زوار

چاپ این کتاب در دو هزار نسخه در بهمن ماه ۱۳۴۲
در چاپخانهٔ تهران مصور بپایان رسید

بسم الله الرحمن الرحیم

یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب
از هر زبان که میشنوم نامکرر است

گنجینهٔ جاویدان شعر فارسی با دامنهٔ پهناور و شوق انگیزش با گذشت زمان و طی دورانهای مختلف، با وجود گلچینیهایی که از آن شده است هنوز بکر و دست نخورده است و با توجه باینکه دسترسی همهٔ علاقمندان و شیفتگان بر تمامی این گنجینه و دواوین سرایندگان نامدار و آشنایی به آثار آنان کاری دشوار و غیر مقدور است ، عرضه کردن این چنین دست چینهایی در ادبیات فارسی از قرنها پیش معمول بوده و خالی از سودی نیست.

در گردآوردن این مجموعه که شامل گزیده‌ای از آثار ۱۹۷ تن سرایندگان پارسی گوی از آغاز شعر فارسی تا زمان حاضر است کمتر توجهی به تقسیم بندی شعر از نظر هیئت ظاهری آن شده و بیشتر براساس تقسیم بندی اصولی شعر از نظر موضوع به چنین‌کاری دست یازیده‌ام و دراین میان توجه من به اشعار غنایی و باصطلاح عاشقانه و تغزلی بوده است که از دیرباز در شعرفارسی رواج داشته و در دوره‌هایی ازتحول وتطور ادبیات ما به نهایت اوج وتکامل خود رسیده است. ازاین رو از انواع شعر از قصیده و غزل و رباعی ودوبیتی ومثنوی وترجیع بند و حتی تك بیتهای پراکنده ازمیان آثار شاعران آنها گردآمده و شرح حالی کوتاه که تا حدی معرف سراینده و نشان دهندهٔ زمان زندگی و آثار او باشد ، بدان افزوده‌ام و دراین‌کار از حاشیه پردازیهایی که بگمان من خارج از حدود این قبیل مجموعه هاست دوری شده‌است . گو اینکه محتوی این مجموعه یکدست از نوع اشعار غنایی و تغزلی نیست و اشعار صوفیانه و داستانی و دیگر انواع شعرنیز درآن راه یافته ولی میتوان گفت درغالب آنها یك وجه مشترك و هم آهنگی وجود دارد و همهٔ آنها قصه‌ای است که برزبانهای مختلفی درزمانهای‌متفاوت جاری شده و درعین حال شیرین و تازه و نامکرر است ، همه از دل برآمده ولاجرم بردل می‌نشیند واین خود هدف من از گردآوری این مجموعه است ، با اعتراف باینکه کاری بی‌عیب ونقص بانجام نرسیده وانتخابی به بهترین وجه صورت‌نگرفته است. باشدکه صاحبدلان را قطره‌ای ناچیز ازدریایی بیکران نثار کرده باشم .

بهمن ماه یکهزار و سیصدو چهل و دو هجری شمسی

ی ـ قصیری

منابع و مآخذ

آتشکدهٔ آذر - لطفعلی بیك آذر بیگدلی ، بکوشش حسن سادات ناصری ، جلد اول - دوم - سوم تهران ۱۳۳۶ - ۱۳۳۷ - ۱۳۳۸ - ۱۳۳۹ - ۱۳۴۰

آوا - مجموعهٔ شعر از سیاوش کسرایی ، تهران ، ۱۳۳۷

ارغنون - مجموعهٔ شعر از م - امید ، تهران ۱۳۳۰

ازسعدی تا جامی - ادوارد براون ، ترجمه وحواشی بقلم علی اصغر حکمت چاپ دوم ، تهران ۱۳۳۹

اشعار برگزیدهٔ نارد نادر پور - تهران ۱۳۴۲

اشعار جاویدان پارسی - امیر مسعود سپهرم ، تهران ۱۳۳۹

برگزیدهٔ شعرفارسی - دکتر محمد معین ، تهران ۱۳۳۹

پاسداران سخن (چکامه سرایان) - مظاهر مصفا ، تهران ۱۳۳۵

پنجرهٔ بسته - مجموعهٔ شعر از گیتی ایروانلو ، تهران ۱۳۴۱

تاریخ ادبیات ایران - دکتررضا زادهٔ شفق ، تهران ۱۳۳۶-۱۳۳۷

تاریخ ادبیات درایران - دکتر ذبیح‌الله‌صفا ، جلداول ودوم، چاپ سوم، تهران ۱۳۳۶-۱۳۳۷

تاریخ‌ادبیات فارسی - هرمان اته، ترجمهٔ دکتر رضازادهٔ شفق، تهران۱۳۳۷

تاریخ یزد - عبدالحسین آیتی ، یزد ۱۳۱۷

تحفهٔ سامی - سام میرزای صفوی، به تصحیح ومقابلهٔ وحید دستگردی، تهران ۱۳۱۴

تذکرة المعاصرین (تذکرهٔ حزین) - شیخ محمد علی حزین لاهیجی، اصفهان ۱۳۳۴

تذکرهٔ‌شعرای دولتشاه سمرقندی - دولتشاه سمرقندی ، لیدن ۱۹۰۰ میلادی

تذکرهٔ‌شعرای سمنان - نصرت‌الله نوحیان ، تهران ۱۳۳۷

تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان - سید مصلح‌الدین مهدوی ، اصفهان ۱۳۳۴

تذکرهٔ شعرای معاصر ایران - عبدالحمید خلخالی دو جلد ، تهران ۱۳۳۳ ۱۳۳۷

تذکرهٔ طلعت - طلعت عنقا ، تهران ۱۳۳۹

تذکرهٔ مختصر شعرای کرمانشاه - وانجمنهای ادبی ، مطبوعات - باقرشاکری کرمانشاه ۱۳۳۸

تذکرهٔ نصرآبادی - محمد طاهر نصرآبادی ، تهران ۱۳۱۷

جامی - علی اصغر حکمت ، تهران ۱۳۲۰

خسرو شیرین - نظامی گنجه‌ای به تصحیح وحید دستگردی ، تهران

دانشمندان آذربایجان - محمد علی تربیت ، تهران ۱۳۱۴

دانشمندان وسخن‌سرایان فارسی - محمدحسین رکن‌زادهٔ آدمیت، ۴ جلد تهران ۱۳۳۷-۱۳۳۸-۱۳۳۹-۱۳۴۰

دیوان آتش اصفهانی - با مقدمه و شرح حال بقلم جلال همایی، چاپ دوم ، اصفهان ۱۳۳۹

دیوان اثیر اخسیکتی - به تصحیح رکن‌الدین همایونفرخ ، تهران ۱۳۳۷

دیوان بابا فغانی شیرازی - باهتمام احمد سهیلی خوانساری ، تهران ۱۳۱۶

دیوان حاج میرزا حبیب خراسانی - باهتمام علی حبیب ، تهران ۱۳۳۹

دیوان حسن سجزی دهلوی - حیدرآباد دکن، ۱۳۵۲ هجری قمری

دیوان سید حسن غزنوی - باهتمام تقی مدرس رضوی ، تهران ۱۳۲۸

دیوان خاقانی شروانی - بکوشش دکتر ضیاءالدین سجادی، تهران ۱۳۳۸

دیوان خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی - باهتمام محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی

دیوان رفعت سمنانی - بکوشش نوح ، تهران ۱۳۳۹

دیوان رنجی - باهتمام غلامحسین تهرانی ، تهران ۱۳۴۱

دیوان شمس‌الشعراءسروش اصفهانی - به‌تصحیح محمدجعفر محجوب دوجلد تهران ۱۳۴۰

دیوان صابر همدانی - با مقدمهٔ کیوان سمیعی ، تهران ۱۳۳۷

دیوان صباحی بیدگلی - به تصحیح و مقدمهٔ حسین پرتو بیضایی ، باهتمام عباس کی‌منش ، تهران ۱۳۳۸

دیوان ظهیر فاریابی - به تصحیح تقی بینش ، مشهد ۱۳۳۷

دیوان عاشق اصفهانی - باهتمام و تصحیح حسین مکی ، تهران ۱۳۱۸

دیوان عمعق بخاری - به تصحیح سعید نفیسی ؛ تهران ۱۳۳۹

دیوان فرخی سیستانی - بکوشش محمد دبیرسیاقی ، تهران ۱۳۳۵

دیوان فرصت - مقدمه و تصحیح و حواشی ازعلی زرین قلم، تهران ۱۳۳۷

دیوان قصاید و غزلیات عطار ـ به تصحیح سعیدنفیسی ، تهران ۱۳۱۹
دیوان کمال الدین مسعود خجندی ـ بتصحیح و اهتمام عزیز دولت آبادی ، تبریز ۱۳۳۷
دیوان کامل جامی ـ ویراستهٔ هاشم رضی ، تهران ۱۳۴۱
دیوان مظفر شیرازی ـ بکوشش علی نقی بهروزی ، شیراز ۱۳۳۷
دیوان منوچهری دامغانی ـ بکوشش محمد دبیرسیاقی ، تهران ۱۳۳۸
دیوان ملک الشعراء بهار ـ دو جلد تهران ۱۳۳۶-۱۳۳۵
دیوان نظیری نیشابوری ـ بکوشش مظاهر مصفا ، تهران ۱۳۴۰
دیوان وحشی بافقی ـ ویراستهٔ حسین نخعی ، تهران ۱۳۳۸
دیوان همام تبریزی ـ به تصحیح مؤید ثابتی ، تهران ۱۳۴۰
دنیای شاعران ـ دکتر عزت‌الله همایونفر ـ تهران ۱۳۴۰
دریای گوهر ـ دکتر مهدی حمیدی ، جلد سوم ، تهران ۱۳۳۴
رباعیات حکیم خیام نیشابوری ـ باهتمام محمد علی فروغی و دکتر غنی ، تهران ۱۳۳۹
روز روشن (تذکره) ـ محمد مظفر حسین متخلص به صبا ، هوپال ۱۲۹۷ هجری قمری
ریاض العارفین ـ رضاقلی هدایت ، تهران ۱۳۰۵
زنان سخنور ـ علی اکبر مشیر سلیمی ۳ جلد ، تهران ۱۳۳۷ ـ ۱۳۳۵
سخنوران نامی معاصر ـ سید محمد باقر برقعی ، تهران ۱۳۳۶-۱۳۲۹
سفینهٔ غزل ـ ابوالقاسم انجوی شیرازی ، تهران ۱۳۳۶
شاهنامهٔ فردوسی ـ به تصحیح محمد دبیرسیاقی ، تهران ۱۳۳۵
شمع انجمن ـ امیرالملک سید محمد صدیق حسن‌خان بهادر ، هندوستان ۱۲۹۳
صبح گلشن ـ سید حسن خان صاحب بهادر حسینی قنوجی بخاری ، هندوستان ۱۲۹۵
صدف یا ساعتی با شاعر ـ دکتر صبور ، تهران
غزلیات شوریدهٔ شیرازی ـ باهتمام حسن احسان فصیحی ، تهران ۱۳۳۷
غزلیات و سرداریهٔ یغمای جندقی ـ محمد حسین طبری با مقدمهٔ دکتر ناظرزادهٔ کرمانی ، تهران ۱۳۳۷
فرهنگ سخنوران ـ دکتر ع خیام پور ، تبریز ۱۳۴۰
کلمات الشعراء ـ محمد افضل سرخوش ، لاهور ۱۹۴۲ میلادی
کلیات دیوان شاه نعمت‌الله ولی ـ باهتمام ، م. درویش ، تهران ۱۳۴۱
کلیات دیوان شمس مغربی ـ تهران ۱۳۳۷
کلیات سلمان ساوجی ـ به تصحیح مهرداد اوستا ، تهران ۱۳۳۷
کلیات عبید زاکانی ـ باهتمام پرویز اتابکی ، تهران ۱۳۳۶
کلیات عرفی شیرازی ـ باهتمام غلامحسین جواهری ، تهران ۱۳۳۹

کلیات فخرالدین ابراهیم عراقی - باهتمام سعید نفیسی ، تهران ۱۳۳۸
کلیات قاسم انوار - با تصحیح ومقابله ومقدمهٔ سعید نفیسی ، تهران ۱۳۳۷
گلزار ادب - حسین مکی ، چاپ سوم ، تهران ۱۳۴۱
گنج سخن - دکترذبیح‌الله صفا - چاپ دوم ، تهران ۱۳۴۰ - ۱۳۳۹
لباب‌الالباب - محمد عوفی ، با تصحیح وتعلیقات سعید نفیسی تهران۱۳۳۵
مجمع‌الخواص - صادقی کتابدار ، ترجمهٔ دکترعبدالرسول خیام پور ، تبریز ۱۳۲۷
مجمع‌الفصحاء - رضا قلیخان هدایت ، بکوشش مظاهر مصفاتهران ۱۳۴۱ - ۱۳۳۶
مجموعهٔ اشعار دهخدا - باهتمام دکتر محمد معین - تهران ۱۳۳۴
مرآة‌الخیال - امیرشیرعلی خان لودی - بمبئی ۱۳۲۴ قمری
مرمر - مجموعهٔ شعر از سیمین بهبهانی ، تهران ۱۳۴۱
مزامیر حق وگلزار امید - محمد صادق عنقا ، باهتمام، م . اویسیان، تهران ۱۳۴۲
مقالات‌الشعراء - میرعلی شیر قانع تتوی باهتمام سید حسام‌الدین راشدی کراچی ۱۹۵۷ میلادی
نمونه های شعرنو - پرویز داریوش ، تهران ۱۳۲۵
ورقی چند از دیوان عماد خراسانی ، تهران ۱۳۴۱
ویس‌ورامین - فخرالدین اسعدگرگانی، باهتمام محمد جعفر محجوب ،تهران ۱۳۳۷
هفت اقلیم امین احمد رازی ، جلد اول، کلکته ۱۹۳۹ میلادی

فهرست

آتش اصفهانی

میرزاحسن متخلص به **آتش** فرزند **مرحوم حاجی میرزاآقا**ست. در آغاز جوانی تا سال ۱۳۳۰ هجری قمری در اصفهان بشغل زنجیره‌بافی و گلدوزی دستی اشتغال داشت وپس ازآن به تجارت و دادوستد پرداخت و تاآخرعمر دراین‌کار بود. درآغاز شاعری بینوا تخلص میکرد وسپس‌آنرا به‌آتش مبدل ساخت. آتش شاعری غزلسرا بود و بدیگر انواع شعر رغبتی نداشت . درشاعری متمایل بسبك هندی و پیروکلیم وصائب بود .

وفات او درسن ۶۵ سالگی بسال ۱۳۳۹ شمسی در اصفهان اتفاق افتاد .

خوان غم عشق

آنکه برخوان غم عشق تو مهمانم کرد
خاطرش شاد که شرمندهٔ احسانم کرد
گفته بودم که ننوشم می و عشرت نکنم
فصل گل آمد و از گفته پشیمانم کرد
جان من از مرض عشق‌بفرمان تو شد
نازم آن درد که شایستهٔ درمانم کرد
هدهد باد صبا نامهٔ بلقیس وشی
برمن آورد و ازآن نامه سلیمانم کرد
آنکه از برگ‌گلش خارخلد بر کف پا
چشم بد دور که جابرسر مژگانم کرد
گر دلت سنگ بود میشود ازغصه کباب
گر بگویم که فراق توچه با جانم کرد
دوش از زلف شکن در شکنت باد صبا
بسکه آشفته بمن گفت پریشانم کرد
بی‌توای‌غنچه دهان سیر گل‌وگردش باغ
غنچه سان، تنگدل و سر بگریبانم کرد
آفرین بر قلم شهد فشانت **آتش**
که ز شیرین سخنی شهرهٔ ایرانم کرد

آینهٔ روی یار

چون مرا مردم چشم آینهٔ روی تو بود
آنچه دیدم بخدا صورت نیکوی تو بود
آسمان مرتبهٔ بندگی عشق نداشت
ورنه در گوش مهش حلقهٔ گیسوی تو بود
آب زمزم هوس چاه زنخدان تو داشت
کعبه حیران مقامات سر کوی تو بود
سرو بالایت اگر داشت سر مهر و وفا
دل خوبان زمان ریگ ته جوی تو بود
ماه کنعان که جهانگیر شدش مدت حسن
بر تن وی نتوان گفت که یك موی تو بود
فتنهٔ سامری و ساحری عهد کلیم
اثر یك نگه نرگس جادوی تو بود
آسمان بیند اگر طرهٔ چوگانی تو
گویدای کاش که خورشیدومهم گوی تو بود
خط چه روداد که روئید و زچشمش نفتاد
مگر آن سبزه چراگاه دو آهوی تو بود
از چه در اول شب زیر زمین رفت فرو
ماه نو، گر نه خجل از خم ابروی تو بود
آن شب تیرهٔ هجران که وجودم بگداخت
دودی از شعلهٔ آتشکدهٔ خوی تو بود
آتشا سعدی اگر داشت دراین عهد حیات
عاشق سبك خوش وطبع غزلگوی تو بود

آذر

لطفعلی بیك پسر **آقا خان** از طایفهٔ **بیگدلی** متخلص به **آذر** از شاعران نامدار قرن دوازدهم هجری و از طرفداران باز گشت بسبك شعر خراسانی است .

تولد او بسال ۱۱۳۴ هجری بود . آذر مدتی در اصفهان وشیراز و خراسان گذراند و چندی ستایشگر جانشینان نادر و سپس مداح کریمخان زند بود .

از آثار او جز قصاید و غزلیات و ترانه ها منظومه یی بنام **یوسف و زلیخا** که به تقلید از یوسف و زلیخای جامی سروده و کتاب معروف **تذکرهٔ آتشکده** است که از تذکره های معروف و مآخذ معتبر تحقیق در احوال سرایندگان پارسی است .

وفات آذر بسال ۱۱۹۵ هجری اتفاق افتاد .

ارمغان جان

کی بود ، کی، رو بخاك آستان آرم ترا
نقد دل با تحفهٔ جان ارمغان آرم ترا
قوت پروازم ای صیاد چون سوی تو نیست
آن قدر نالم که سوی آشیان آرم ترا
چند غافل باشی از حال دلم، دل را کنون
از تو آرم در فغان تا در فغان آرم ترا
گر نیارم گل زباغ آوردت ای مرغ قفس
چون روم آنجا، بیاد باغبان آرم ترا
رخصت حرفی بده ای بدگمان امشب مگر
گویمت یك حرف و بیرون از گمان آرم ترا
نالم اینك از تو ، نالی چند تو ازجان دلا
تو بجان آوردی او را من بجان آرم ترا
رحمی امشب پاسبان را منع کن از منع من
تا چو **آذر** بنـده یی برآستان آرم ترا

آذر خواجوی

بانو **آذرمیدخت خواجوی نوری** متخلص به **آذر** فرزند آقای **اسدالله خواجوی نوری** (افسرارتش) درسال **۱۳۰۹** خورشیدی تولد یافت. رشتهٔ ادبیات را دردانشگاه تهران بپایان رسانیده، شغلش دبیری است.

پیرهن بوسه

شود آیا که ببزم تو شبی باده بنوشم ؟
مست و دیوانه شوم ، از غم پنهان بخروشم
باده تا هست بنوشم ، چوخم از باده بجوشم
بنگاهت بفروشم ، همه عقلم ، همه هوشم ؟
پرده شرم درم ، قـدرت پرهیز بسوزم
بسراپای تو یك پیرهن از بـوسه بپوشم
ساغر باده شوم دست بدست تو بگردم
تو بنوشی می و من بادهٔ لعل تـو بنوشم
شمع وش دود شوم ، در نگه مست تو لغزم
مستی عشق شوم ، در دل و جان تو بجوشم
ذرهٔ خاك شوم ، پـای تو مستانه ببوسم
مظهـر دولتم اینست ، بعالـم نفروشم
آنقدر باده خورم ، بی خود و مدهوش بیفتم
تا بدرمان ، بنشانی ، بفشاری بر و دوشم
چه غـم ار **آذر** عشق تو سراپام بسوزد
غایت هستیم این است ، نصیحت ننیوشم .

شعله گرم نگاه

شود آیا که غباری بگذر گاه تو باشم ؟
بوسه بر پات زنم ، خاك سر راه تو باشم ؟
شب مهتاب که داری سر گلگشت و تماشا
لالهٔ سرخ شوم ، زیب نظرگاه تو باشم ؟
شوم آن جذبهٔ شوقی که بسوزد تو و من را
خود، تومن باشی ومن هستی دلخواه تو باشم!؟
شعلهٔ گرم گنه گـردم و در جان تو گیرم
چون پشیمان شوی آنگاه بلب آه تو باشم ؟!
خوشم ، ار **آذر** عشق تو ثمر سوز تر آید
تا چو اسپند ، بلا گرد رخ ماه تو باشم !

آزاده

خانم **میمنت ذوالقدر** متخلص به **آزاده** فرزند **حبیب‌الله ذوالقدر** در سال ۱۳۱۶ شمسی در اصطهبانات فارس متولد شده است.

تمنائی که من دارم

بخوان در چشم من ، نقش تمنائی که من دارم
ببین در موی خود ، آشفته رؤیائی که من دارم
گر آزارم دهی کز حلقهٔ عشق تو بگریزم
ندارد تاب رفتن ، ناتوان پائی که من دارم
خدا را ای امید من ، خریدار وفایم شو
که یابد گرمی بازار ، کالائی که من دارم
مرا از قلب بی آرام بیدارم عجب آید
که خوابش در نمیگیرد بلائی که من دارم
فغان از بخت بد ، کز شعله های تابناک دل
نمی یابد فروغ این تیره شبهائی که من دارم
خدا را همدمی کن ماه من، با من، که در دنیا
نگیرد با کس الفت روح تنهائی که من دارم
نگردد بر زبان **آزاده** را جز آرزو حرفی
بخوان در چشم من ، نقش تمنائی که من دارم

ابو سعید ابی‌الخیر

شیخ ابوسعید فضل‌الله بن ابی‌الخیر میهنی بزرگترین عرفای ایران در قرن چهارم وپنجم درسال ۳۵۷ هجری در مهنهٔ خاوران خراسان تولد یافت .

او در خانقاه خود در میهنه و چندی درنیشابور بارشاد سالکان میپرداخت. شرح مقامات او را نوه‌اش **محمد منور** در کتابی بنام « **اسرارالتوحید** »آورده است .

او از نخستین گویندگان فارسی زبان مذهب تصوف است و در مجالس و مواعظ خود ابیات دل‌انگیزی بر زبان آورده‌که غالباً از نوع ترانه (رباعی) است. وفات او بسال ۴۴۰ هجری قمری در میهنه اتفاق افتاد .

در دیده ، بجای خواب ، آبست مرا
زیرا کـه بـدیدنت شتابست مرا
گویند : بخواب ، تا بخوابش بینی
ای بی خبران، چه جای خوابست مرا.

*

ای دل! چوفراقش رگ جان بگشودت
منمای بکس جامهٔ خون آلودت ،
مینال ، چنان‌که نشنوند آوازت ،
میسوز ، چنان که بر نیاید دودت .

*

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند
گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بـود بشب در بندند
اّلا در دوست را که شب باز کنند.

*

گفتم : چشمم ـ گفت : براهش میدار
گفتم : جگرم ـ گفت : پرآهش میدار
گفتم : که دلم ـ گفت : چه‌داری دردل؟
گفتم : غم تو ـ گفت : نگاهش میدار.

*

ای در دل من اصل تمنا همه تو !
وی در سر من مایهٔ سودا همه تو !
هـر چند بروز گار در می نگـرم ،
امروز همه تویی و فردا همه تو .

اثیر اخسیکتی

اثیرالدین ابوالفضل محمدبن طاهر اصلش از اخسیکت از توابع فرغانه است لیکن از آن سامان روی بعراق آورد وبخدمت رکن‌الدین بن طغرل (۵۵۶ ـ ۵۷۳ هجری) رسید و چندی در آذربایجان بدربار اتابکان راه یافت وچند تن ازآنان را مدح گفت.

اثیر در آوردن ردیفهای دشوار و ساختن قصاید مصنوع مشهور است و از این رو مدعی همسری با خاقانی بود .

وفات او در حدود سال۵۷۷ هجری اتفاق افتاد .

عاشق زار

از همه عـالم خریدار توام
باورم کن عاشق زار توام
پای بر کار دل من می نهی
گرچه میدانی که برکار توام
چندگوئی دامنم خواهی گرفت
پس بگیرم ، عاشق زار توام
دوش در هنگامهٔ زلفت شکافت
جیب دعوی ، چشم طرار توام
طیلسان خواجگی بر هم درید
بر میان عشق ، زنّـار توام
ای بخاك افکنده آزرمی بدار
نیست باری ، ترك آزار توام

*

من بودم و دوش یار سیمین تن من
جمعی زنشاط و عیش ، پیرامن من
آنها همه صبحدم پراکنده شدند
جزخون جگر که ماند در دامن من

*

شادم بغم تو ، گرچه شادی ،
در مذهب عاشقان حرام است

ادیب پیشاوری

سید احمد ادیب فرزند **شهاب الدین پیشاوری** ازسلسلهٔ سادات معروف « اجاق » است که در پیشاور بسر میبردند . او مدتی در افغانستان و خراسان بتحصیل علوم اشتغال داشت و در علوم معقول و منقول سر آمد معاصران خود بود و از فرهنگ اسلامی و علوم قدیم اطلاع کافی داشت .

از سال ۱۳۰۰ هجری تا پایان عمر در تهران بسر برد .

ولادت او بسال ۱۲۶۰ و وفاتش در سال ۱۳۴۹ هجری قمری اتفاق افتاد .

طلعت دوست

سحر ببوی نسیمت بمژده جان سپرم
اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم
چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار
قیاس کن که منت از شمار خاك درم
بکشت غمزهٔ خونریز تو مرا صد بار
من از خیال لب جانفزات زنده ترم
گرفت عرصهٔ عالم جمال طلعت دوست
بهر کجا که روم آن جمال می نگرم
برغم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من
که غائبی تو و هرگز نرفتی از نظرم
اگر تو دعوی معجز عیان بخواهی کرد
یکی ز تربت من بر گذر چو در گذرم
که سر زخاك برآرم چو شمع و دیگر بار
به پیش روی تو پروانه وار جان سپرم
مرا اگـر بچنین شور بسپرند بخاك
درون خـاك ز شور درون کفن بدرم
بدان صفت که بموج اندرون رود کشتی
همـی رود تن زارم درون چشم ترم
چنان نهفتم در سینه داغ لاله رخی
که شد چو غنچه لبالب ز خون دل جگرم

ارفع

هادی صادق پورفرزند **مهدی** متخلص به **ارفع** درسال ۱۳۱۳ خورشیدی درکرمانشاه متولد شد. ابتدا مونس تخلص میکرد ولی بعداً بمناسبت تخلص حاج میرزا عبدالحسین ذوالریاستین نعمت‌اللهی مونسعلیشاه(متخلص به مونس) تخلص ارفع را اختیار نمود .

بی نصیب

ز سوز درد هجران ناله دیشب تا سحر کردم
نگارا ، تا سحرگه گریه از سوز جگر کردم
شبی از مهر ، رو در کلبۀ ویرانۀ من کن
که با یاد رخت یك عمر شبها را سحر کردم
بسی شبها که با یاد رخ چون ماه تابانت
حدیث خویشتن ای مونس دل با قمر کردم
بدست غیر افتادی و کام دل نشد حـاصل
دریغا ،حسرتا ، عمری که در پای تو سر کردم
تغافل تا بکی ، حرفی ، نگاهی، گوشۀ چشمی
که من درراه عشقت ترك عقل‌وجان وسر کردم
ببین درس وفا داری چه سان آموخت استادم
جفا چون بیشتر دیدم ، وفا را بیشتر کردم
من‌آن سرگشته مجنونم که درمحراب ابرویت
چو**مونس** روزو شب درس غم عشقت زبر کردم

اشرفی سمرقندی

سید معین‌الدین اشرفی سمرقندی از علما و فضلای عصر خود بود. وفات او بسال ۵۹۰ هجری قمری در سمرقند اتفاق افتاد.

سوختنی !

گفتم که : بداند از جگر سوختنم
امروز نظر گماشت برسوختنم
پرسید که: بر آتش عشقم چونی ؟
گفتم که : باقبال تو در سوختنم

اشهری نیشابوری

جمالدین شاهفور بن محمد اشهری نیشابوری
از احفاد عمر خیام و از شاگردان ظهیرالدین فاریابی است و در خدمت سلطان محمد تکش بود و رساله‌یی بنام **رسالهٔ شاهفوری** بدو منسوبست. وفات او را بسال ۶۰۰ هجری قمری و مدفنش را سرخاب تبریز ذکر کرده‌اند.

من و تو *

روزگار آشفته تر ، یا زلف تو ، یا کار من
ذره کمتر ، یا دهانت ، یا دل غمخوار من
شب سیه تر ، یا دلت ، یا حال من ، یا خال تو
شهد خوشتر ، یا لبت ، یا لفظ گوهر بار من
نظم پروین خوبتر ، یا دّر ، یا دندان تو
قامت تو راست تر ، یا سرو ، یا گفتار من
وصل تو دلجوی تر ، یا شعر های نغز من
هجر تو دلسوز تر ، یا ناله های زار من
مهر و مه رخشنده تر ، یارای من، یا روی تو
آسمان گردنده تر ، یا خوی تو ، یا کار من
وعدهٔ تو کوژ تر ، یا پشت من ، یا ابرویت
قول تو بی اصل تر ، یا باد ، یا پندار من
صبر من کم ، یا وفای نیکوان ، یا شرم تو
خوبی تو بیشتر ، یا انده و تیمار من
چشم تو خونریز تر ، یا چرخ ، یا شمشیر شاه
غمزهٔ تو تیز تر ، یا تیغ ، یا بازار من

* ـ در سفینه‌یی از اشعار فارسی‌متعلق بآقای مجید موقر این شعر بنظامی گنجوی منسوبست (رجوع شود به تعلیقات آقای سعید نفیسی بر لباب‌الالباب محمد عوفی .)

افضل اصفهانی

خواجه افضل‌الدین ترکه از شاعران قرن دهم و متوفی بسال ۹۹۱ هجری قمری است .

خدا !

در چشم ، بآهوی ختا میمانی
در مو ، بشب سیاه ما میمانی
معبود نئی و گر نه در یکتائی
گر کفر نباشد ، بخدا میمانی !

اقدسی مشهدی

مولانا محمد اقدسی مشهدی متوفی بسال ۱۰۰۲ - ۱۰۰۴ هجری است .

صاحب مجمع الخواص دربارهٔ او مینویسد : « از مشهد است ، چون خودپسند و نا سازگار بود با مردم آمیزش نمیکرد و اغلب تنها راه میرفت . بهر حال شعرش چاشنی و تازگی دارد ... »

بپای ناقه خروشان دل شکستهٔ کیست
که این صدا بصدای جرس نمی ماند

*

دل گرمم چو در آتشکدهٔ غم سوزد
نفسی سر زند از سینه، که عالم سوزد
در شبستان طرب نـور نخیزد ز دلم
این چراغی است که درحلقهٔ ماتم سوزد

الفت

عبدالله فاطمی متخلص به **الفت** در سال ۱۳۰۶ خورشیدی در بروجرد تولد یافت و در وزارت پست و تلگراف خدمت میکند.

گنج مراد

اشك چشمم اثری در دل جانانه نکرد
آخر این سیل رهی باز در آن خانه نکرد
آنچنان کرد بجان آتش سودای غمت
کاتش شمع ببال و پر پروانه نکرد
مست و آسیمه سر، از خانه برون آمد و هیچ
رحم بر حال دل عاشق دیوانه نکرد
جز غم خانه بر انداز تو ای گنج مراد
غم عشق دگری در دل ما خانه نکرد
گردش چشم سیه مست تو را هر کس دید
نظری بر می و بر گردش پیمانه نکرد
دوش واعظ سخن از روضهٔ رضوان میگفت
خرم آن کس که چو من گوش بافسانه نکرد
الفت از نالهٔ ما سنگ بفریاد آمد
بخت بد بین اثری در دل جانانه نکرد

گریه

رفتی و بی تو ، در دل شبها گریستم
شبها بیاد روی تو ، تنها گریستم
هر شب چو شمع مجلس رندان پاکباز
یا سوختم بخلوت غم ، یا گریستم
دور از تو ای شکوفهٔ گل ، در خزان عمر
چون ابر نوبهار ، بهر جا گریستم
لب تا نهاد ساغر می بر لب تو دوش
من سوختم ز رشك و چو مینا گریستم
شهری بناله اند و من از خویشتن برنج
از بسکه در فراق تو شبها گریستم
تا آنکه دامن تو شبی آورم بدست
گاهی بدیر و گه بکلیسا گریستم
از چشم دل سیاه تو روشن بود مرا
کاندر حریم عشق تو بی جا گریستم
الفت ، چو یار رشتهٔ الفت گسست و رفت
هر دم بیاد آن گل زیبا گریستم

امید

م ـ امید (مهدی اخوان ثالث) ازشاعران نوپرداز و مشهور معاصر است .

مجموعه یی از اشعار او شامل برخی قصاید و غزلیات بنام **ارغنون** ونیز مجموعه یی بنام **زمستان** بطبع رسیده است .

ترانهٔ محزون

خوبان گلند و خار جفا در کنارشان
چون ما کسی مباد گرفتار و خوارشان
باشد اگر تصوری از احتمال وصل
شیرین شود تحمل تلخ انتظارشان
ای خوش بحال و روز کسانی که گاهگاه
دارد بلب تبسمی از لطف ، یارشان
من نیستم حسود ، ولی رشك میبرم
بر مردمی ، که یار بود در کنارشان
آنانکه دل بیار سفر کرده میدهند
آواره میشوند چو ما ، از دیارشان
ای باد صبحدم بعزیزان من بگو :
دل گویدم : که کار ندارم بکارشان
سوزد دلم ز دوری و در دیده میکشم ،
روزی ، اگر نسیم بیارد غبارشان
اما هزار حیف که بیچاره عاشقان
اول بدست یار بود اختیارشان
ما داغ هجر دیده و خوردیم خون دل
از دست مردمی که تفو بر تبارشان
عشاق داغدیده نخواهند سنگ گور
بعد از وفات ، لاله دمد بر مزارشان
اما بگور من بنویسید : « این غریب
دنبال گل رخان شد و شد خوار و زارشان»
آنانکه داغدیدهٔ هجرند و عاشقند
امید ، این ترانهٔ محزون نثارشان

بردباری

ترا با غیر می بینم ، صدایم در نمیآید
دلم میسوزد و کاری ز دستم بر نمیآید
نشستم ، باده خوردم ، خون گرستم ، کنجی افتادم
تحمل میرود ، اما ، شب غم سر نمیآید
چه سود از شرح این دیوانگیها ، بیقراریها ؟
تو مه بی مهری و حرف منت باور نمیآید
توانم گفت : « مستم میکنی با یك نگه » اما
حبیبا ، درد هجرانت بگفتن در نمیآید
منه بر گردن دل بیش از این طوق جفا کاری
که این دیوانه گر عاقل شود ، دیگر نمیآید
دلم در دوریت خون ، شد بیا در اشك چشمم بین
خدا را ، از چه بر من رحمت ای کافر نمیآید

داستان کوتاه

باز دیشب حالتی من حالتی جانکاه بود
تا سحر سودای دل با ناله بود و آه بود
چشم ، شوق گریه در سرداشت من نگذاشتم
ورنه از توفان روح من خدا آگاه بود
محفل غم را بمشعلهای چشم افروختم
لیکن این افروختن بینی و بین الله بود
صحبت ازما بود و من در پرده کردم شکوه‌ها
شرم رهزن شد والا اشك من در راه بود
آری ای دیر آشنای سنگدل ، جانان من
گفتگو بود از تو ، اما مبهم و کوتاه بود
کاشکی سر بشکند ، پا بشکند ، دل نشکند
سر گذشت دل شکستن بود وبس جانکاه بود
ابر نوروزی خوش آمد میکند اشك مرا
این خشونت زآسمان ، بیوقت ونادلخواه بود
آمدم تا سال را با روی جانان نو کنم
ورنه تا رشت آمدن، اسفند مه بیگاه بود

آمدم اما ندیدم مهری از آن ماهروی
یاد از آن عهدی که مهری در دل این ماه بود
آه ای جانان که با گلچین گمره رفته ای
کامران باشی، ولی این ره نبود، این چاه بود
کهربا بودی مگر تا کاه بفریبد ترا
من زرم، من گوهرم، او زر نبود، او کاه بود
سوختم از آتشت خاکسترم بر باد رفت
دیـدی آخر داستان عشق ما کوتاه بود؟
عید نوروزم عزا شد، اینهـم از اقبال من
ابر هم میگرید، آری، گریه دارد حال من
آه ای سنگین دل دیر آشنا جانان من
جانم، ازجان بهترمن، دین من، ایمان من
ترك من، شیرین‌من، محبوب من، معبودمن
قمری من، کبك من، طاووس من، جیران من
رحمت آور، منهم آخر آرزوئی داشتم
گرچه ناچیزم ولی بازی مکن با جان من
گفته بودی: «دوستم میدارد از عهد قدیم»
درد من گفتی، نگفتی حرفی از درمان من
از تو بیش از این توقع داشتم، اما دریغ
هیزم تر می فروشد بخت نا فرمان من
میهمان بودم ترا، با من نبودی مهربان
اینکه رسم میهمانداری نشد، جانـان من
ازگلویم قطره‌ای هم‌آب خوش پائین نرفت
گر چه آسایش فراهم بود وآب و نان من
تا بـدانـی رسم مهمانداری عشاق را
کاشکی ای‌ماه بودی هفته‌ای مهمان من
زود رفتی، زودرفتی، زود خود را باختی
زودچون زلفت شکستی، قلب من، پیمان من
آید آنروزی که رشك خلق تنبیهت کند
صبر کن تا نشر یابد دفتر و دیوان من
کاش این نوروز هم اینجا نمی‌آمد **امید**
تا چنین گریان شود با خندهٔ سال جدید

امیدی رازی

خواجه ارجاسب امیدی رازی از علما و فضلای سرشناس ری و معاصر شاه اسمعیل صفوی (۹۰۷ - ۹۳۰ هجری) بود.
وی‌شاگرد جلال‌الدین دوانی دانشمند عصرخودبود وازقصیده سرایان نامدار بشماراست و درنزد ارکان دولت صفوی دارای عزت واحترم خاص بود. درسال ۹۲۵ هجری قمری در ری بقتل رسید.

جنگجو

ای جنگجو بقلب سپاه که میزنی؟
دامان ناز بر زده راه که میزنی؟
چشم سیه که کرده‌ای از باده لاله‌گون
آتش بخان و مان سیاه که میزنی؟
مستی و میروی پی آزار خلق، آه
خود را دگر بر آتش آه که میزنی؟
زلفت کمند افکن و چشمت کمین گشای
با لشکری چنین بسپاه که میزنی؟
سلطان حسن اوست **امیدی** ز دست او
زانوی داد بر سر راه که میزنی

*

شب قصهٔ هجران جگر سوز کنم
روز آرزوی وصل دل افروز کنم
القصه که بی تو من بصد خون جگر
روزی بشب آرم و شبی روز کنم

*

خوش آنکه چاك گریبان زناز باز کنی
نظر بر آن تن نازك کنی و ناز کنی!

امیر

سیدکریم امیری فیروز کوهی متخلص به **امیر** فرزند **سید مصطفی‌قلی** (منتظم‌الدوله) درسال **۱۲۸۹** شمسی در فرح‌آباد فیروزکوه تولد یافت.

امیری از غزلسرایان نامدار معاصر است.

نقش وفا

مردم و نقش وفا از جان نا شادم نرفت
رفتم از یاد عزیزان و کس از یادم نرفت
آن محبت پیشه مرغم من که درباغ وجود
درد انس دام هم از جان نا شادم نرفت
یاد مرگم دست ودل‌از زندگانی بازداشت
یا بگلگشت چمن از بیم صیادم نرفت
نالهٔ گرمم جدا از روی‌آن گل هم بجاست
از گلستان رفتم اما سوز فریادم نرفت
چون غم‌جانان ندارم بیم جان دارم **امیر**
تا زیاد عشق رفتم ، مرگ از یادم نرفت

رشتهٔ اشك

من کیستم ؟ زجان و جهان دست شسته ای
وارسته ای ، بگوشهٔ عزلت نشسته ای
این جان خسته حاصل یك عمر زندگی است
مائیم از جهان و همین جان خسته‌ای
هر چند بیشتر ز طمع دست و پا زدیم
داریم دست بسته و پای شکسته ای
آزرده نیستم که دلم نا شکفته ماند
آن به کـه هیچ وانشود خون بسته‌ای
عمری است دور مانده‌ام از عشق و دور باد
خاری چو من ز همچو گل دسته بسته ای
یك رشته در وجود من دردمند نیست
جز رشته ای ، ز اشك ز هم ناگسسته‌ای
دردا کـه نور مهر و صفا از نهاد خلق
بگریخت چون شرارهٔ از سنگ جسته‌ای
بسیار بوده دعوی وارستگی ، ولیك
جز رفتگان ندیده ام از خویش رسته ای
از خار و سنگ نیز ندیدم حمایتی
بی‌کس ترم ز شاخهٔ برسنگ رسته ای
ساز « رضا » وشعر « امیر » و نوای عشق
امشب کجاست سوختهٔ دل شکسته ای

انوار

معین‌الدین علی بن نصیر بن هارون تبریزی معروف به **قاسم انوار** از سادات علوی و از شاعران آذربایجان است. در عهد سلطنت تیمورلنگ و فرزندش شاهرخ در هرات میزیست و پیروان ومریدان بسیارداشت ودراواخرعمرچندی درسمرقند سکونت داشت.

از او دیوان غزلیات و نیز مثنویهای **انیس‌العاشقین** و **انیس‌العارفین** باقی مانده است.

وفات او بسال **۸۳۷** هجری قمری اتفاق افتاد.

بی کس

جانا بجز از تو کس نداریم
وز لطف تو بس امیدواریم
ما بوی تو از ازل شنیدیم
تا روز ابد در انتظاریم
در آرزوی وصال مستیم
در شیوهٔ عشق بی قراریم
گفتم: که خمارم ازمی‌ات گفت:
از بهر خمار تو خم آریم
قاسم به کجا رویم از این در
به زان نبود که جان سپاریم

*

گفتم: به هزار دل ترا دارم دوست
در خنده شد از ناز که: این شیوه نکوست
گفتم: صنما! راه وصال از که به کیست؟
فرمود که: ای دوست! هم از دوست به دوست!

جهان عشق

خوشدل شدم که دادم دل را بدلستانی
ماییم و در هـوایش دردی و داستانی
از زلف او چه گویم ؟ سودای خانه سوزی !
وز چشم او چه گویم ؟ از باده سرگرانی !
سیمرغ قـاف قـربیم از آشیان پریده
بر خـاك آستـانی ، داریـم آشیانی
من از جهان عشقم ، وز دودمان عشقم
آراسته جهانی ، فـرخنده دودمانی !
گر سر عشق خواهی از خویشتن فنا شو
باشد ز شر هستـی یـابـی دمی امانی
ای عاشق سبك رو ، در ظـل عاشقی شو
نشنیده باشی ازکس زین راست تر بیانی
گر گویدم که دل ده ، دل را فداش سازم
چون گویدم که جان ده ، جان را دهم روانی
گوینـد عاشقی را در خفیـه دار ، اما
پوشیده چون توانم ، سری ز غیب دانی ؟

*

دل عاشق چشم ترك مستانهٔ تست
تو شمعی و عالم همه پروانهٔ تست
جان و دل ما عاشق ودیوانهٔ تست
توخانهٔ دل شدی و دل خانهٔ تست

انوری

اوحدالدین محمد بن محمد یا **(علی بن اسحق) انوری** درقریهٔ بدنه ازولایت ابیورد خراسان تولد یافت. او از بزرگترین شاعران و نامدار ترین قصیده سرایان ایران در قرن ششم هجری بشمار است . عمدهٔ شهرت او در دورهٔ سلطنت سلطان سنجر بود و زندگی را بمداحی او گذراند .

از تاریخ تولد او اطلاعی در دست نیست و در سال وفات او اختلاف فراوان است و آنچه بصحت نزدیکتر است در سال ۵۸۳ هجری وفات یافته است .

انوری در علوم عقلی زمان خود ، خاصه ریاضیات و نجوم و حکمت چیره دست بود و در آوردن معانی دقیق و استفاده از اصطلاحات علمی و پرداختن قصاید فنی بی نظیر است .

عجب !

عجب ! عجب ! که ترا یاد دوستان آمد
در آ ! در آ ، که ز تو کار ما بجان آمد
مبر، مبر ، خور وخوابم زداغ هجران بیش
مکن ، مکن ، که غمت سود و دل زیان آمد
چه میکنی ؟ بچه مشغولی و چه میطلبی ؟
چه گفتمت؟ چه شنیدی ؟ چه درگمان آمد ؟
مزن، مزن ، پس از این در دل آتشم که ز تو
بسا ، بسا ، که بدین خسته دل غمان آمد
چنانکه بود گمان رهی ببد عهدی
بعاقبت همه عهد تو همچنان آمد
مکن تکبر و بهر خدای راست بگو
که تا حدیث منت هیچ بر زبان آمد ؟

انتظار

بیا که با سر زلف تو کار ها دارم
ز عشق روی تو در سر خمار ها دارم
بیا که چون تو بیایی، بوقت دیدن تو ،
ز دیدگان قـدمت را نثارها دارم
بیا که بی رخ گلرنگ و زلف گلبویت
شکسته در دل و در دیده خار ها دارم
بیا که در پس زانو ز چند روز فراق
هزار ساله فـزون انتظار ها دارم
چو آمدی مرو از نزد من که درهمه عمر
ببوسه بـا لب لعلـت شعار ها دارم
ز جور بخت من و روزگار محنت تو
ذخیره هـای بسی روزگار ها دارم
مرا زیاد مبر، آن مبین که دررخ و چشم
ز گوش و گردن تو یادگارها دارم

*

دل درد تـو یادگـار دارد بی تو
و اندوه تو در کنار دارد بی تو
با اینهمه من ز جان بجان آمده‌ام
تا در تن من چکار دارد بی تو ؟ !

آرام جان

ای مردمـان بگـوئید ، آرام جان من کو ؟
راحت فزای هرکس ، محنت رسان من کو ؟
نامش همی نیارم بـردن به پیش هرکس
گه گه بناز گویم : سرو روان من کو ؟
در بـوستان شادی هرکس بچیـدن گل
آن گل که نشکنندش در بوستان من کو ؟
جانان من سفر کرد ، با او برفت جانم
باز آمدن از ایشان پیداست ، آن من کو ؟
هـر چند در کـمینه نامـه همـی نیرزم
در نامـهٔ بـزرگان زو داستان من کو ؟
هرکس بخـانمـانی ، دارنـد مهـربانی
من مهربان ندارم ، نا مهربان من کو ؟

*

در دام غم تو بسته‌یی نیست چو من
وزجور تو دل شکسته‌یی نیست چومن
بـرخـاستگان عشق تـو بسیارند
لیکن بوفا نشسته‌یی نیست چو من

*

دل هر چه ز بد دید پسندید از تو
و ز هر چه بود برید و نبرید از تو
گفتی که نبیند دلت از من غم هجر
دیدی که بعاقبت همان دید از تو !

اوحدی

رکن‌الدین اوحدی مراغی در حدود سال ۶۸۰ هجری درمراغه تولد یافت وبمناسبت اقامت طولانی در اصفهان به اصفهانی نیز مشهور است .

تخلص او بمناسبت انتساب بطریقهٔ ابو حامد اوحدالدین کرمانی عارف معروف است .

شهرت اوبیشتر درعصرسلطنت آخرین ایلخان مغول سلطان ابوسعید (۷۱۶ - ۷۶۳هجری) بود . غیر ازدیوان قصاید وغزلیات ازآثار مشهور او مثنوی عرفانی **جام جم** **وده نامه** یا **منطق‌العشاق** است .

وفات او بسال ۷۳۸ هجری اتفاق افتاد و درمراغه مدفون است.

وفاداری !

همانا ، با منت یاری همین بود ؟
فغان و گریه و زاری همین بود ؟
مرا گفتی که یاری مهربانم
زهی نا مهربان ! یاری همین بود ؟
به دام من در افتادی و حالی
برون جستی ، و پنداری همین بود ؟
زدی لاف از وفاداری همیشه
چه میگوئی ؟ وفاداری همین بود ؟
به مهرم یاد میکردی از این پیش
کنون یادم نمی آری ، همین بود ؟
تنت بیمار بود از غم همیشه
دوا کردی و بیماری همین بود ؟
بدلداری تو با من عهد کردی
کنون چون ؟ عهد و دلداری همین بود ؟

باغبانی !

خوشا آن عـزت و آن کامـرانی
که ما را بـود از ایام جـوانی
سفر کـــردم بـامـیـد غنیمت
غنیمت عمر بود و گشت فـانی
بدادم عمـر و درد دل خـریدم
چه شاید گفت از این بازارگانی ؟!
رخم گل بود و بـالا تیر ، گردید،
گلم نیلـوفری ، تیرم کمـانی
فراق دوستان برجانم آن کـرد
که در گلشن کنـد باد خزانی
ترا ای چـرخ ، بسیار آزمودم
همانـی و همانـی و همانـی
چو خواهد برد باد این لاله ها را
چه باید کـرد اینجا باغبانی ؟!

***

زشرم روی تودر باغ وقت گل چیدن
گل آب گردد و ازدست باغبان بچکد

پیوند

سر پیوند ما ندارد یار
چون توان شد ز وصل برخوردار ؟
همدمی نیست تا بگویم راز
خلوتی نیست تا بگریم زار
در خروشم ز صیت آن معشوق
در سماعم زصوت آن مزمار
بلبل مستم اندرین بستان
غلغلی بستم اندرین گلزار
مطربم پرده ها همی سازد
که درآن پرده نیست کس را بار
منم آن والهٔ پریشان سیر
منم آن عاشق قلندر وار
گوش بر چنگ و چشم بر ساقی
جام در دست و جامه در خمار
همه مستان در آمدند بهوش
مست ما خود نمیشود هشیار
همه پویندگان آن راه اند
همه جویندگان آن دیدار
اوحدی گر حکایتی داری
فرصت است این زمان ، بیا و بیار
سخنی زآن رخ نهفته بگو
نفسی زین دل گرفته بر آر
میوه پخته است ، ریزشی میکن
ابر پیداست ، قطره ای میبار
نکته ای باز ران از آن دفتر
اندکی باز گوی از آن بسیار
شربتی ده که کم شود جوشش
داروئی ده که به شود بیمار
چیست این ناله و فغان در شهر ؟
چیست این شور و فتنه در بازار ؟
همه در جستجوی و او فارغ
همه در گفتگوی و او بیزار
همه عالم نشان صورت اوست
باز جوئید ، یا اولی‌الابصار ....

اوستا

مهرداد اوستا در سال **۱۳۰۸** شمسی دیده برجهان‌گشود . شیوهٔ او درسخن بیشتر قصیده است و دراین شیوه بحق از استادان مسلم روزگارماست .

اوستاعلاوه برشاعری نویسنده‌ای تواناست‌که درنوشته هایش تازگی ولطف خاصی بچشم میخورد .

ازآثارنظمی اومجموعه‌یی ازاشعاربنام **از کاروان رفته** واز نثر اوکتاب **پالیزبان** انتشاریافته است .

جزاینها ازآثاراوتصحیح **دیوان سلمان‌ساوجی** و **نوروزنامهٔ خیام** و نیز **فلسفه و منطق روانشناسی** و **عقل و اشراق** را باید نام برد .

درد ناشناخته

بخون ، چودامن اختر ، نشست چشم ترم
شبی دگر بسر آمد چو هر شب دگرم
چو ماکیان سیه پر بروی مرغـانه
نمود شب ز گریبان سپیدهٔ سحرم
در آشیانهٔ پندار مانده و شب و روز
ببال مـرغ نفس راه عمـر میسپرم
نیازمند توام ، ای فروغ خلوت دل
بیاکه بی تو ندانی چه میرود بسرم
مجال بال گشایی نماند و جلوه گری
جدا زتو ، که جدا از تو سوخت بال وپرم
ز تاب درد چو اندیشه گشته‌ام باریک
شگفت‌تر که به اندیشهٔ تو ره نبرم
چه نقشها بسرا پردهٔ نگاه تو بست
عروس پرده نشین خیال در نظرم
مگر که باز پشیمان ز رفته‌ها گشتی
که باز همچو پشیمانی آمدی ببرم

فروغ امید

وفا نکردی و کردم ، خطا ندیدی و دیدم
شکستی و نشکستم ، بریدی و نبریدم
اگر ز کرده ندامت ، وگر ز خلق ملامت
کشیدم از تو کشیدم ، شنیدم از تو شنیدم
کیم؟ شکوفهٔ اشکی که در هوای تو هرشب
ز چشم ناله شکفتم ، بروی شکوه دویدم
مرا نصیب غم آمد بشادی همه عالم
چرا که از همه عالم ، محبت تو گزیدم
بجز وفا و عنایت ، نماند از ستم تو
ندامتی که نبردم ، ملامتی که ندیدم
نبود از تو گریزی چنین که بار غم دل
ز دست شکوه گرفتم ، بدوش ناله کشیدم
چو شمع خنده نیاری ، مگر بروز سیاهم
چو بخت جلوه نداری ، مگر بموی سپیدم
چه‌عهدها که شکستی، چه ناله‌ها که نکردم
چه نقشها که نبستی ، چه طعنها که شنیدم
جوانیم بسمند شتاب میشد و از پی
چو گرد در قدم او دویدم و نرسیدم
بروی بخت ز دیده، ز چهر عمر بگردون
گهی‌چواشك نشستم، گهی چورنگ پریدم
وفا نکردی وکردم ، بسر نبردی وبردم
ثبات عهد مرا دیدی ای فروغ امیدم ؟

پیام نوروزی

شکفته سنبل از چمن ز جنبش سحابها
گره گره ، شکن شکن، بزلف داده تابها
چنانکه برافق پرد ، شرارهٔ شهابها
چکد بجام لاله ها ، ز ژاله ها حبابها
چو اشك من که میزند بچهرمن گلابها

دمید سنبل از چمن ، ببوی زلفکان تو
شکفت غنچه صبحدم ، بشیوهٔ دهان تو
چه خرمیست حاصلم ، جدا ازآستان تو
زجان من عزیزتر،تویی ،تویی ، بجان تو
بجلوه آی و برفکن ز راز دل نقابها

گشود چشم زاختران ، فلك پی نظاره ها
چو موج درد بردلم، شب غم از کناره ها
ستاره نه ،کزین شب سیاه وین شراره ها
شکوفهٔ سحرگهی ، شکفته از ستاره ها
بـه پرده رشتهٔ گهر کشیده ، ماهتابها

بچهر دلفریب تر ، ز شاخ نسترن توئی
گلی که اش بتن بود ز ناز پیرهن توئی
بدلبری ، بدلکشی ، ستاك یاسمن توئی
بیاد من نئی، نئی، چرا ، که بخت من توئی
چنین که سرمه میکشد بنرگس تو خوابها

جدا ز من امید من شراب نوش میکنی ؟
گذر چوعیش برسرای می فروش میکنی ؟
چو باده نوش از پی خمار دوش میکنی ؟
بیاد من پیاله ای ز مهر نوش میکنی ؟
گلت بچهره چون فتد ز عشوهٔ شرابها

کرشمه‌ای توای سحر، بروزنم ازکناره‌ای
تبسمی و در فکن بهستیم شراره ای
لطیفه‌ای بدلبری ، که می نماند چاره ای
کرِشمه‌ايِ ، تبسمي ، لطیفه‌ای ، اشاره ای
کِه خونِ چکدِ ز دیده‌ام چو دامنِ سحابها

بهار ها شکفته در شکوفه، ای بهار من
ربود تاب سنبلت ، ز دست دل قرار من
خمار نرگست مگر ، که بشکند خمار من
بیا که لاله میدمد ز چشم اشکبار من

شکن بجلوه‌ای دگر، ز زلف خواب تابها

شما گواه من ، الا ، بگلشنان نگار ها
شکوفه ها، بنفشه ها ، شمامه ها ، بهارها
زبس که انتظار او ، زند بدل شرارها
بجای اشك میچکد ز دیده انتظار ها

چرا درنگ ، عمر را نگر بدین شتابها

فروغ شمع خلوتم ، انیس جان من توئی
بیا ، بیا ، نگار من ، که مهربان من توئی
درا درای از درم ، که دلستان من توئی
شگفت بی‌تو زنده‌ام ،مگر نه جان من توئی
بیا که پر زند مرا ، بسینه اضطرابها

چونی شدم چو نی که تو ، بهار خرم منی
اگر چه دوری از برم چونالـه همدم منی
بنفشه ، لاله ، نسترن ، شکفته مریم منی
غم جهان چه می خورم که شادی وغم منی

الا فروغ آرزو ز رخ فکن حجابها

اهلی شیرازی

اهلی شیرازی از شاعران دورهٔ صفویه ومعاصر شاه اسمعیل (۹۰۷ ـ ۹۳۰ هجری) درفنون شاعری بتوانائی و قدرت درمعانی بلند مشهور است و سخنش غالباً با صنایع شعری همراه است.

علاوه بر قصاید و غزلیات و رباعیات دو مثنوی بنامهای **سحرحلال** و **شمع و پروانه** از او باقی مانده است.

وفات او دراوایل سلطنت شاه طهماسب بسال۹۴۲ هجری در شیراز اتفاق افتاد و درجوار آرامگاه حافظ مدفون است.

طبیب عاشقان

اکنون که تنها دیدمت ، لطف ، ارنه آزاری بکن
سنگی بزن ، تلخی بگو، تیغی بکش ،کاری بکن
گیرم نداری میل من ، ای مردم چشمم ، گهی
از گوشهٔ چشمی بمن ، نظّاره یی ، باری بکن
ای یوسف جان ، میخرد ، خلقی بجان وصل ترا
رسم گرانجانی بهل ، میل خریداری بکن
مردیم دور از روی تو ، در خانه مانی تابکی
بیرون خرام آخر گهی ، گلگشت بازاری بکن
ناگه طبیب عاشقان ، غافل ز حالت بگذرد
اهلی بکش آهی ز دل ، یا نالهٔ زاری بکن

***

بی تو چو شمع کرده‌ام خنده و گریه کارخود
خنده بعهد سست تو، گریه بروزگار خود

ایرج

ایرج میرزا جلال الممالك فرزند **صدرالشعراء غلامحسین میرزا** درسال ۱۲۹۱ هجری در تبریز متولد شد . تحصیلاتش در مدرسهٔ دارالفنون تبریز بود .

در سن ۱۹ سالگی در زمان ولیعهدی مظفر الدینشاه لقب صدرالشعرایی یافت ولی بزودی از دربار کناره‌گیری کرد وبخدمات دولتی پرداخت .

ایرج میرزا را باید ازبزرگترین شاعران عصرحاضربشمار آورد . شعر ایرج آمیخته با بیانی ساده و عامیانه است و غالباً مضامین و افکار نوی را در اشعار خویش‌آورده است .

ایرج بسال ۱۳۴۴ هجری بمرض سکتهٔ قلبی درگذشت ودر مقبرهٔ ظهیرالدوله مدفون است .

سنگ مزار

ای نکویان که در این دنیائید
یا از این بعد بدنیا آئید
اینکه خفته است‌دراین‌خاك،منم
ایرجم ، ایرج شیرین سخنم
مدفن عشق جهانست اینجا
يك جهان عشق نهانست اینجا
عاشقی بود بدنیا فن من
مدفن عشق بود مدفن من
آنچه از مال جهان هستی بود
صرف عیش و طرب و مستی بود
هر کراروی خوش وخوی‌نکوست
مرده و زندهٔ من عاشق اوست
من همانم که در ایام حیات
بی شما صرف نکردم اوقات
گرچه امروز بخاکم مأواست
چشم من باز بدنبال شماست
بگذارید بخاکم قدمی
بنشینید بر این خاك دمی
گاهی از من بسخن یاد کنید
در دل خاك دلم شاد کنید

قلب مادر

داد معشوقه بعـاشق پیغام
که کند مادر تو با من جنگ
هر کجا بیندم از دور کند ،
چهره پرچین و جبین پر آژنگ
با نگاه غضب آلوده ، زند
بر دل نازك من تیر خدنگ
از در خانه مرا طرد کند
همچو سنگ از دهن قلماسنگ
مادر سنگدلت تا زنده است
شهد در کام من و تست شرنگ
نشوم یکدل و یکرنگ ترا
تا نسازی دل او از خون رنگ
گر تو خواهی بوصالم برسی
باید این ساعت، بی‌خوف ودرنگ
روی و سینهٔ تنگش بدری
دل برون‌آری ازآن سینهٔ تنگ
گرم و خونین بمنش باز آری
تا برد ز آینهٔ قلبم زنگ
عـاشق بی خرد نـاهنجار
نه، بل آن فاسق بی‌عصمت و ننگ
حرمت مادری از یاد ببرد
خیره از باده و دیوانه ز بنگ
رفت و مـادر را افکند بخاك
سینه بدرید و دل آورد بچنگ
قصد سر منزل معشوقه نمود
دل مادر بکفش چون نارنگ
از قضا خورد دم در بزمین
واندکی رنجه شد او را آرنگ

وان دل گرم که جان داشت هنوز
اوفتاد از کف آن بی فرهنگ
از زمین باز چو برخاست ، نمود
پی برداشتن آن آهنگ
دید کز آن دل آغشته بخون
آید آهسته برون این آهنگ :
آه دست پسرم یافت خراش !
وای پای پسرم خورد بسنگ !

هدیهٔ عاشق

عاشقی محنت بسیار کشید
تـا لب دجله بمعشوقه رسید
نشده از گل رویش سیراب
که فلك دسته گلی داد بآب
نازنین چشم بشط دوخته بود
فارغ از عاشق دلسوخته بود
دید بر روی شط آید بشتاب
نوگلی چون گل رویش شاداب
خواست کآزاد کند از بندش
اسم گل برد و در اب افکندش
خوانده بوداین مثل آن مایهٔ ناز
که نکویی کن و در آب انداز
گفت به به چه گل زیباییست !
لایق دست چو من رعناییست
حیف ازین گل که بردآب او را
کند از منظره نایاب او را
زین سخن عاشق معشوقه پرست
جست درآب چو ماهی از شست
گفت رو تا که ز هجرم برهی
نام بی مهری بر مـن ننهی

مـورد نیکی خاصت کـردم
از غم خویش خلاصت کردم !
باری آن عاشق بیچاره چو بط
دل بدریا زد و افتاد بشط
دست وپایی زد و گل را بربود
سوی دلدارش پرتـاب نمود
گفت کای آفت جان سنبل تو
ما که رفتیم ، بگیر این گل تو !
بکنش زیب سر ای دلبر مـن
یاد آبی که گذشت از سر من
جز برای دل من بوش مکن
عـاشق خویش فراموش مکن
خود ندانست مگر عاشق ما
که ز خوبان نتوان خواست وفا
عاشقان گر همه را آب برد
خوبرویان همه را خواب برد

ایزد

کاظم رجوی فرزند **مرحوم حاج عباسعلی** متخلص به **ایزد** در سال **۱۲۹۱** شمسی در دیلمقان آذربایجان تولد یافت. دررشتهٔ ادبیات وفلسفه وعلوم تربیتی درجهٔ لیسانس دارد و در وزارت فرهنگ خدمت میکند. بزبانهای فرانسه و عربی مسلط است ودر پهلوی و اوستائی نیز اطلاعات وسیعی دارد.

سودای من

جهانی پر ز سودا شد، ز سودائی که من دارم
زمانی پر ز غوغا شد، ز غوغائی که من دارم
سپهر از پردهٔ من زد، بچنگ زهره آهنگی
صدادر کهکشان انداخت، آوائی که من دارم
همه ذرات هستی شد، سرا پا گوش در بزمم
چو برشد نالهٔ جانسوز، از نائی که من دارم
فلك شد مست لایعقل، ملك شد واله وبیدل
چونوشیدند یك ساغر، زصهبائی که من دارم
سروش آگاه کی باشد، زاسراری که من دانم
فرشته کی خبر دارد، ز دنیائی که من دارم
دل شیدا بنالید از دلارامی که من دیدم
سر دانا بشورید از دلارائی که من دارم
هوس مفتون عشق و شور شیرینی که من خواهم
خرد مجنون حسن و آن لیلائی که من دارم
نقوش آفرینش، نقش پنداری که من بستم
رموز علم و دانش، رمز رویائی که من دارم
قضا، میدان چوگانم، قدر، گوئی بمیدانم
دو عالم، جلوهٔ سرّ سویدائی که من دارم
لب وچشم نگارازمن، یکی دل برد و دیگردین
چه میخواهند باز، ازجان شیدائی که من دارم
همه شوق و همه ذوق و همه عشق تجلایم
فلك را نیست، این عشق تجلائی که من دارم
تمنای می وحدت سر شتند از ازل بامن
دل هستی است لبریز از تمنائی که من دارم
جهان‌مست‌است‌و**ایزد**هم، زصهبائی که‌من‌خوردم
خدا هم عشق میورزد، بمینائی که من دارم

بشار مرغزی

بشار از شعرای قرن چهارم هجری است . از شرح حال و زندگانی او اطلاع درستی دردست نیست. مطالبی که درمورد او در بعضی تذکره ها نوشته اند مقرون بصحت نیست. ازاوقصیدهٔ خمریهٔ بسیارشیوائی بجا مانده است .

کلید قفل غم

رز را خدای از قبل شادی آفرید
شادی و خرمی ز رز آمد همه پدید
از جوهر لطایف محض آفرید رز
آنکو جهان و خلق جهان را بیافرید
از رز بود طعام و هم از رز بود شراب
از رز بودت نقل و هم از رز بود نبید
شادی فرخت وخرمی آنکس که رزفروخت
شادی خرید و خرمی آنکس که رز خرید
انگور و تاك او نگر و وصف او شنو
وصف تمام گفت ز من بایدت شنید
آن خوشه بین فتاده برو برگهای سبز
خیره شد از عجایب الوان که بنگرید
دیدم سیاه روی عروسان سبز موی
کز غم دلم بدیدن ایشان بیارمید
گفتی که شاه زنگ یکی سبز چادری
بر دختران خویش بعمدا بگسترید
و ایشان معلق از هرجائی و هر یکی
آویخته ز مادر پستان همی مزید
من دست هر دمی بیکی کردمی و شاد ،
بودم بدانچه دست بدیشان همی رسید
آگه نبود ایچ که دهقان مرا ز دور
با آن بزرگوار عروسان همی بدید
با من ز شرم جنگ نیارست کرد هیچ
وز بهر نام و ننگ یکی تیغ برکشید
وآن گردن لطیف عروسان همی گرفت
پیوندشان بتیغ برنده همی برید

زآن جامهای سبز جدا کردشان بخشم
بر جـایگاه کشتنشان بـر ، بخوابنید
زیر لگد بجمله همی کشتشان بزور
چونانکه پوست برتن ایشان همی درید
حـوضی ز خـون ایشان پر شد میان رز
از بسکه شان ز تن بلگدکوب خون دوید
واندر میان سنگ نهان کرد خونشان
دهقان و لب ز خشم بدندان همی گزید
وآن سنگ را ز سنگ یکی مهر برنهاد
شد چندگاه خامشی وصابری گزید
تا پنج مـاه یـاد نکرد ایچگونه زو
از روی زیرکی و خرد هم چنین سزید
چون نوبهار باغ بیاراست چون بهشت
از سوسن سفید وگل سرخ و شنبلید
اندر میان سبزه بـدشت و بـکوهسار
مشکین بنفشه وسمن و لالـه بردمید
وآن زندباف گنگ شده شد چو باربد
دستان زنان ز سرو بگل برهمی پرید
دهقان زخانه بوی گلاب و عرق شنید
برگشت گرد خانه ز هرسو همی چمید
و آن سنگ را بیافت کجا مهر کرده بود
برکند مهر و دل ببرش بر ، همی طپید
برزد شعاع زهره و بوی گلاب ازو
از بوی او گل طرب و لهو بشکفید
یك جام ازو بچاشنی از بس عجب بخورد
شادی همی فزود دلش کآن همی چشید
یاقوت سرخ گشت همه سنگ پیش او
کزدست او دو قطره برآن سنگ برچکید
چونان عجب بدید بخسروش هدیه برد
زیرا سزای این بجزاز خسروش ندید
خسرو کلید قفل غمش نام کرد ، از آنك
جز می ندید قفل غم و رنج را کلید
زین است مهر من بمی سرخ بر ، کز و
شد خرمی پدید اگر می بپژمرید

بهار

ملك الشعراء محمد تقی بهار فرزند **ملك الشعراء محمد کاظم صبوری** در سال ۱۳۰۴ هجری قمری در مشهد متولد شد. بهار بی شك بزرگترین سرایندهٔ پارسی در چند قرن اخیر و از درخشان ترین چهره های ادبیات ایران بشمار است.

شاعری را از اوان کودکی آغاز کرد و بزودی بجای پدر ملك الشعرای آستان قدس رضوی شد.

درآغازمشروطیت مدتی روزنامهٔ معروف نوبهاررامنتشر کرد ودرسال ۱۳۳۶ هجری قمری چندی انجمن ادبی دانشکده ومجلهٔ وابسته بآن(دانشکده) راتأسیس کرد. چند دوره بنمایندگی مجلس شورای ملی ویك باربوزارت فرهنگ رسید وبیشترعمرخود را صرف تدریس ادبیات دردانش سرایعالی و دانشکدهٔ ادبیات نمود.

بهار در ادبیات فارسی تکامل وتحول قابل ملاحظه‌ای ایجاد کرد ودرعین حال که زبان وشیوهٔ پیشینیان را در اشعار خود حفظ کرد با وارد کردن و خلق ترکیبات جدید صورت تازه ای بشعر فارسی بخشید.

بهارگذشته ازشاعری نویسنده ومحققی بزرگ بشمار است. ازمهمترین آثاراوکتاب **سبك شناسی** یا تاریخ تطور نثرفارسی را باید نام برد.

وفات او روزاول شهریور ۱۳۳۰ شمسی درتهران اتفاق افتاد.

مست

گر نیم شبی مست در آغوش من افتد
چندان بلبش بوسه زنم کز سخن افتد
صد بار به پیش قدمش جان بسپارم
یکبار مگر گوشهٔ چشمش بمن افتد
ای بر سر سودای تو سرها شده برباد
دور از تو چنانم که سری بی بدن افتد
آوازهٔ کوچك دهنت ورد زبانهاست
پیدا شود آن راز که در هر دهن افتد
شیرین نفتد هرکه زند تیشه که این رمز
شوری است که تنها بسر کوهکن افتد

دل رمیده

یا که به راه آرم این صید دل رمیده را
یا برهت سپارم این جان بلب رسیده را
یا ز لبت کنم طلب ، قیمت خون خویشتن
یا بتو واگذارم این جسم بخون طپیده را
یا که غبار پات را نور دو دیده میکنم
یا بدو دیده می نهم پای تو نور دیده را
یا بمکیدن لبی جان به بها طلب مکن
یا بستان و باز ده لعل لب مکیده را
کودك اشك من شود خاك نشین ز ناز تو
خاك نشین چرا کنی ، کودك ناز دیده را
چهره به زر کشیده‌ام ، بهر توزرخریده ام
خواجه بهیچکس مده بندهٔ زر خریده را
گر ز نظر نهان شوم، چون توبره گذر کنی
کی ز نظر نهان کنم اشك بره چکیده را
بانوی مصر اگر کند صورت عشق را نهان
یوسف خسته چون کند پیرهن دریده را
گردوجهان هوس بود بی‌توچه دسترس بود
باغ ارم قفس بود ، طایر پر بریده را
جزدل وجان چه‌آورم برسرره، چوبنگرم
ترك کمین گشاده و شوخ کمان کشیده را
بلعجبی شنیده ام ، چیز ندیده دیده ام
اینکه فروغ دیده ام ، دیده کند ندیده را
خیز **بهار** خون جگر ، جانب بوستان گذر
تا ز هزار بشنوی ، قصهٔ ناشنیده را

جوهر سیال

بگرد ای جوهر سیال در مغز بهار امشب
سرت گردم نجاتم ده ز دست روزگار امشب
بر یاران ترشروی آمدم ، زین تلخکامیها
زمستی خندهٔ شیرین برویم برگمار امشب
ز سوز تب نمی نالم ، طبیبا درد سر کم کن
مرا بگذار با اندیشهٔ یار و دیار امشب
هزاران زخم کاری دارم اندر دل ولی هردم
ز یك زخم جگر ترساندم بیماردار امشب
گرم خون از جگر بیرون زند نبود عجب زیرا
که‌ازخون‌لب‌بلب‌گشته‌است، این‌قلب‌فکار امشب
فنای سینه ریشان گر می ناب است ای ساقی
بده جامی و برهانم ز رنج انتظار امشب
شب هجرانم‌ازجان سیر کرد آن زلف پرخم کو؟
که در دامانش آویزم بقصد انتحار امشب
مده داروی‌خواب ای‌غافل ازشب زنده داریها
خوشم با آه آتشناك و چشم اشکبار امشب
اگر نالد **بهار** از زخم دل نالد، نه زخم سل
پرستاران‌چه میخواهید ازاین بیمارزار امشب؟

چه میخواهی ؟

صبا ز طرهٔ جانان من چه میخواهی ؟
ز روزگار پریشان من چه میخواهی ؟
دلم ببردی وگوئی که جان بیار ای دوست
بحیرتم که تو از جان من چه میخواهی ؟
دو باره آمدی ای سیل غم ، نمیدانم
دگر ز کلبهٔ ویران من چه میخواهی ؟
جز آشیانهٔ بلبل گلی بشاخ نماند
صبا دگر ز گلستان من چه میخواهی ؟
کمال یافت نهالت ز آب چشم **بهار**
جز اینقدر ، گل خندان من چه میخواهی ؟

آئین جان

گفتمش : هنگام وصل است ای بت فرخار ، گفت :
باش اکنون تا برآید ، گفتم : از گل خار ؟ گفت :
جـانت اندر هجر ، گفتم : جـان پی ایثار تست
گرچه هست این هدیه در نزد تو بی مقدار ، گفت :
عاشقا ! این ناله و آه و فغان از جور کیست ؟
گفتم : از جور تو معشوق جفا کردار ، گفت :
عاشقان را رنج باید برد ، گفتم : رنج عشق ؟
گفت : ازآن دشوارتر ، گفتم : فراق یار ؟ گفت :
آری ، آری ، گفتم : ار زغیار نتوان بست چشم
گاه گاهی گوشهٔ چشمی بمامیدار ، گفت :
چشم مست ما تو را هم ساغری بر کف نهاد ؟
گفتم : از میخانه کس بیرون رود هشیار ؟ گفت :
نـاوك دلدوز مـا را شد دلت آمـاجگاه ؟
گفتمش : جانا مرا نبود دلی در کار ، گفت :
دل ببردند ازکفت ؟ گفتم : بلی ، گفت : این جفا
ازکه سر زد ؟ گفتم : از آن طرهٔ طرار ، گفت :
روی دل در پردهٔ حسرت چه پوشی غنچه وار
گفتم : از درد فراق آن گل رخسار ، گفت :
گـفتهٔ دلـدار گشت آئیـن گفتـار **بهار**
گفتمش : آئین جـان است آنچه را دلـدار گفت

شب وشراب

شب خرگه سیه زد و در وی بیارمید
وز هر کرانه دامن خرگه فروکشید
روز از برون خیمه دراستاد و جابجای
آن سقف خیمه اش را عمداً بسوزنید
گفتی کسی بروی یکی ژرف آبگیر
سیصد هزار نرگس شهلا پراکنید
یارب کجاست آنکه چوشب درچکد به جام
گوئی بجام ، اختر ناهید در چکید

چون پر کنی بلور و بداری بپیش چشم
گوئی در آفتاب گل سرخ بشکفید
همبوی بید مشگست اما نه بید مشگ
همرنگ سرخ بید است اما نه سرخ بید
آن می که ناچشیده هنوز ، از میان جام
چون فکرشد بمغزوچو گرمی بخون دوید
گر پر وی نبستی زنجیرهٔ حباب
از لطف ، می ز جام همی خواستی پرید
زو هر جبان دلیر و بدو هر سقیم به
زو هر ملول شاد و بدو هرخورش لذید
بر نو دمیده خوید بخوردم یکی شراب
خوشا شراب خوردن بر نو دمیده خوید
از شیشه تافت پرتو می ساعتی بمرز
نیرو گرفت خوید و بزانوی من رسید
گویم یکی حدیث بوصف شب و شراب
وصف شب و شراب ز من بایدت شنید
دوشینه خفته بودم در باغ نیم شب
کامد خمار منکر و خوابم ز سر پرید
کردم نگاه و دیدم خیل ستارگان
برآسمان شکفته چو بر دشت ، شنبلید
رفتم سوی کریچه که قفل خمار را
از شیشهٔ نبید بچنگ آورم کلید
در شیشهٔ نبید فروغی نیافتم
گفتی نبوده است درو هیچکه نبید
از خانه تافتم سوی دکان میفروش
کز وی مگر توانم یك شیشه می خرید
رفتم درست تا بسر کوی گبرکان
ناگه سپیده دیدم کز کوه بردمید
نزدیك دکه رفتم ، ناگه فروغ صبح
برزد چنانکه پردهٔ ظلمت فرو درید
در کوفتم بسختی و آواز دادمش
چندان که پیر دهقان از خواب خوش جهید

بگشود لرز لرزان در و ز نهیب مـن
گفتی همی که خواست رگ جانش بگسلید
گفت: ار بحسبت آمده ای اندر آی لیك
بیگاه چون تو محتسب سهم کس ندید
گفتم: که باده خوارم، نی مرد حسبتم
ایـزد مـرا نه از قبل حسبت آفـرید
صبحست، می بیار که مغز از فروغ می
روشن شود چو غرهٔ صبح از فروغ شید
دهقان از این حدیث بمن بردرید چشم
وانگاه چون پلنگ یکی نعره بر کشید
گفتا: که خواب من ببریدی به نیم شب
ای مـی پرست عیار ای شبرو پلید!
گفتم: مساز عشوه که اینك فروغ روز
پیش دکانت مطرف زربفت گستربد
گفت: این نه نورروزاست این زان قنینه‌هاست
کاستاد شامـگاهـان پیش بساط چید
گفت این و خشمناك یکی پردهٔ ستبر
نـاگاه در برابـر دکان فـرو هلید
صبحی تمام بود و چو آن پرده برفتاد
در حال شب در آمد و استاره شد پدید
وانگه بجام ریخت از آن زرد مشکبوی
گفتی درون جـام گل زعفران دمید
گر زور می‌نبود کس از خواب نیم شب
بـا زور اهـرمم نتوانست جنبنید
گـر قـوت شراب بـدیـدی وحیلتش
گـرد حیـل نگشتی پیوسته ارشمید
باشد **بهار** بندهٔ آن شاعری که گفت:
« رز را خدای از قبل شادی آفرید »

پروین اعتصامی

پروین اعتصامی دختر **یوسف اعتصامی آشتیانی (اعتصام الملك)** درسال ۱۲۸۵ خورشیدی درتبریز تولد یافت.

پروین را باید تواناترین شاعر از میان زنان ایرانی و یکی از شاعران زبر دست دوران معاصر بشمار آورد.

وفات او درسال ۱۳۲۰ خورشیدی اتفاق افتاد.

امید رهائی

بی‌روی دوست ، دوش، شب ما سحر نداشت
سوز و گداز شمع و من و دل اثر نداشت
آمد طبیب بر سر بیمار خویش ، لیك
فرصت گذشته بود و مداوا ، ثمر نداشت
دانی که نوشداروی سهراب ، کی رسید
آنگه که او ز کالبدی بیشتر نداشت
دی ، بلبلی گلی زقفس دید وجان فشاند
بار دگر امید رهائی ، مگر نداشت
بال و پری نزد چو بدام اندر اوفتاد
این صید تیره روز ، مگر بال و پر نداشت
پروانه جز بشوق ، در آتش نمیگداخت
میدید شعله در سر و پروای سر نداشت
من اشك خویش را چوگهر پرورانده ام
درپای دیده تا که نگوئی گهر نداشت

پری دولت آبادی

خانم پروین دولت آبادی متخلص به **پری** فرزند **حاج آقا حسام الدین** در سال **۱۴۱۴** خورشیدی در اصفهان تولد یافت. سخن سرائی را از **۱۵** سالگی آغاز کرد و اکنون در میان زنان سخنور از بهترین سرایندگان بشمار است.

نالهٔ خاموش

نالهٔ خاموش گشتم، در دل مینا شکستم
خندهٔ تلخی شدم، تا برلب ساغر نشستم
تا گره بند سرشکی برگشاید برگلویم
با سر انگشت ملالی رشتهٔ حسرت گسستم
پیش ازآن کزصبحدم خورشید افروزد چراغی
من بقندیل سحر آویزه های اشك بستم
تا که پیچانم که پای پایداریها ندارم
در رگم گر خون می جوشد مپنداری که مستم
ساقیا از پا نیفتی، دستگیر خستگان شو
پیش ازآن کز پا در افتم، بازنه ساغر بدستم
از لب آئینه برموی سپیدم طعنه ها رفت
خیره ماند ازآنکه عمری طی شد وبیهوده هستم
باغبانا، اجرآن زحمت که بردی، کن حلالم
شوربختی بین، که گل کشتی وجزخاری نرستم

پری نگهبانی

پری نگهبانی از سرایندگـان جوان معاصر در سال ۱۳۱۸ خورشیدی در تهران تولد یافت .

امشب

چو نی بی روی تو نالانم امشب
همه خندان و من گریانم امشب
ندارم همدمی جز رنج و اندوه
بیا جانا که بی جانانم امشب
بود چشمم براهت تا که آئی ،
در آغوشت کنی پنهانم امشب
یقین دارم که از سیلاب دیده
شده ویران سر و سامانم امشب
بیا و لحظه ای بنشین کنارم
که دیدارت کند درمانم امشب
گریزان گشته ازچشمان من خواب
بسر ناید شب هجرانم امشب
ندارد حاصلی عشق **پری** ، لیك
گهر افشانم از چشمانم امشب

شبهای انتظار

خواهی که از درازی شب باخبر شوی
بنگر دمی به دیدهٔ شب زنده دار من
خواهی خبر ز سوز دل مرغ حق شوی
بشنو تو ناله های دل بیقرار مـن
پروین برفت وزهرهٔ شب زنده داررفت
یارب بسر نمیرسد این انتظار من
بازآ ، بیاد آن شب زیبا که تا سحر
مفتون و بیقرار تو بودی کنار من
شبهای انتظارگذشت ازحساب و نیست
دیگر امید آنکه بیاید نگار من

پژمان

حسین پژمان بختیاری فرزند **علیمراد امیر پنجه‌ای بختیاری** ازخاندان **میرزا ابوالقاسم قائم مقام** است . مادرش اززنان فاضل بود و ژاله تخلص میکرد .

حسین درسال **۱۲۷۸** شمسی درتهران متولد شد. پس‌ازتحصیل علوم قدیم و جدید معمول در وزارت پست وتلگراف مشغول خدمت شد .

از تألیفات اوکتابی بنام **بهترین اشعار** که منتخبی ازاشعار شعرای قدیم و جدید است و کتابی در تاریخ پست و تلگراف و مجموعه‌یی از اشعار بنام **خاشاك** منتشر شده است .

دیوانه !

ما هم شکسته خاطر و دیوانه بوده‌ایم
ما هم اسیر طرهٔ جانانه بوده‌ایم
ما نیز چون نسیم سحر درحریم باغ
روزی ندیم بلبل و پروانه بوده‌ایم
ما هم بروزگار جوانی ز شور عشق
عبرت فزای مردم فرزانه بوده‌ایم
بر کام خشك ما بحقارت نظر مکن
ما هم رفیق ساغر و پیمانه بوده‌ایم
ای عاقلان به لذت دیوانگی قسم
ما نیز دل شکسته و دیوانه بوده‌ایم

حسرت عشق

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد
کس جای دراین خانهٔ ویرانه ندارد
دل را بکف هر که نهم باز پس آرد
کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
در بزم جهان جز دل حسرت کش ما نیست
آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد
دل خانهٔ عشق است خدا را، بکه گویم
کارایشی از عشق کس این خانه ندارد
در انجمن عقل فروشان ننهم پای
دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
گفتم : مه من ازچه تو دردام نیفتی ؟
گفتا : چه کنم ، دام شما دانه ندارد
ای آه نکش زحمت بیهوده ، که تأثیر
راهی بحریم دل جانانه ندارد
تا چند کنی قصهٔ اسکندر و دارا
ده روزهٔ عمر اینهمه افسانه ندارد

توحید شیرازی

اسمعیل شیرازی متخلص به **توحید** فرزند **میرزا محمد شفیع وصال شیرازی** است. تولد اوبسال ۱۲۴۶ هجری و وفات او بسال ۱۲۸۶ اتفاق افتاد.
توحید انواع خطوط مختلف فارسی را خوب مینوشت.

گریهٔ مستانه

بازی زلف تو امشب بسر شانه ز چیست ؟
خانه برهم زدن این دل دیوانه ز چیست ؟
گر نه آشفتگی این دل مسکین طلبی
الفت زلف پریشان تو با شانه ز چیست ؟
ز آشنایان در خویش ملالت ز چه روی ؟
آشنائی تو با مردم بیگانه ز چیست ؟
هر کسی از لب لعلت سخنی میگوید
چون ندیده است کسی اینهمه‌افسانه زچیست؟
حالت سوخته را سوخته دل میداند
شمع دانست که جان دادن پروانه زچیست ؟
دوش در میکده حسرت زده میگریدم
پیر پرسید: که این گریهٔ مستانه زچیست ؟
گفتم : ارهست در این خانه‌کسی بازنمای
ورکسی نیست بنا کردن این‌خانه زچیست ؟
گفت : جامی ز می ناب به **توحید** دهید
تا بداند که نهان بودن جانانه ز چیست

دوست ! دوست !

گر در آتش می‌پسندد رای دوست
میروم زان سان که خاطر خواه اوست
عاشقان از نیك و از بد فارغند
هر چه از نزدیك یار آید نکوست
هیچکس از سوز ما آگه نشد
شمع میداند که این اشك از چه روست
شکرها دارم من از این آب چشم
آب چشم عشق بازان آبروست
غیر من کاین غم زبانم بسته است
هر کسی از درد دل در گفتگوست
هر کـه بینی جستجوئی میکند
وانکه من خواهم برون از جستجوست
هر کسی را آرزوئی در دل است
وانکه من خواهم برون از آرزوست
بسکه **توحید** اندر او مستغرق است
گر به بینی اوست یار و یار اوست
گر شکافی جمله سر تا پای او
دوست بینی،دوست بینی،دوست، دوست!

توللی

فریدون توللی فرزند **جلال توللی** در سال ۱۲۹۶ شمسی درشیراز تولد یافت. تحصیلات او در رشتهٔ باستان شناسی و دارای درجهٔ لیسانس دراین رشته است واکنون ازباستان شناسان بنام‌است .
از آثار او دو کتاب **التفاصیل** و **کاروان** و مجموعه‌هائی از اشعار او بنامهای **رها** و **نافه** منتشر شده است .

لبریز گناه

عطش عشق و نشاط می و نوش گنهی
ناز کن ، ناز که زیبندهٔ این بزمگهی
مایهٔ عمر منی ، سایه مکش از سر بخت
کـه دلاویزتر از نور دلاویز مهی
ناز آن چشم سیاه تو که با موج نگاه
پیش راز من و راز تو گشوده است رهی
لب سوزان تو چون بشکفد از بوسهٔ جام
لب من جوی ، که لبریز هزاران گنهی
تکیه بربازوی عریان چه زنی در برشمع؟!
تکیه برمن زن و بی پرده نشین چند گهی
بچه مـاند تن زیبای تـو در سوزش عود ؟
مرمری پیکـری از پشت حریر سیهی
زلف افشان کن وپیش آی که درکشورحسن
خسرو آنست که بر فرق ندارد کلهی
گفتم از گلبن آغوش تو بویم گل عشق
آرزوی سیهی بود و امید تبهی
غم دل چند توان گفت به افشردن دست ؟!
یا بخاموشی پرهیز و گریز نگهی
مست بگریز شبی تار و بسر وقت من آی
تو که تابنده‌تر از ماه شب چاردهی

مریم

در نیمه های شامگهان ، آنزمان که ماه
زرد و شکسته ، میدمد از طرف خاوران
استاده در سیاهی شب ، مریم سپید
آرام و سر گران

او مانده تا که از پس دندانه های کوه
مهتاب سر زند ، کشد از چهر شب نقاب
بارد بر او فروغ و بشوید تن لطیف
در نور ماهتاب

بستان بخواب رفته و میدزدد آشکار
دست نسیم ، عطر هران گل که خرمست
شب خفته در خموشی و شب زنده دار شب
چشمان مریمست

مهتاب ، کم کمك ز پس شاخه های بید
دزدانه میکشد سر و میافکند نگـاه
جویای مریمست و همیجویدش بچشم
در آن شب سیاه

دامن کشان ز پرتو مهتاب ، تیرگی
رو مینهد بسایهٔ اشجار دور دست ،
شب دلکشست و پرتو نمناك ماهتاب
خواب‌آورست ومست

اندر سکوت خرم و گویای بوستان
مه موج میزند چو پرندی بجویبار
میخواند آن دقیقه که مریم بشستشوست
مرغی ز شاخسار .

شیراز ۱۳۱۰

ثابتی

رضا ثابتی فرزند **عبدالخالق** درسال **۱۳۱۰** شمسی در تجریش تولد یـافت. دوران تحصیلات متـوسطه را در دبیرستان علمیه و تمدن گذرانید. مجموعه‌یی از اشعار او بنام **رقص شعله‌ها** منتشر شده است.

تنهائی

غمین مباش ، ز دست تو گر غمی دارم
که با خیال تو ای دوست ، عالمی دارم
بخون طپیدن صید آرزوی صیاد است
تو شاد باش ، که من گوشهٔ غمی دارم
دگر ز حال پریشان من چه میپرسی ؟
بیاد روی تو افکار در همی دارم
غبار سبزه لگدکوب باد و بارانست
ز اشك و آه بدل باغ خرمی دارم
دوای درد مرا جز توکس نمیداند
بیا ، که از تو تمنای مرهمی دارم
اگر چو موی تو امشب بخویش می پیچم
عجب مدار ، که آشفته عالمی دارم

رمیده

امید جان منی ، در کنار غیر نشینی
برو برو که از این روز گار خیر نبینی
مرا بجز تو امیدی نبود در دل و اکنون
تو هم که با من افسرده حال برسر کینی
شب است و خواب بچشمم گذر نمیکند امشب
بمـاه مینگرم در خیال مـاه جبینی
بهار زنده دلان جز جمال یار نباشد
مرا بباغ چه حاجت که خود بهشت برینی
ز نیك بختی دل باورم نبود که روزی
مرا گذاری و خود در کنار غیر نشینی

جامی

مولانا نورالدین عبدالرحمن بن احمد جامی بزرگترین شاعرقرن نهم و خاتم‌الشعرای شاعران بزرگ ایران است .

تولد او بسال۸۱۷ هجری درخرجرد جام (خراسان) بود .

جامی از عرفای بزرگ عصر خود و از رؤسای طریقهٔ نقشبندی بود .

جامی جز شاعری عارفی بزرگ ومحققی توانا بود وآثاری ازخود بیادگارگذاشته است. ازآثار منثور او **نفحات الانس ـ اشعة اللمعات ـ لوایح** و **بهارستان** را باید نام برد.

آثار منظوم اوجزدیوان قصاید وغزلیات و مرائی ورباعیات وغیره مثنویهای هفت‌گانه معروف به هفت اورنگ (**سلسلة الذهب سلامان وابسال ـ تحفة الاحرار ـ سبحة الابرار ـ یوسف وزلیخا لیلی ومجنون ـ خرد نامهٔ اسکندری**) است .

وفاتش بسال ۸۹۸ هجری اتفاق افتاد .

جمال کعبه

به کعبه رفتم و زآنجا هوای کوی تو کردم
جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم
شعار کعبه چو دیدم سیاه ، دست تمنا
دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم
چو حلقهٔ در کعبه بصد نیاز گرفتم
دعای حلقهٔ گیسوی مشکبوی تو کردم
نهاده خلق حرم سوی کعبه روی عبادت
من از میان همه روی دل بسوی تو کردم
مرا بهیچ مقامی نبود غیر تو نامی
طواف و سعی که کردم به جستجوی تو کردم
به موقف عرفات ایستاده خلق دعا خوان
من از دعالب خود بسته گفتگوی تو کردم
فتاده اهل منا در پی منا و مقاصد
چو **جامی** ازهمه فارغ من‌آرزوی تو کردم

آه سرد

بیا جانا دل پر درد من بین
سرشك گرم و آه سرد من بین
غـم مهجوری و بار صبوری
همه بر جان غم پرورد من بین
چو جان از گرد تن دامن فشاند
بدامانت نشسته گـرد مـن بین
تنم را سیل اشك آورد سویت
خس و خاشاك آب آورد من بین
مگو رنگی ندارد **جامی** از عشق
سرشك سرخ و روی زرد من بین

من عاشق توام ...

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی
من عاشق توام ، تو بگو یار کیستی ؟
بستی میان به فتنه ، کشیدی زغمزه تیغ
جانها فدات در پی آزار کیستی ؟
دارم دلی ز هجر تو هر دم فکار تر
تا خود تو مرهم دل افگار کیستی
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی
تا باکه ای ومونس و غمخوار کیستی
تا چند گرد کوی تو گردم ، گهی بپرس
کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی ؟
جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن به بین که گرفتار کیستی

جلی

ابوتراب جلی در سال ۱۳۲۷ هجری قمری در شهردزفول تولد یافت. جلی سرودن شعررا از نه سالگی آغاز کرد و ازشاعران توانای معاصر بشمار است.

بلای من

همیشه مایهٔ صد ابتلا برای منی
از این قرار، تو دل نیستی، بلای منی
صفا چگونه پذیرد میان ما، ای دل
که من اسیر تو هستم، تو مبتلای منی
دلم بسوختی آنکه نشاندی آتش دل
بیا، سرشك، که هم درد وهم دوای منی
جدا مشو، دمی ازپیش دیده‌ام، ای اشك
که یادگار من از یار بی‌وفای منی
غروب کرده، مرا آفتاب عمر ای غم
چه شدکه باز توچون سایه درقفای منی
چه وصف گویمت‌ای نونهال گلشن حسن
که سرفرازتر از عمر نارسای منی
جلی چنان بتو بیگانه وار مینگرد
که کس گمان نکند، هرگز آشنای منی

من و دل

مدتی کشمکش افتاد ، میان من و دل
تا شد از پرده برون راز نهان من و دل
هر شبی من ز بلای دل و دل از غـم تو
تا سحرگاه بلند است فغان من و دل
مـن و دل مدتـی آوارهٔ گیتی بودیم
آخر افتاد بچنگ تو ، عنان من و دل
جز تو ای عشق که از هردو زبان باخبری
کسی آگاه نباشد ، بزبان مـن و دل
دل بزلف تـو گرفتار و من اندر پی دل
میکشم ناله و خلقی نگـران من و دل
شانه بر زلف مزن ، دست بدار از شوخی
که بود بسته باین سلسله ، جان من و دل
جستجوئی بسر کـوی بتان بـاید کـرد
تا بجویند در آن خاك ، نشان من و دل
دلم از دست ببردی و جـدائی کردی
بتو ای دوست نه این بود گمان من و دل

جمال الدین اصفهانی

جمال‌الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی از شاعران نامدار قرن ششم هجری است. ولادت او در اصفهان بود و بیشتر عمر خود را در این شهر به زرگری و نقاشی گذراند و آل صاعد و خجند خاندانهای بزرگ اصفهان و بعضی از سلاطین باوندی طبرستان و سلجوقیان عراق و اتابکان آذربایجان و عراق را مدح گفته است. جمال‌الدین معاصر خاقانی و نظامی است و با آنها و بعضی دیگر از شاعران معاصر خود روابطی داشته است.

وفات او بسال ۵۸۸ هجری قمری اتفاق افتاد.

فراق

خون شد ز فرقت تو دل مهربان من
بر بست رخت از غم هجر تو جان من
خوش میگذشت با تو مرا مدتی بکام
هجری بدین صفت نبد اندر گمان من
بی وصل دلکش تو تبه گشت کار من
بی روی مهوش تو سیه شد جهان من
دعوی دوستی من و مهر میکنی
وآنگاه بشنوی سخن دشمنان من
شادی دشمنان و فراق و جفای یار
هست از هزار گونه زیان بر زیان من

***

ای عشق چه دردی تو که درمانت نیست
ای جان بچه زنده ای که جانانت نیست
ای صبح نه وصلی تو که پیدا نشوی
ای شب نه غم منی که پایانت نیست

***

آن سنبل پست پر زتابش نگرید
وآن نرگس مست نیم‌خوابش نگرید!
دی گفتمش: از عشق تو خون گشته دلم!
گفتا: نه تو و نه دل! جوابش نگرید!

حافظ

خواجه شمس الدین محمد بهاءالدین حافظ شیرازی در اوایل قرن هشتم و گویا در سال ۷۲۶ هجری در شیرازتولد یافت بمناسبت آنکه قرآن را از برداشت حافظ تخلص میکرد .

حافظ ازآل اینجو ، شاه ابواسحق واز سلسلهٔ مظفریان شاه شجاع وشاه منصور را مدح گفته و ازآنان حمایت خاص دیده است.

حافظ ازبزرگترین شاعران پارسی است که افکار عرفانی را با مهارتی بی‌نظیردرغزلهای خودآورده وشاهکاری جاویدان بوجود آورده است .

وفات او بسال ۷۹۱ هجری درشیراز اتفاق افتاد .

آتش دل

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهرچو پروانه بسوخت
آشنایی ، نه غریبست که دلسوز منست
چون من ازخویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچولاله جگرم بی می وخمخانه بسوخت
ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدرآورد وبشکرانه بسوخت
ترك افسانه بگو **حافظ** ومی نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

دل دیوانه

یارب این شمع دلفروز ز کاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا درآغوش که می خسبد و همخانهٔ کیست
بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پـر تـو
باز پرسید خدا را که بپروانهٔ کیست
میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازك او مایل افسانهٔ کیست
یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین
در یکتای کـه و گوهر یکدانهٔ کیست
گفتم آه از دل دیوانهٔ **حافظ** بی تو
زیرلب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست

***

در آرزوی بوس و کنارت مردم
وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه نکنم دراز ، کوتاه کنم
بازآ ، بازآ ، کز انتظارت مردم

غمگسار

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مراد بخش دل بیقرار مـن بـاشی
چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امید وار مـن باشی
چوخسروان ملاحت به بندگان نازند
تو در میانه خداوندگـار من باشی
ازآن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او
اگـر کنم گله یی غمگسار مـن باشی
درآن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی
شبی بکلبهٔ احزان عـاشقان آیـی
دمی انیس دل سوکوار مـن باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من
گرآهویی چوتو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کزدو لبت کرده یی وظیفهٔ من
اگر ادا نکنی قرض دار من باشی
من این مراد ببینم بخود که نیم شبی
بجای اشك روان در کنار من باشی
من ارچه **حافظ** شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

حالت

ابوالقاسم حالت فرزند **کربلائی محمد تقی** درسال ۱۲۹۴ شمسی درتهران متولد شد. از ۱۵ سالگی سرودن شعر را آعازکرد. ازسال ۱۳۲۷ درشرکت نفت خدمت میکند. حالت بیشتردرفکاهیات وتصنیف سازی ماهر است وقسمتی از اشعار فکاهی او بنام **فکاهیات حالت** ونیز دیوان اشعارش منتشرشده است .

بوسهٔ وداع

دیشب که پا بچشم تر ما گذاشتی
پا چون حباب بر سر دریا گذاشتی
زان بسته ماند دوش لب از شکوه کز نخست
با بوسه مهر بر دهن ما گذاشتی
چون لب گذاشتی بلبم از پی وداع
گویی که داغ بر دل شیدا گذاشتی
تسکین دل چگونه برآید ز دست من
کار تو بود ، اینکه بمن واگذاشتی
ای‌آنکه جای پای تو خود بوسه‌گاه ماست
بر در گه رقیب چرا پا گذاشتی
برخون عاشقان همه خوبان رقم زدند
این رسم در جهان نه تو تنها گذاشتی
درهای آسمان همه ای آه بسته است
بیهوده رو بعالم بالا گذاشتی
حالت تو راچه شد که گرفتی بگریه خوی
از آن زمان که پای بدنیا گذاشتی

حالتی ترکمان

قاسم بیك ، حالتی ترکمان از طایفه افشار و از شاعران دورهٔ شاه طهماسب و شاه عباس بزرگ صفوی است .
وفات او را بسال **۱۰۰۰** هجری قمری ذکر کرده اند .

جانم بلب از لعل خموش تو رسید
از لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش تو شنیده ام که دردی دارد
درد دل من مگر بگوش تو رسید ؟

***

چون ننالم که در این سینه دل زاری هست
راحتی نیست درآن خانه که بیماری هست
دلم از سینه بتنگ است خدایا برهان
هرکجا در قفسی مرغ گرفتاری هست

***

در دلم دوش چه خون بود که دلدار نکرد
داشت از من گله ای در دل واظهار نکرد
هرکه آمد غم کم عمری گل خورد بباغ
هیچ کس رحم بمرغان گرفتار نکرد

***

تب دور ز جسم ناتوانت بادا
جان همه کس فدای جانت بادا
از بردن نام دشمنان شرمم باد
درد تو نصیب دوستانت بادا

**

چشم و دلم پر است ، مکن منعم ای رفیق
بگذار کاین دو کاسهٔ خون سرنگون شود

**

حالتی سوخت دل خلق ، دگر ناله مکن
یا چنین کن که کسی نشنود آواز ترا

حبیب خراسانی

حاج میرزا حبیب الله مجتهد متخلص به **حبیب** از وعاظ و دانشمندان روحانی ومشهورخراسان بود ودر عالم عرفان نیز از عارفان بزرگ بشمار است، وی نبیرهٔ سید محمد مهدی شهید و از احفاد سید نور الدین شاه نعمت‌الله ولی است .

تولد اوبسال**۱۲۶۶** و وفات او بسال **۱۳۲۷** هجری‌قمری‌است.

درمیخانه

حلقه بر هر در زدم ، دیدم در میخانه بود
در کفم هر سبحه کافتاد از گل پیمانه بود
جلوه گر از چهرهٔ پیر مغان دیدم عیان
نقش هر صورت که اندر کعبه و بتخانه بود
پرتوی از نقطهٔ دانش در این بی دانشان
یك حقیقت دیدم وچندین هزار افسانه بود
چون فنای عاشقان را شاه جان پروانه داد
سوخت صد پروانه و یك شمع را پروا نه بود
عقل کل‌کش ساده دیدم با دو صد نقش ونگار
شور سودا وجنون از یك دل دیوانه بود
صد هزاران جان و در هر یك نوائی مختلف
چون نهادم گوش جان یك نالهٔ مستانه بود

بیداری

دیشب بیاد چشم تو بیدار بوده ایم
مست از خیال ساغر سرشار بوده ایم
شب در پناه خم بخرابات و صبحدم
اندر حجاب خرقه و دستار بوده ایم
آن کار را که بر سر انکار بوده شیخ
ما صبح و شام بر سر آن کار بوده ایم
مست ازشراب ناب و خراب از دوچشم دوست
دور از غرور بادهٔ پندار بوده ایم
دانی چرا بمنزل و مقصد رسیده ایم ،
زوتر ز دیگران ، که سبکبار بوده ایم
هم در طواف کعبه و میخانه گشته ایم
هم در شمار سبحه و زنّار بوده ایم

امیر در میخانه

امروز امیر در میخانـه ، توئی ، تـو
فریـادرس نـالهٔ مستانه ، توئی، تو
مـرغ دل مـا را که بکس رام نگردد
آرام توئی ، دام توئی ، دانه توئی ، تو
آن مهر درخشان که بهر صبح دهد تاب
از روزن این خانه ، بکاشانه ، توئی ، تو
آن ورد که زاهد بهمه شام و سحرگاه
بشمارد بـا سبحهٔ صد دانـه ، توئی ، تو
آن باده که شاهد بخرابات مغان نیز ،
پیموده بجام و خم و میخانه ، توئی ، تو
آن غل کـه ز زنجیر سر زلف نهادند
بر پای دل عاقل و دیوانه ، توئی ، تو
ویرانه بود هر دو جهان نزد خردمند
گنجی که نهان است بویرانه ، توئی ، تو
در کعبه و بتخانه بگشتیم بسی مـا
دیدیم که در کعبه و بتخانه ، توئی ، تو
آن راز نهانی کـه بصد دفتـر دانش ،
بسیار از او گفته شد افسانه ، توئی ، تو
بسیار بگوئیم و چـه بسیار بگفتیم
کس نیست بغیراز تودراین‌خانه ، توئی، تو
یك همت مردانه در ایـن کاخ ندیدیم
آنرا که بود همت مردانه ، توئی ، تو

***

میخواست دلت که بی دل و دین باشم
بی عقل و وفا و هوش و تمکین باشم
بازآ ، کـه چنانم کـه دلت میخواهد
مپسند دگـر کـه بدتر از این باشم

حزین لاهیجی

شیخ محمد علی بن ابوطالب حزین لاهیجی اصفهانی در سال ۱۱۰۳ هجری دراصفهان متولدشد. اجداد اودرلاهیجان بودند وپدرش باصفهان رفت .

درحملهٔ افغانها حزین از اصفهان بهندوستان رفت ودر سال ۱۱۸۱ هجری دربنارس وفات یافت .

او تذکره‌ای بنام **تذکرهٔ حزین** در احوال شاعران معاصر خود وکتابی بنام **تاریخ حزین** درسرگذشت خود واوضاع وحوادث آن عصر نوشته است .

اسیر ازیاد رفته

ای وای بر اسیری ، کز یاد رفته باشد
در دام مانده باشد ، صیاد رفته باشد
آه از دمی که تنها با داغ او چو لاله
درخون نشسته باشم ، چون باد رفته باشد
از آه دردناکی سازم خبر دلت را
روزی که کوه صبرم ، برباد رفته باشد
آواز تیشه امشب ، از بیستون نیامد
گویا بخواب شیرین ، فرهاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی
گومشت خاك مـا هم برباد رفته باشد
پرشور از**حزین** است، امروز کوه وصحرا
مجنون گذشته باشد ، بیداد رفته باشد

شمع شبستان

سیمین بدنا شمع شبستان که بودی ؟
مـن سوختم ، از آتش ایوان که بودی ؟
شب با که نشستی ، سرزلفت که بکف داشت
جانان من آرام دل و جان که بودی ؟
پیدا بود از لعل تو پیمانه کشیها
ای عهد شکن بر سر پیمان که بودی ؟
نگذاشته ای دین بخرابات نشینان
در صومعه غارتگر ایمان که بودی ؟
آشفته شد ای باد صبا از تو دماغم
در سلسلهٔ زلف پریشان کـه بودی ؟

***

نالیدن بلبل ز نو آموزی عشق است
هرگـز نشنیدیم ز پروانـه صدائی

**

گفتم به بلبلی که علاج فراق چیست ؟
از شاخ گل بخاك فتاد وطپید و مرد !

حسن دهلوی

حسن متخلص به **امیر حسن** متولد ۶۵۱ هجری است . مولد ومنشاء اورا دهلی نوشته اند. امیرحسن ازشعرای فارسی زبانی است که شهرت او درهندوستان بیش ازایران است وبعلت توجهی که بشعر سعدی داشته بسعدی هندوستان معروف شده است. او ازمریدان شاه نظام الدین اولیا است و با امیر خسرو دهلوی شاعر معاصر خود دوستی والفتی بسزا داشته است .

وفات او بسال ۷۳۶ هجری اتفاق افتاد .

یارسرکش !

ببرد از من روان من ، روانی
بتی ، شوخی ، لطیفی ، دلستانی
مهی ، مهری، گلی ، مشکی، عبیری
خوشی ، خوبی ، حبیبی ، مهربانی
حریفی ، دلبری ، سنگی ، دلیری
ظریفی ، نازکی ، تیری ، کمانی
طبیبی ، دارویی ، دردی ، بلایی
قضایی ، محنتی ، رنجی ، قرانی
کمندی ، ناوکی ، تیری ، خدنگی
امیری ، پادشاهی ، پهلوانی
شریفی ، شاهدی ، خمری ،خماری
لطیفی ، سرکشی ، جانی ، جهانی
حسن ، مداح اوگشتی ، ازآن شد
زبانت در سخن گوهر فشانی

بیداد بر آشنا

نه درد دلم را دوا میکنی
نه برگفتهٔ خود وفا میکنی
نه یك شب بحالم نظر میکنی
نه فکری ز روز جزا میکنی
نه کام دلم یك نفس میدهی
نه از قید جورم رها میکنی
چرا زخم بر دوستان میزنی ؟
چرا کام دشمن روا میکنی ؟
بخون غریبان کمر بسته ای
مکن جان، مکن جان خطا میکنی
فغانی برآرم ز جور تو من
بگویم که با من چها میکنی
چوجان در هوایت دهم مردوار
جفا با من آخر چرا میکنی ؟
ترا درجهان نیست عیبی جزاین
که بیداد بـر آشنا میکنی

حسن غزنوی

سید امام اشرف الدین ابو محمد حسن بن محمد حسینی غزنوی معروف به **اشرف** از شعرای بزرگ و واعظان و عالمان قرن ششم هجری است که پادشاهان غزنوی و سلجوقی و غالباً بهرام شاه بن مسعود غزنوی (۵۴۷-۵۱۲) را ستوده است. بسال ۵۵۶ هجری در خراسان وفات یافت وآرامگاهش درقصبهٔ آزادوار جوین است.

آرام دل

آرام دل مرا بخوانید
بر مردم چشم من نشانید
آوازهٔ عشق من شنیدید
اندازهٔ حسن او بدانید
از دور در او نگاه کردن
انصاف دهید کی توانید ؟ !
از دیده و جان و از دل و تن
این خدمت من بدو رسانید
ای خوبان او چو آفتابست
در جمله شما باو چه مانید ؟ !
عشق انده و حسرتست وخواری
عاشق مشوید اگر توانید ! !

آرامگه دل

آرامگه دل خم مویت دیدم
بینائی دیده خاك کویت دیدم
سبحان الله هیچ ندانم امروز
تا روی‌که دیده‌ام ؟ که رویت دیدم !

حمیدی

دکتر مهدی حمیدی شیرازی فرزند مرحوم **سید محمد حسن ثقةالاسلام** درسال ۱۲۹۳ شمسی تولد یافت ودر سال۱۳۲۵ باخذ درجهٔ دکترای زبان وادبیات فارسی نایل شد. ازحمیدی کتب متعددی انتشار یافته است از جمله :

سالهای سیاه - اشك معشوق - پس از یکسال - شکوفه‌ها یا **نغمه‌های جدید- شاعر درآسمان- سبکسریهای قلم- فرشتگان زمین- عشق دربدر** ونیز **دریای گوهر** شامل گزیده آثار نویسندگان وشعرای معاصر و**بهشت سخن** را باید نام برد .

مرگ قو

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد
فریبنده زاد و فریبا بمیرد
شب مرگ ، تنها نشیند بموجی
رود گوشه ای دور و تنها بمیرد
درآن گوشه چندان ، غزل خواندآن شب
که خود در میان غزلها بمیرد
گروهی بر آنند ، کاین مرغ شیدا
کجا عاشقی کرد ، آنجا بمیرد
شب مرگ ، از بیم آنجا شتابد
که از مرگ غافل شود ، تا بمیرد
من این نکته گیرم که باور نکردم
ندیدم که قوئی بصحرا بمیرد
چو روزی ز آغوش دریا برآمد
شبی هم در آغوش دریا بمیرد
تو دریای من بودی ، آغوش واکن
که میخواهد این قوی زیبا بمیرد !

***

چیزی بروزگار بماند ز هرکسی
از ما بروزگار بجز آرزو نماند

باغبانی شاعر

کار عمر و زندگی پایان گرفت
کار من پایـان نمی گیرد هنوز !
آخرین روز جوانی مرد و رفت
عشق او در من نمی‌میرد هنوز !
باز تا بیکار گـردم لمحه‌ای
خیره در چشم من حیران شده
ور ز بیمش دست در کاری زنم
در میان کارهـا پنهـان شده !
قهر کردم چندگه باکلك خویش
گفتم این یاد آور یار من است
گر دل از این بر کنم ، بر کنده‌ام
دل ازآن یاری‌که او مار من است !
روی گرداندم ز شعر و شاعری
باغبـانی کـردم و گل کاشتم !
در چمن ها رنج بردم روز و شب
نرگس و مینا و سنبل کاشتم !
گرچه در آن روزها هم خیره بود
بـر رخ من دیـدهٔ بیـداد او
لیك می‌گفتم چـو گلها بشکفد
میبـرد از خـاطر من یاد او !
کم کمك ابر زمستانی گذشت
وقت ناز نـرگس بیمـار شد
غنچه هـای نرگس شهلا شکفت
دیدم ، ای افسوس ، چشم یار شد
موی او بود آنچه بردم رنج او
ای عجب کان شاخه سنبل نبود !
چشم او بود آنکه خورد از خون من
شاخه های نرگس پر گل نبود !
وای من ، دیوانه‌ام ! دیوانه‌ام
دوستان گیرید و زنجیرم کنید !
بینمش هر جا و سیر از او نیم
مرگ گر سیرم کند ، سیرم کنید !

خاقانی

افضل الدین بدیل بن علی متخلص به **خاقانی** مولد اصلی او شهر شروان است .

سال ولادت او به تحقیق معلوم نیست ۵۰۰ یا ۵۲۰ هجری ذکر کرده اند .

پدرش درودگر و مادرش عیسوی نسطوری بود که بعداً اسلام آورد .

لقب او ابتدا حقایقی بود وپس ازآنکه بدربار خاقان اکبر منوچهر شروانشاه راه یافت به خاقانی متخلص شد .

خاقانی ازبزرگترین قصیده سرایان وگویندگان شعرفارسی است . اوبغالب علوم عصرخود احاطهٔ کامل داشت ودر ابداع وآوردن تشبیهات وترکیبات خاص درنوع خود بی نظیراست .

غیرازدیوان مفصل قصاید وغزلیات وقطعات یك مثنوی بنام **تحفة العراقین** از اوباقی مانده است .

وفات او بسال ۵۹۵ هجری درتبریزاتفاق افتاد ودر مقبرة الشعرای سرخاب مدفون است .

زنگ عشق

من چه دانستم که عشق این رنگ داشت
کز جهان با جان من آهنگ داشت
دستهٔ گل بود کز دورم نمود
چون بدیدم آتش اندر چنگ داشت
صبر بیرون تاخت در میدان دل
در سر آمد زانکه میدان تنگ داشت
وانکه نام عشق او بر من نشست
چون بدام افتادم از من ننگ داشت
از جفا تا او چهار انگشت بود
از وفا تا عهد صد فرسنگ داشت
دل بماند از کاروان وصل او
زانکه منزل دور و مرکب لنگ داشت
نالهٔ **خاقانی** از گردون گذشت
کارغنون عشق تیز آهنگ داشت

سوگند

بدو میگون لب پسته دهنت
بسه بوس خوش فندق شکنت
بزره پوش قد تیر وشت
بکمان کش مژهٔ تیغ زنت
بحریر تن و دیبای رخت
بترنج بـرو سیب ذقنت
بدو نرگس، بدو سنبل ، بدو گل
نو بر سرو صنوبر فکنت
بگهرهـای تراز لعل لبت
بحلی های زر از سیم تنت
بفروغ رخ زهره صفتت
بفریب دل هـاروت فنت
به بناگوش تو و حلقهٔ گوش
بدو زنجیر شکن برشکنت
بسرشك تر و خون جگرم
بسته بیرون و درون دهنت
بشرار دل و دود نفسم
مانده بر عارض و جعد گشنت
به نیاز دل من در طلبت
بگذار تن مـن در حزنت
بنشانی کـه میان من وتست
نوش مرغـان و نوای سخنت
که مرا تا دل وجانست بجای
جای باشد بدل و جان منت
دوست‌تر دارمت از هر دو جهان
دوست تر دارم ، از خویشتنت

آرزو

کاشکی جز تو کسی داشتمی
یا بتو دسترسی داشتمی
یا دراین غم که مرا هردم هست
همدم خویش ، کسی داشتمی
کی غمم بودی اگر در غم تو
نفسی ، هم نفسی داشتمی
گر لبت آن منستی ، ز جهان
کافرم گر هوسی داشتمی
سر و زر ریختمی درپایت
گر از این دست ، بسی داشتمی
گر نه عشق تو بدی لعب فلك
هر رخی را فرسی داشتمی
گر نه **خاقانی** خاك تو شدی
که جهان را بخسی داشتمی

***

امروز بخشك جان تو مهمان منی
جان پیش کشم چرا که جانان منی
پیشت بدمی ز درد تو خواهم مرد
دردت بکشم ، بیا که درمان منی

***

ای راحت سینه ، سینه رنجور ازتو
وی قبلهٔ دیده ، دیده مهجور از تو
با دشمن من ساخته ای دور از من
از دوري تو سوخته ام دور از تو

خالص

سید حسین امتیاز علی خان فرزند **میرزا باقر** از شعرای ایرانی هند است که اصلش از مشهد است. وفاتش بین سالهای ۱۱۲۲ ـ ۱۱۱۹ هجری اتفاق افتاد .

رقیبا ! من نمیگویم گل و باغ و بهار از من
بهار از تو ، گل از تو ، هردو عالم ازتو ، یار از من
مرا ای باغبان از داغ دل برگ و نوا باشد
چمن از تو ، گل از تو ، بلبل از تو ، لالهزار از من

خانلری

دکتر پرویز ناتل خانلری درسال **۱۲۹۲** شمسی تولد یافت. خانلری دکتر در زبان وادبیات فارسی واستاد دانشگاه تهران است وازشاعران نوپرداز بشمارمیرود . ازآثاراو بجزترجمه اززبانهای اروپائی کتاب **وزن شعرفارسی** (تحقیق انتقادی درعروض فارسی) و تصحیح **دیوان حافظ** و نیز انتشار سلسله « شاهکار های ادبیات فارسی » با همکاری دکترصفا رابایدنام برد. دکترخانلری صاحب امتیاز و مدیر **مجلهٔ سخن** است و اکنون در کابینهٔ علم عهـده دار وزارت فرهنگ است .

عقاب

گشت غمناك دل و جان عقاب
چو از او دور شد ایام شباب
دید ، کش دور بانجام رسید
آفتابش بلب بام رسید
باید از هستی دل برگیرد
ره سوی کشور دیگر گیرد
خواست تا چارهٔ ناچار کند
داروئی جوید و در کار کند
صبحگاهی ز پی چارهٔ کار
گشت بر باد سبك سیر سوار
گله کاهنگ چرا داشت بدشت
ناگه از وحشت پر ولوله گشت
وان شبان بیم زده ، دل‌نگران
شد پی برهٔ نوزاد دوان
کبك در دامن خاری آویخت
مار پیچید و بسوراخ گریخت
آهو استاد و نگه کرد ورمید
دشت را خط غباری بکشید
لیك صیاد سر دیگر داشت
صید را فارغ و آزاد گذاشت

چارهٔ مرگ نه کار یست حقیر
زنده را دل نشود از جان سیر
صید هر روزه بچنگ امد زود
مگر آنروز که صیاد نبود

**

آشیان داشت در آن دامن دشت
زاغکی زشت و بد اندام وپلشت
سنگها از کف طفلان خورده
جان ز صد گونه بلا در برده
سالها زیسته افزون زشمار
شکم آکنده ز گند و مردار
بر سر شاخ ورا دید عقاب
ز آسمان سوی زمین شد بشتاب
گفت :کای دیده ز ما صد بیداد
با تو امروز مرا کار افتاد
مشکلی دارم اگر بگشائی
بکنم هر چه تو میفرمائی
گفت ما بندهٔ درگاه توایم
تا که هستیم هوا خواه توایم
بنده آماده بود، فرمان چیست ؟
جان براه توسپارم، جان چیست؟
دل چو در خدمت تو شاد کنم
ننگم آید که ز جان یاد کنم
این همه گفت ولی بادل خویش
گفتگوئی دگر آورد به پیش
کاین ستمکار قوی پنجه کنون
از نیازست چنین زار و زبون
لیك ناگه چو غضبناك شود
زو حساب من و جان پاك شود
دوستی را چو نباشد بنیاد
حزم را باید از دست نداد
در دل خویش‌چواین رای گزید
پر زد و دور ترك جای گزید

***

زار و افسرده چنین گفت عقاب
که مرا عمر حبابی است بر آب
راست است اینکه مرا تیز پر است
لیک پرواز زمان تیز تر است
من گذشتم بشتاب از در و دشت
بشتاب ایام از من بگذشت
گرچه از عمر دل سیری نیست
مرگ میآید و تدبیری نیست
من و این شهپر و این شوکت وجاه
عمرم ازچیست بدین حد کوتاه؟
تو بدین قامت و بال ناساز
بچه فن یافته ای عمر دراز
پدرم از پدر خویش شنید
که یکی زاغ سیه روی پلید
با دو صد حیله بهنگام شکار
صد ره‌ازچنگش کرده است فرار
پدرم نیز بتو دست نیافت
تا بمنزلگه جاوید شتافت
لیك هنگام دم باز پسین
چون تو برشاخ شدی جایگزین
از سر حسرت با من فرمود
کاین همان زاغ پلیدست که بود!
عمر من نیز به یغما رفته است
یك گل ازصد گل تو نشکفته‌است
چیست سرمایهٔ این عمر دراز ؟
رازی اینجاست، تو بگشا این راز
زاغ گفت : ار تو دراین تدبیری
عهد کن تا سخنم بپذیری
عمرتان گر که پذیرد کم وکاست
دگری راچه گنه کاین زشماست
ز آسمان هیچ نیائید فرود
آخر از اینهمه پرواز چه سود؟
پدر من که پس از سیصد واند
کان اندرز بد و دانش و پند

بارها گفت که بر چرخ اثیر
بادهاراست فراوان تأثیر
باد ها کـز زبر خاك وزند
تن و جان را نرسانند گزند
هر چه از خاك شوی بالاتر
باد را بیش گزند است و ضرر
تا بدانجا کـه بر اوج افلاك
آیت مرگ بود ، پیك هلاك
ما از آن سال بسی یافته ایم
کز بلندی رخ بر تافته ایم
زاغ را میل کند دل به نشیب
عمر بسیارش از آن گشته نصیب
دیگر، این خاصیت مردار است
عمر مردارخوران بسیار است
گند و مردار بهین درمانست
چارهٔ درد تو زآن آسانست
خیزوزین بیش ره چرخ مپوی
طعمهٔ خویش بر افلاك مجوی
ناودان جایگهی سخت نکوست
به ازآن کنج حیاط ولب جوست
من که صد نکتهٔ نیکو دانم
راه هر برزن و هر کو دانم
خانه اندر پس باغی دارم
وندر آن گوشه سراغی دارم
خوان گستردهٔ الوانی هست
خوردنیهای فراوانی هست

***

آنچه زان زاغ چنین داد سراغ
گند زاری بود اندر پس باغ
بوی بد رفته از آن تا ره دور
معدن پشه ، مقام زنبور
نفرتش گشته بلای دل و جان
سوزش و کوری دو دیده از آن

آن دو همراه رسیدند از راه
زاغ بر سفره خود کرد نگاه
گفت خوانی که چنین الوانست
لایق محضر این مهمان است
میکنم شکر که درویش نیم
خجل از ما حضر خویش نیم
گفت و بنشست و بخورد از آن گند
تا بیاموزد از او ، مهمان پند

**

عمر در اوج فلك برده بسر ،
دم زده در نفس باد سحر ،
ابر را دیده بزیر پر خویش
حیوان را همه فرمانبرخویش ،
بار ها آمده شادان ز سفر
برهش بسته فلك طاق ظفر ،
سینهٔ کبك و تذرو وتیهو
تازه و گرم شده طعمهٔ او ،
اینك افتاده براین لاشه وگند
باید از زاغ بیاموزد پند
بوی گندش دل وجان تافته بود
حال بیماری دق یافته بود
دلش از نفرت و بیزاری ریش
گیج شد بست دمی دیدهٔ خویش
یادش آمد که برآن اوج سپهر
هست پیروزی و زیبائی و مهر
فر وآزادی و فتح و ظفر است
نفس خرم باد سحر است
دیده بگشود وبهرسو نگریست
دید گردش اثری زینها نیست
آنچه بود از همه سوخواری بود
وحشت ونفرت و بیزاری بود
بال برهم زد و برخاست زجا
گفت کای یار ببخشای مرا

سالها باش و بدین عیش بناز
تو و مردار تو و عمر دراز
من نیم درخور این مهمانی
گند و مردار ترا ارزانی
گر در اوج فلکم باید مرد
عمر در گند بسر نتوان برد

***

شهپر شاه هوا اوج گرفت
زاغ را دیده براو مانده شگفت
سوی بالا شد و بالا تر شد
راست با مهر فلك همسر شد
لحظه‌ای چند براین لوح کبود
نقطه ای بود و سپس هیچ نبود .

خسروانی

ابوطاهر طیب بن محمد خسروانی از شعرای قرن چهارم هجری است .

ازاحوال وزندگانی اواطلاع دقیقی دردست نیست وشعر چندانی از او باقی نمانده است . وفاتش بسال ۳۴۲ هجری قمری اتفاق افتاد.

جنگ و صلح

فغان زان در نگهت بهنگام صلح
فغان زان شتابت بهنگام جنگ
درنگم براحت ، همه زان شتاب
شتابم بمردن ، همه زان درنگ
نبودست عشق تو بی هجر هیچ
بیکدیگر اندر زدستند چنگ
نهنگیست هجران و دریاست عشق
بدریا بود جـاودانه نهنگ
رخت دیـد نتوانم از آب چشم
سخن گفت نتوانم از بس غرنگ *
رخ تست خورشید و خورشید خاك
لب تست یاقوت و یاقوت سنگ
نه چون خسروانی وچون تو ، بتا
بت وبرهمن دید مشکوی وگنگ *

* غرنگ ـ بفتح اول ، صدای خرخریرا گویندکه بسبب گریه‌کردن یـا فشردن‌گلو درحلق وسینه مردم افتد . (برهان قاطع)

* برهمن= بت پرست ـ مشکوی ، بضم اول و سکـوی ثانی= بتخانه . ـ گنگ ، بفتح اول وسکون ثانی؛ نام بتکده‌ایست ازبتکده های چین (برهان‌قاطع)

شب وصال

شب وصال تو چون باد بی وصال بود
غم فراق تو گویی هزار سال بود
شب دراز و غمان دراز و جنگ دراز
درین سه کار بگو تا مرا چه حال بود
بسا شبا کـه فراق تـرا ندیم شدم
امید آنکه مگر با توام وصال بود
خیال توهمه شب زی من آید ای عجبی
روان من همه شب خادم خیال بود
مرا ز خال سه بوسه تو وعده کرده بدی
بپای تـا بدهم پیش کت و بـال بود
سیاه چشما ! ماها ! من این ندانستم
که ماه چارده را غمزه از غزال بود
تـرا مطیعم ، نا مردمی مکـن صنما
ز خوبرویان نا مردمی محال بود
مگر بنامهٔ عشق اندرون نخوانده بوی
که خون دلشدگان پیش تو حلال بود
طمع بجان کنی وخیره قیل و قال کنی
چوجان و دل بتودادم چه قیل وقال بود
وفا و مردمی امروز کن که دسترست،
بود که فردا این حال را زوال بود

خسرو دهلوی

امیر خسرو بن امیرسیف الدین دهلوی بسال ۶۵۱ در خاندانی که درحملهٔ مغول ازبلخ به هندوستان رفته بودند در دهلی تولد یافت .

خسرو نزد سلاطین آن دیار منزلتی داشت وعده ای ازآنان را دراشعارخود مدح کرده است ونیز بحلقهٔ ارادت شیخ نظام الدین اولیا ازمرشدان متصوفهٔ هند درآمد. درغزل بیشترپیروسعدی است. دیوان اشعار او شامل پنج قسمت است :

(تحفة الصغر ـ وسط الحیوة ـ غرة الکمال ـ بقیهٔ نقیه ـ نهایة الکمال) خمسه‌ای به تقلید نظامی ساخته بنامهای (**مطلع الانوار شیرین وخسرو ـ مجنون و لیلی ـ آیینهٔ سکندری ـ هشت بهشت)** ومثنویها وکتب ورسالات متعدد دیگری نیزدارد .

وفات او بسال ۷۲۵ هجری قمری اتفاق افتاد .

درد درمان

جان ز تن بردی و در جانی هنوز
درد ها دادی و درمانی هنوز
آشکارا سینه ام بشکافتی
همچنان در سینه پنهانی هنوز
ملك دل کردی خراب از تیر ناز
وندرین ویرانه سلطانی هنوز
من ز گریه چون نمك بگداختم
تو ز خنده شکرستانی هنوز
جان ز بند کالبد آزاد گشت
دل بگیسوی تو زندانی هنوز
پیری و شاهد پرستی ناخوش است
خسروا تاکی پریشانی هنوز

***

گفتم چگونه میکشی و زنده میکنی
ازیك نگاه کشت وجواب دگر نداد

**

خوش‌آن‌زمان که برویش نظر نهفته کنم
چوسوی من نگرد من نظربگردانم

**

درماهتاب دوش خرامان همی شدی
ماهت بدید وچادرشب پیش‌رو گرفت

خسروی بخارائی

جمال‌الدین ابو بکر بن مساعد از شاعران قرن ششم هجری است . عوفی در لباب‌الالباب او را در شمار شاعران آل سلجوق که در غزنه ولاهور بوده‌اند یاد می‌کند . لقب خسروی بمناسبت‌انتساب به‌خسرو سراج الدوله، تاج‌الدین ابوالملوك خسرو ملك پسر خسرو شاه (۵۴۸ـ۵۵۵ هجری) است .

یار دگر !

تا چند پیش تیر غمت دل سپر کنیم
در عشق نام خویش بگیتی سمر کنیم
از بیم ناوك مژه و تیر غمزهات
گاهی کمان زپشت ، گه ازدل سپر کنیم
هر ساعتی ز موج فراقت ببحر غم
خانه ز آب دیده بسان شمر * کنیم
دلها ز باد آتش غم خشك شد ، بیا
تا ز آب دیده خاك قدمهات تر کنیم
در آرزوی سوسن بستان روی تو
از ابر غم دو چشم بسان مطر کنیم
گه در هوای لعل تو ازدیده در کشیم
گه بر امید سیم تو از چهره زر کنیم
بر جان ما مبند کمر ای گشاده عهد
چون ما زجان بخدمتت ای مه کمر کنیم
تا روی خوب تو که کمالست درجمال،
در پیش ماست کی سخن مختصر کنیم
سوگندها خوریم که بودیم در بهشت
چون در میان کوی تو جانا گذر کنیم
از فر ماه روی تو چون بدر شد هلال
تا وصف روی خوب ترا با قمر کنیم
در حلقهٔ عقیق اگر در نهی سزاست
زیرا که ما بجزع * ز عشقت گهر کنیم
گفتی بطنز دوش که رو یار نو گزین
آن‌روز خود مباد که یار دگر کنیم!

---

* شمر = آبگیر وهرجا که‌آب ایستاده باشد وجایی اززمین وکوه‌که آب باران درآن جمع شود (برهان قاطع)

* جزع = بفتح اول وسکون ثانی ـ بمعنی مهرهٔ سلیمانی که سفید و سیاه باشد وگاهی ازلفظ جزع چشم مراد دارند باعتبارسفیدی وسیاهی (غیاث‌اللغات)

خواجو

ابوالعطاء کمال‌الدین محمود بن علی بن محمود متخلص به خواجو در سال ۶۸۹ هجری در کرمان تولد یافت . بعد از کسب تحصیلات متداول زمان بمسافرتهائی پرداخت و باعده‌ای از مشایخ وسلاطین ملاقات کرد و پس از سفرحج بشیرازرفت وچندی با حافظ معاشرت داشت .

غیر ازدیوان اشعار مثنویهائی بنامهای : **همای وهمایون۔ گل و نوروز۔ کمال نامه ۔ روضةالانوار ۔ سام نامه و گوهر نامه** از وی‌باقی‌مانده است . وفاتش بسال ۷۵۳هجری قمری اتفاق افتاد.

زبان بی زبانی

ز تو با تو راز گویم بزبان بی‌زبانی
بتو از تو راه جویم بنشان بی‌نشانی
چه شوی زدیده پنهان که چو روز مینماید
رخ همچو آفتابت ، ز نقاب آسمانی
تو چه معنی لطیفی ، که مجرد از دلیلی
تو چه آیتی شریفی کـه منزه از بیانی
زتودیده چون بدوزم که توئی چراغ دیده
ز تو کی کناره گیرم که تو درمیان جانی
همه پرتو و توشمعی، همه عنصر وتوروحی
همهٔ قطره وتو بحری ، همه گوهر و توکانی
چو تـوصورتی ندیدم ، همه مو بمو لطایف
چو تو سورتی ندیدم همه سر بسر معانی
بجنایتم چـه بینی ، بعنایتم نظر کـن
که نگه کنند شاهان سوی بندگان جانی
بجز آه و اشك میگون نکشد دل ضعیفم
بسماع ارغنونی و شراب ارغوانی
دل دردمند **خواجو** بخدنگ غمزه خستی
نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی

حدیث مستان

گفتا : تو از کجائی ، کاشفته مینمائی
گفتم : منم غریبی ، از شهر آشنائی
گفتا : سر چه داری کز سر خبر نداری
گفتم : بر آستانت دارم سر گدائی
گفتا : کدام مرغی کز این مقام خوانی
گفتم : که خوش نوائی از باغ بینوائی
گفتا : زقید هستی ، رو مست شو که رستی
گفتم : بمی پرستی جستم ز خود رهائی
گفتا : جوی نیرزی گرزهد وتوبه ورزی
گفتم : که توبه کردم از زهد و پارسائی
گفتا : بدلربائی ما را چگونه دیدی
گفتم : چو خرمنی گل در بزم دلربائی
گفتا : من آن ترنجم کاندرجهان نگنجم
گفتم : به از ترنجی ، لیکن بدست نائی
گفتا : چرا چو ذره با مهر عشق بازی
گفتم : از آنك هستم سرگشته‌یی هوائی
گفتا : بگو که **خواجو** درچشم ماچه بیند
گفتم : حدیث مستان سری بود خدائی

خیام

ابوالفتح عمربن ابراهیم خیام نیشابوری فیلسوف و ریاضی دان وپزشك و منجم و شاعر و نویسندهٔ نامدارایران در پایان قرن پنجم واوایل قرن ششم هجری در نیشابور تولد یافت .

درزمان ملکشاه پزشك ومنجم دربار او بود وازکسانی است که باصلاح تقویم ایرانی مأمورشد و هم چنین باتفاق تنی چند از منجمان مأمور ترتیب رصد خانه‌یی شد .

درریاضیات آثارمعروفی داردکه مهمتراز همهٔ آنها کتابی در جبر ومقابله است .

کتابی نیز بنام نوروزنامه بخیام منسوب است .

گرچه شهرت خیام در عصرخود و دوره های قریب بآن در حکمت ونجوم و ریاضیات وطب بوده لیکن امروز بیشتر شهرت او بمناسبت رباعیات لطیف وفلسفی اوست‌که بالسنهٔ مختلف نیزترجمه شده ومهمتراز همه میتوان ترجمهٔ انگلیسی فیتزجرالد رانام برد.

بخیام رباعیات زیای نسبت داده اندکه تعیین شمارهٔ واقعی رباعیات اومشکل است .

سال وفات اورا سالهای ۵۰۹ ـ ۵۱۷ و ۵۲۷ هجری ضبط کرده اند که‌گویا قول اخیرصحیح ترباشد .

مزارش درامامزاده محروق نیشابوراست .

گر چه غم ورنج من درازی دارد
عیش و طرب تو سرفرازی دارد
بر دهر مکن تکیه که دوران فلك
در پرده هزار گونه بازی دارد

***

این قافلهٔ عمـر عجب میگذرد
دریاب دمی که از طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری؟
پیش آر پیاله را، که شب میگذرد

من می نه ز بهر تنگدستی نخورم
یا از غم رسوایی و مستی نخورم
من می ز برای خوشدلی میخوردم
اکنون که تو بر دلم نشستی نخورم

***

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی باده کشید بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید
یك جام دگر بگیر و من نتوانم

***

جامی است که عقل آفرین میزندش
صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه گر دهر چنین جام لطیف
میسازد و باز بر زمین میزندش

دقیقی

ابومنصورمحمد بن احمد دقیقی از شعرای دورهٔ سامانی و معاصر منصوربن نوح (۳۵۰_۳۶۶) ونوح بن منصور(۳۶۶_۳۸۷)بود .

دقیقی درسرودن شاهنامه پیشروفردوسی است وهزاربیت در شرح سلطنت گرشاسب وظهور زرتشت بنظم آورده که فردوسی آنرا درشاهنامهٔ خود نقل کرده است .

او در حدود سالهای ۳۶۷_۳۷۰ بدست غلامی بقتل رسید ونظم شاهنامه ناتمام ماند .

ازاوقصاید واشعاری معدود بجای مانده است که دلیل قدرت وتسلط او درانواع شعر است .

شب سیاه

شب سیاه بدان زلفکان توماند
سپید روز بپاکی رخان تو ماند
عقیق راچوبسایندنیك سوده گران
گر آبدار بود با لبان تو ماند
ببوستان ملوکان هزارگشتم بیش
گل شکفته به رخسارکان تو ماند
دوچشم آهوودونرگس شکفته ببار
درست وراست بدان چشمکان توماند
کمان بابلیان دیدم و ترازی تیر
که برکشیده بود باbروان توماند
ترا بسرو ببالا قیاس نتوان کرد
که سرو را قد وبالا بدان توماند

آرزو

کاشکی اندر جهان شب نیستی
تا مرا هجران آن لب نیستی
زخم عقرب نیستی برجان من
گر ورا زلفِ معقرب نیستی
ور نبودی کوکبش در زیر لب
مونسم تا روز کوکب نیستی
ور مرکب نیستی از نیکوئی
جانم از عشقش مرکب نیستی
گر مرا بی یار باید زیستن
زندگانی کاش یا رب نیستی

مذهب وشتی

بر افکند ای صنم ابر بهشتی
زمین را خلعت اردی بهشتی
بهشت عدن را گلزار ماند
درخت آراسته حور بهشتی
زمین برسان خون آلوده دیبا
هوا برسان نیل اندوده وشتی
بطعم نوش گشته چشمهٔ آب
برنگ دیدهٔ آهوی دشتی *
چنان گردد زمان هزمان* که گوئی
پلنگ آهو نگیرد جز بکشتی
بتی باید کنون خورشید چهره
مهی کاو دارد از خورشید پشتی
بتی رخسار او همرنگ یاقوت
میی برگونهٔ جامهٔ کنشتی *
جهان طاووس گونه شد بدیدار
بجایی نرمی و جایی درشتی
بدان ماند که گوئی از می ومشك
مثال دوست بر صحرا نوشتی
زگل بوی گلاب آید بدان سان
که پنداری گل اندر گل سرشتی
دقیقی چار خصلت بر گزیدست
بگیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و نالهٔ چنگ
می خوشرنگ و دین زرد هشتی

---

* وشتی : وشی = نوعی پارچهٔ ابریشمی برنگهای مختلف وگاه زردوزی شده .
* هزمان = هرزمان.
* کنشت، ازکنوشتا «آرامی» = معبد یهودان (برهان قاطع)

دهخدا

علی اکبردهخدا فرزند **خانباباخان** درحدود سال ۱۲۹۷ هجری قمری در تهران تولد یافت. تحصیلات او ابتدا نزد شیخ غلامحسین بروجردی بود و بعد ها مدرسهٔ سیاسی را بپایان رسانید. درآغاز دورهٔ مشروطیت باهمکاری جهانگیرخان وقاسم خان روزنامهٔ **صوراسرافیل** را منتشرکرد ومقالات انتقادی و سیاسی را در قالب فکاهی بنام « **چرند وپرند** بامضای مستعار « دخو » مینوشت.

مدتی‌ازتهران وکرمان بنمایندگی مجلس‌شورای ملی‌انتخاب شد. مهمترین‌اثراوکتاب **لغت‌نامه** است وجزاین چهارمجلد **امثال و حکم** که انتشار یافته و تصحیح بعضی متون و دواوین شعراکه غالب آنها بطبع نرسیده است.

وفات اودراسفند ماه۱۳۳۴خورشیدی درتهران اتفاق افتاد.

همت فقر

کار با هجر یـار افتادم
بنگر تا چه کار افتادم ؟!
تا که بار غمش‌کشم بر دل
از همه کار و بار افتادم
تشت از بام و برزبانها نام
بخیه بر روی کار افتادم
خون دل شد نگاررخ تاچشم
بر رخ آن نگـار افتادم
گولی من بکار عشق مگیر
نه بیك چه دو بار افتادم
سرعشاق بودمش به شمار
وین زمان از شمار افتادم
نرگس مست او ببین ومپرس
کزچه زینسان خمار افتادم
منعمان را غم گدایان نیست
تجربت ها هزار افتادم
همت فقر کار دارد و بس
مژده کا کنون بکار افتادم !

سلوك عارف

در سکوکم گفت پنهان عارفی وارسته یی
نقد سالك نیست جز تیمار قلب خسته یی
ازگلستان جهان گفتم چه باشد بهره ؟ گفت:
در بهـار عمر ز ازهـار حقیقت دسته یی
از پریشان گوهران آسمان پرسیدمش
گفت : عقدی از گلوی مهوشان بگسسته یی
گفتم: این کیوان ببام چرخ هرشب چیست؟ گفت:
دیده بانی بر رصدگاه عمل بنشسته یی
گفتم: اندرسینه ها این تودۀ دل نام چیست ؟
گفت : ز اسرار نهانی قسمت برجسته یی
روشنی در کار بینی ؟ گفتمش ، فرمود : نی
غیر برقی ز اصطکاك فکر دانا جسته یی
در نیارستان هستی بی نیازی هست اگر
نیست جز در کنج عزلت گنج معنی جسته یی
جبهه بگشا کز گشاد و بست عالم بس مرا
جبهۀ بگشاده یی بر ابروی پیوسته یی
دل مکن بد پاکی دامان عفت را چه باك
گر بشنعت ناسزائی گفت نا شایسته یی
گوهر غم نیست جز در بحر طوفانزای عشق
کیست ازمااى حریفان دست ازجان شسته یی؟

دهقان

دکتر ایرج دهقان درسال **۱۳۰۴** شمسی درملایر تولد یافت دهقان دکتر در زبان وادبیات فارسی است. مجموعه هایی از اشعار اوبنامهای **پلهای شکسته** و **یادبود** منتشرشده است .

شکست عهد

شکست عهد من و گفت ، هر چه بود گذشت
بگریه گفتمش : آری ، ولی چه زود گذشت
بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید
بهار رفت و تو رفتی و هر چه بود گذشت
شبی بعمر گرم خوش گذشت ، آنشب بود
که در کنار تو با نغمه و سرود گذشت
چه خاطرات خوشی در دلم بجای گذاشت
شبی که با تو مرا در کنار رود گذشت
گشود بس گره آنشب ، ز کار بستهٔ ما
صبا ، چو از بر آن زلف مشک سود گذشت
غمین مباش و میندیش از این سفر که ترا
اگر چه بر دل نازك غمی فزود ، گذشت

دستم بدامانت

مکن هردم پریشانم چو گیسوی پریشانت
بترس از آه شبگیرم ، بتا دستم بدامانت
نمیدانستم اینسان بی وفائی ورنه از اول
حذر میکردم از تیر نگاه و چشم فتانت
بگو از من چه دیدی ای رمیده‌آهوی وحشی
بیا تا هر زمان صد جان کنم جانا بقربانت
تو با این بی وفائی ها روی ازیاد من، مشکل؟
چه کردم من که‌افتادم چواشك ازچشم، آسانت
بیادت هست آنروزی که بستی عهد ها با من
هزاران نکته گفت ازعشق چشم گوهرافشانت؟
شکستی عهد وپیمان را ، وفا بادیگران کردی
کجاشدآن محبت ها ، کجاشد عهد وپیمانت ؟
چه شدازآن همه درگران کاندرپی‌اش **دهقان**
فشاندي وكنون بر ناكسان بفروخت ارزانت؟

دیوانه اصفهانی

آقا شیخ اسدالله متخلص به **دیوانه** اصلش ازقمشه واقع در ۱۴ فرسنگی اصفهان است. شغلش برزگری بود و ازآنجا که علاقه وافری بکسب دانش داشت علوم ادبی و منطق وفلسفه را آموخت و سرانجام باصفهان آمد ودرمدرسهٔ چهار باغ اقامت گزید وبتدریس و تدرس مشغول شد ودرسن ۳۶ سالگی در۱۳۳۴ هجری قمری در اصفهان وفات یافت ودرتخت فولاد مدفون است.

سرمایهٔ دل

هرکه را آتش دل خرقه بمیخانه بسوخت
پردهٔ کون و مکان را همه مستانه بسوخت
زاهد از پیر خرابات چه بشنید که دوش
خرقه و سبحه و سجاده بشکرانه بسوخت
ز اشك و آهی همه سرمایهٔ دل بیش نبود
عشق آتش شد و خشك وتراین خانه بسوخت
راز مستان تو تا فاش نگردد ز نخست
همه را کام و زبان از لب پیمانه بسوخت
حسن را عشق کند شهره که با شورش شمع
همه جا قصهٔ آنست که پروانه بسوخت
چون بسوزم بغمش من که دل ازآتش خویش
آنچنان سوخت که بروی دل بیگانه بسوخت
خواستم با تو دمی شرح دهم قصهٔ دل
خانه و دفتر از اندیشهٔ افسانه بسوخت
کس نزد آب بر این آتش پنهانی ما
عاقلان را چه غم ار خرمن **دیوانه** بسوخت

دیار محبت

خوشتر زروزگار جنون روزگار نیست
نیکوتر از دیار محبت دیار نیست
آن سر که نیست دررہ پاکان عشق خاك
شایستهٔ نشیمن دامـان یـار نیست
منصور نیست هر که چومنصور پای دار
اندرگذشتن از سروجان پایدار نیست
سود و زیان عشق بحکم ضرورت است
ما را دراین معامله هیچ اختیار نیست
رو دل بعشق ده که بویرانگی کشد
شهری که در قلمرو این شهریار نیست
آماجگاه تیر هلاك ارشود رواست
آن سینه کو ز ناوك عشقی فکار نیست
عاقل اگر چه عاقبت از جوی بگذرد
اما مسلم است که **دیوانه** وار نیست

رضوانی

سید محمد رضوانی ملقب به **فصیح الزمان** درسال ۱۲۴۰ شمسی درفسا تولد یافت. در ۳۰ سالگی بتهران آمد ودر سلك وعاظ درآمد وبدربار ناصرالدینشاه راه یافت و بهفصیح الزمان لقب یافت و در عهد مظفرالدینشاه به **سلطان الواعظین** ملقب گردید. در سال ۱۳۲۴ شمسی بدرود حیات گفت و در ابن بابویه مدفون است.

آرزو

همه هست آرزویم که به بینم از تو روئی
چه زیان ترا که منهم ، برسم بآرزوئی
بکسی جمال خود را ننموده‌ای و بینم
همه جا بهر زبانی ، بود از تو گفتگوئی
غم و درد و رنج و محنت همه مستعد قتلم
تو ببر سر از تن من ، ببر از میانه گوئی
بره تو بسکه نالم ، ز غم تو بسکه مویم
شده‌ام ز ناله نائی ، شده‌ام ز مویه موئی
همه خوشدل اینکه مطرب ، بزند بتارچنگی
من از این خوشم که چنگی بزنم بتار موئی
چه شود که راه یابد ، سوی آب تشنه کامی
چه شود که کام جوید ، ز لب تو کامجوئی
شود اینکه از ترحم ، دمی ای سحاب رحمت
من خشك لب هم آخر ، ز تو تر کنم گلوئی
بشکست اگر دل من ، بفدای چشم مستت
سرخم می سلامت ، شکند اگر سبوئی
همه موسم تفرج ، بچمن روند و صحرا
تو قدم بچشم من نه ، بنشین کنار جوئی
نه بباغ ره دهندم ، که گلی بکام بویم
نه دماغ اینکه از گل ، شنوم بکام بوئی
ز چه شیخ پاکدامن ، سوی مسجدم نخواند
رخ شیخ و سجده گاهی ، سرما و خاك کوئی
نه وطن پرستی از من بوطن نموده یادی
نه ز من کسی بغربت ، بنموده جستجوئی
بنموده تیره روزم ، ستم سیاه چشمی
بنموده مو سپیدم ، صنم سپید موئی
نظری بسوی **رضوانی** دردمند مسکین
که بجز درت ،امیدش ، نبود بهیچ سوئی

رضی‌الدین نیشابوری

رضی‌الدین ابو جعفر محمد نیشابوری از فقها و علمای نامدار قرن ششم هجری است که درخراسان وماوراءالنهرمیزیست. علاوه برمراتب علمی دارای طبعی‌لطیف وذوقی سرشار بود واشعاری بعربی و فارسی وکتابی بنام **مکارم‌الاخلاق** از او باقی مانده است. وفات او بسال ۵۹۸ هجری قمری اتفاق افتاد .

شب سوختگان

بسکه بردیده و دل قافلهٔ خون گذرد
تا یکی لحظه ز هجران تو بیرون گذرد
بی‌رخ روز نمایت شب من نتوان گفت ،
شرح آن، کان بچه سان و بچه‌قانون‌گذرد
حال شبهای مرا همچو منی داند و بس
توچه دانی که شب سوختگان چون‌گذرد؟!
عشق در عهد جمال تو بهرسو که رود
همه برجان کباب و دل پرخون گذرد

***

هرنیم شبم درد تـو بیدار کند
و اندیشهٔ تو در دل من کار کند
رحم‌آر ، که درد دل من میترسم
روزی بچنین شبت گـرفتار کند

**

گل از شرم روی تو چون خارپشت
کشیده سر انـدر گریبان خـویش

**

مـن لب و روی نمی‌دانم ، از سر تا پا
هرکجا چشم من افتاد همه جان دیدم

رعدی

دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی فرزند محمد علی افتخار لشکر درسال ۱۲۸۸ شمسی درتبریزتولد یافت . ازدانشگاه تهران باخذ لیسانس دررشتهٔ حقوق نایل‌آمد و در وزارت فرهنگ بخدمت اشتغال یافت .

درسال ۱۳۱۵ برای ادامهٔ تحصیل باروپارفت ودرجهٔ دکتری درحقوق وادبیات را ازدانشگاه سویس بدست‌آورد .

نگاه

من ندانم بنگاه تو چه رازی است نهان
که من آن راز توان دیدن وگفتن نتوان
که شنیده است نهانی‌که در آید در چشم
یا که دیده است پدیدی‌که نیاید بزبان ؟
یك جهان راز در آمیخته داری بنگاه
در دو چشم تو فروخفته مگر راز جهان ؟
چو بسویم نگری لرزم و با خود گویم
که جهانی است پر از راز بسویم نگران
بسکه در راز جهان خیره فروماندستم
شوم از دیدن همراز جهان سر گردان
چه جهانیست « جهان نگه » آنجا که بود
از بد و نیك جهان هر چه بجویند نشان
گه از او داد پدید آید وگاهی بیداد
گه از او درد همی خیزد وگاهی درمان
نگه مادر پر مهر نموداری از این
نگه دشمن پر کینه نشانی از آن
بدمی خانهٔ دل گردد از او ویرانه
بدمی نیز ز ویرانه کند آبادان
جان ماهست بکردار گران دریائی
که دل و دیده برآن دریا باشد دوکران
دل شود شاد چو چشم افتد بر زیبائی
چشم گرید چو دل مرد بود نا شادان

زانکه طوفان چو بدریا ز کرانی خیزد
بکران دگرش نیز بزاید طوفان
باشد اندیشهٔ ما و نگه ما چون باد
بهر انگیختن طوفان بر بسته میان
تن چو کشتی همه بازیچهٔ این طوفان است
وندرین بازی تا دامگه مرگ روان
ای خوش آنگاه که طوفان شود ازمهر پدید
تا بطوفان بسپارد سر و جان کشتیبان
هر چه گوید نگهت همره او دان باور
هر چه گوید سخنت همسر او دار گمان
گه نمایندهٔ سستی و زبونی است نگاه
گه فرستادهٔ فر و هنر و تاب و توان
زود روشن شودت از نگه بره و شیر
کاین بود برهٔ بیچاره و آن شیر ژیان
نگه بره ترا گوید بشتاب و ببند
نگه شیر ترا گوید بگریز و ممان
نه شگفت ار نگه اینگونه بود، زانکه بود
پرتوی تافته از روزنهٔ کاخ روان
گر ز مهر آید چون مهر بتابد بردل
ورز کین زاید در دل بخلد چون پیکان
یاد پر مهر نگاه تو در آن روز نخست
نرود از دل من تا نرود از تن جان
چو شدم شیفتهٔ روی تو از شرم مرا
بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران
بگلو در بفشردی ز سخن شرم گلو
بدهان در بزدی مشت گرانش بدهان
تا رسیده بزبان شرم رسیدی بسخن
لرزه افتادی هم بر لب و هم بردندان
من فرومانده در اندیشه که ناگاه نگاه
جست از گوشهٔ چشم من و آمد بمیان
در دمی با تو بگفت آنچه مرا بود بدل
کرده دشوار ترین کار بزودی آسان

تو بپاسخ نگهی کردی و در چشم زدن
گفتنی گفته شد و بسته شد آنگه پیمان

***

من بر آنم که یکی روز رسد در گیتی
که پراکنده شود کاخ سخن از بنیان
بنگاهی همه گویند بهم راز درون
واندر آن روز رسد روز سخن را پایان
بنگه نامه نویسند و بخوانند سرود
هم بخندند و بگریند و بر آرند فغان
بنگارند نشانهای نگه در دفتر
تا نگهنامه چو شهنامه شود جاویدان
خواهم آن روز شوم زنده و با چند نگاه
چامه در مهر تو پردازم و سازم دیوان
گرشگفت آیدت اکنون زنهان گویی من
که چنان کار شگرفی شودآسان بچه سان
گویم آسان شود از نیروی شیر افکن مهر
تهمتن وار در این پهنه براند یکران
من مگر با تو نگفتم سخن خود بنگاه
تو مگر پاسخم از مهر ندادی چونان
بود آن پرسش و پاسخ همه در پرتو مهر
ورنه این راز بماندی بمیانه پنهان
مردمان نیز توانند سخن گفت بچشم
گر سپارند ره مهر هماره همگان
بی گمان مهر در آینده بگیرد گیتی
چیره بر اهرمن خیره سر آید یزدان
آید آنروز و جهان رافتدآن فره بچنگ
تیر هستی رسد آن روز خجسته بنشان
آفریننده بر آساید و با خود گوید
تیرما هم بنشان خورد ، زهی سخت کمان!

***

در چنان روز مرا آرزوئی خواهد بود
آرزوئی که همیداردم اکنون پژمان

خواهم آن دم که نگه‌جای سخن گیرد و من،
دیده را بر شده بینم بسر تخت زبـان
دست بیچاره برادر که زبان بسته بود
گیرم و گویم : «هان داد دل خود بستان
بنگه باز نما هر چـه در اندیشهٔ تست
چون زبـان نگهت هست بزیر فرمـان
ای که از گوش وزبان ناشنوا بودی و گنگ
زندگی نو کن و بستان ز گذشته تاوان
بانگه بشنو و بر خوان و بسنج و بشناس
سخن و نامه و داد و ستم و سود و زیان
نام مادر بنگاهی برو شادم کن از آنك
مرد با انده خاموشیت آن شادروان
گوهر خود بنما تا گهری همچو ترا
بد گهر مادر گیتی نفروشد ارزان »

رفعت سمنانی

حاج محمد صادق متخلص به **رفعت** از اهل سمنان بود. زندگی او دراین شهر منحصر باوایل جوانی است. سفری به حج کرد وسپس درسلك دراویش نعمت‌اللهی درآمد ودرگناباد میزیست وچندی نیز درنیشابور ونهاوند و خراسان بسر برد. بزبان عربی مسلط بود و از هیئت وفقه وحکمت وجفرو رمل اطلاع داشت.

رفعت تا پایان عمرمجرد زیست و سالهای آخر عمر را در تهران بسربرد و بسال ۱۳۱۰ شمسی وفات یافت.

مجمع دلها

شب شمع یك طرف،رخ جانانه یکطرف
من یك طرف درآتش وپروانه یك طرف
افکنده بهر صید دل من ز زلف و خال
دام بلا ز یك طرف و دانه یکطرف
از عشق او بگریه ودر خنده روز و شب
عاقل زیك طرف ، دل دیوانه یکطرف
برهم زدند مجمع دلهای عاشقان
باد صبا ز یك طرف و شانه یکطرف
ترك شراب کردم و ساقی بعشوه گفت
پیمان زیك طرف ، من وپیمانه یکطرف
ایمان وکفرزلف ورخش دل چودید گفت
زد کعبه یك طرف ره و بتخانه یکطرف
درحیرتم که دل ز چه رو میبرند و دین
جانان ز یك طرف دل دیوانه یکطرف

سینه بسینه ، لب بلب

عشق تو میکشاندم ، شهر بشهر و کو بکو
مهر تو می دواندم ، پهنه به پهنه ، سو بسو
سیل سرشك وخون دل، ازدل ودیده شد روان
قطره بقطره ،شط بشط ، بحر ببحر وجو بجو
بافته با محبتم رشتهٔ تار و پود جـان
تار بتار ، نخ بنخ ، رشته برشته ، پو بپو
آنچه دل ازفراق او، کرده بمن ، نمیکند ،
آتش هجرمن ، بمن ، آب وصال او باو
نیست جزاو چوبنگری ، درصحف ولای من
آیه بآیه ، خط بخط، صفحه بصفحه، هو بهو
بود و نبود جز دلم ، در خم زلف او نهان
طره بطره، خم بخم ، رشته برشته ، مو بمو
رفعت وشرح عشق او ، تا ننهد ، نمیکند
سینه بسینه ،لب بلب ،چهره بچهره ،رو برو

رنجی

هادی پیشرفت متخلص به **رنجی** در سال ۱۲۸۶ شمسی در تهران بدنیا آمد وهنوز خواندن و نوشتن را فرانگرفته بود که صنعتگری را پیشه خود ساخت.

سرودن شعررا از مرثیه وازسن ۱۲ سالگی آغازکرد.

رنجی بیشترمعلومات را ازطریق سمع بدست آورده بود ودر خواندن ونوشتن قدرت کاملی نداشت.

رنجی ازاقسام شعربه غزل رغبت بیشتری داشت، ابتدا پیرو سبك عراقی بود وسپس متمایل بسبك هندی شد.

وفات اودراسفند ۱۳۳۹ شمسی اتفاق افتاد. رنجی درزندگی مردی وارسته وغمگسار مردم و دارای مکارم اخلاقی بی شمار بود. دیوان اشعارش پس از مرگ او بطبع رسیده است.

اندیشهٔ خام

گفتمش دل زلبت حسرت کامی دارد
گفت باخنده چه اندیشهٔ خامی دارد
سنبل زلف چو بر خال فتادش گفتم
بایکی دانه دو صد حلقهٔ دامی دارد
ساقیا چشم تو باآنکه زسرهوشم برد
از تو دل بازتمنا، دوسه جامی دارد
نیست هرلحظه مقیم دری از بهرمقام
همچوما، هرکه به میخانه مقامی دارد
خون ماباشد و شمشیر تو ای مایهٔ ناز
آن حلالی که تمنای حرامی دارد
من ومجنون بجهان ساکن آن خانه شویم
که نه دیوارودر وسقف ونه بامی دارد
کی کند رو بسوی اختری ازراه نیاز
آنکه چون هاله ببر ماه تمامی دارد
طوطی دل ز لب نوش توای آینه رخ
گاهگاهی هوس لطف کلامی دارد
بی نشانی نتراشندت اگرهمچونگین
که چنین مرحله هرصاحب نامی دارد
جهد کن تا که بسوزی زغمش درشب تار
که ضیا شمع تو در پرتو شامی دارد
خواجه‌ای راشده‌ام بندهٔ درگه **رنجی**
که قبولم ز کرم همچو غلامی دارد

دل شکسته

مارادل از کشاکش دنیا شکسته است
این کشتی ازتلاطم دریا شکسته است
تنها ننالم از غم ایام وجور یار
باشد مرا دلی وز صد جاشکسته است
ای گل برون نیاوردش سوزن مسیح
خاری که عشق تو بدل ماشکسته است
ازآنچه پیش دوست بود در خور نثار
تنها مرا دلی بود ، اما شکسته است
این‌حسرتم کشد که زمرغان این‌چمن
بال من فلك زده تنها شکسته است
یك دل بسینه دارم ویك شهر دلستان
بازار من زگرمی سودا شکسته است
بس نادر اوفتد که بماند دلی درست
زان طرهٔ شکسته که دلها شکسته‌است
ما دل شکسته از می مهر ومحبتیم
مینای ما ز نشاهٔ صهبا شکسته است
هر چیز بشکند ز بها اوفتد ولیك
دل را بها و قدر بود تا شکسته است
خواهی اگر بدرگه مقصود سر نهی
دست ازطلب مدارگرت پاشکسته‌است
هرکس بملك صبر وقناعت نهاد پای
دست هزار گونه تمنا شکسته است
رنجی کجا روم زسر کوی او که من
پای جهان دویده‌ام اینجاشکسته‌است

جویای تو

دلم محو تماشای تو باشد
نگاهم بر سراپای تو باشد
بود روشن که در آئینهٔ جان
عیان روی دلارای تو باشد
شناسا گشته جان خویشتن را
بدل هر کو، شناسای تو باشد
شفا بخش دل عشاق مهجور
لب لعل شکر خای تو باشد
اگر دم میزنی باصدق ازعشق
به از امروز فردای تو باشد
دل از غیرتو باید کرد خالی
که این کاشانه مأوای تو باشد
کنشت وخانقاه ودیر ومسجد
بهرجا میروم جای تو باشد
نباشد کار با سود و زیانش
سری کوجای سودای تو باشد
شود برپا قیامت ، از قیامت
خرامان تا که بالای تو باشد
تو را جوید چو رنجی دردل خویش
بجان هر کس که جویای تو باشد

رودکی

ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی در ناحیهٔ رودك از قراء سمرقند تولد یافت.

رودکی را باید نخستین شاعر بزرگ فارسی و پایه‌گذار آن بحساب آورد. رودکی منسوب بدربار سامانیان خاصه امیر نصر بن احمد بود و بکثرت شعر شهرت دارد ولی جز معدودی از اشعار او باقی نمانده است. کلیله و دمنه را بنظم در آورده که ابیاتی از آن باقی است.

عده‌ای عقیده دارند که کور مادرزاد بوده است ولی گویا در اواخر عمر نابینا شده است.

وفات او بسال ۳۲۹ هجری قمری اتفاق افتاد.

هرچه بادا باد!

شاد زی با سیاه چشمان، شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده تنگدل نباید بود
وز گذشته نکرد باید یاد
من و آن جعد موی غالیه بوی
من و آن ماه روی حور نژاد
نیك‌بخت آن کسی که داد و بخورد
شوربخت آنکه او نخورد و نداد
باد وابرست این جهان و فسوس
باده پیش‌آر، هر چه بادا، باد!

**

با آنکه دلم ازغم هجرت خونست
شادی بغم توام ز غم افزونست
اندیشه کنم هرشب وگویم یا رب
هجرانش چنینست وصالش چونست!

بلای سخت

ای آنکه غمگنی و سزاوری
وندر نهان سرشك همی باری
رفت آنکه رفت وآمد آنك آمد
بودآنکه بود خیره‌چه غم داری!
هموار کرد خواهی گیتی را ؟
گیتی است، کی پذیرد همواری
مستی مکن که نشنود او مستی *
زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن
کی رفته را بزاری باز آری
آزار بیش زین گردون بینی
گر تو بهر بهانه بیازاری
گویی گماشته است بلایی او
برهر که تو بر او دل بگماری
ابری پدید نی و کسوفی نی
بگرفت ماه وگشت جهان تاری
فرمان کنی و یا نکنی ، ترسم
بر خویشتن ظفر ندهی باری
تا بشکنی سپاه غمان بر دل
آن به که می بیاری و بگساری
اندر بلای سخت پدید آرند
فضل و بزرگمردی و سالاری

* مستی ـ بضم اول ـ گریه وزاری .

روزبهان فسائی

شیخ ابومحمد بن ابی نصر بقلی معـروف به **شیخ شطاح** مولدش شهر فسا، ازتوابع شیراز است. روزبهان جامع علوم صوری و معنوی زمان خود بود و مدت ۵۰ سال در جامع عتیق شیرازوعظ مینمود . از او **تفسیرعرایس** و کتاب **الانوار فی‌کشف الاسرار** و **شطحیات** عربی وفارسی وآثار دیگری باقی مانده است .
وفات اوبسال ۶۰۶ هجری قمری اتفاق افتاد .

اگر آهی کشم صحرا بسوزم
جهان را جمله سرتا پا بسوزم
بسوزم عالم ار کارم نسازی
چه فرمایی؟ بسازی یا بسوزم؟

❁❁❁

دل داغ‌تودارد، ار نه، بفروختمی
دردیده تویی وگرنه بردوختمی
جان منزل‌تست ورنه‌روزی صدبار
درپیش توچون سپند برسوختمی

رهی

محمد حسین معیری متخلص به **رهی** فرزند **مرحوم مؤید خلوت نوهٔ معیرالممالك (نظام‌الدوله)** در سال ۱۲۸۸ شمسی درتهران تولد یافت. پس از پایان تحصیلات درخدمات دولتی وارد شده و اکنون در وزارت اقتصاد ملی است. رهی گذشته از شعر در نقاشی و موسیقی نیز سررشته دارد.

آتش دل

آنقدر با آتش دل ساختم، تا سوختم
بی تو ای آرام‌جان، یا ساختم یا سوختم
پای تا سرناز من، ای شمع بزم افروزغیر
بی‌توچون شمع سحرگاهی، سراپا سوختم
آتشم برجان وبرلب خنده بود از شرم غیر
بی تو ای گل، گاه پنهان، گاه پیدا سوختم
سرد مهری بین که کس بر آتشم آبی نزد
گرچه‌همچون‌شمع ازگرمی، بهرجا سوختم
سوختم از آتش دل، در میان موج اشك
شور بختی بین، که در آغوش دریا سوختم
سوختم امانه چون شمع طرب دربین جمع
لاله‌ام، کز داغ تنهائی بصحرا سوختم
همچو آن شمعی که افروزند پیش آفتاب
سوختم در پیش مهرویان و بیجا سوختم
جان پاك من **رهی**، خورشید عالمتاب بود
رفتم و از ماتم خود عالمي را سوختم

کوکب امید

ای صبح نو دمیده بنا گوش کیستی ؟
وی چشمهٔ حیات لب نوش کیستی ؟
از جلوهٔ تو سینه چو گل چاك شد مرا
ای خرمن شکوفه بر و دوش کیستی ؟
همچون هلال بهر تو آغوش من تهی است
ای کوکب امید در آغوش کیستی ؟
مهر منیر را نبود جامهٔ سیاه
ای آفتاب حسن سیه پوش کیستی ؟
امشب کمند زلف ترا تاب دیگریست
ای فتنه در کمین دل و هوش کیستی ؟
ما لاله سان ز داغ تو نوشیم خون دل
تو همچو گل، حریف قدح نوش کیستی؟
ای عندلیب گلشن شعر و ادب، **رهی**
نالان بیاد غنچهٔ خاموش کیستی ؟

آتش خاموش

نه دل مفتون دلبندی ، نه جان مدهوش دلخواهی
نه بر مژگان من اشکی ، نه بر لبهای من آهی
نه جان بی نصیبم را ، پیامی از دلارامی
نه شام بی فروغم را ، نشانی از سحر گاهی
نیابد محفلم گرمی ، نه از شمعی نه از جمعی
ندارد خاطرم الفت ، نه با مهری نه با ماهی
بدیدار اجل باشد ، اگر شادی کنم روزی
ببخت واژگون باشد اگر خندان شوم گاهی
کیم من ، آرزو گم کرده‌ای تنها و سرگردان
نه آرامی، نه امیدی ، نه همدردی ، نه همراهی
گهی افتان و خیزان چون غباری در بیابانی
گهی خاموش وحیران چون نگاهی بر نظر گاهی
رهی تا چند سوزم در دل شبها چو کوکبها
باقبال شرر نازم که دارد عمر کوتاهی

اوراق خونین

ز خون رنگین بود چون لاله دامانی که من دارم
بود صد پاره همچون گل گریبانی که من دارم
مپرس ای همنشین احوال زار من که چون زلفش
پریشان گردی از حال پریشانی که من دارم
فراوانند اهل درد ، اما کی بود کس را
چنین صبر کم و درد فراوانی که من دارم
غم عشق تو هر دم آتشی در دل بر افروزد
بسوزد خانه را ، ناخوانده مهمانی که من دارم
بترك جان مسکین از غم دل راضیم ، اما
بلب از ناتوانی کی رسد جانی که من دارم
بگفتم چارهٔ کار دل سرگشته کن ، گفتا :
بسازد کار او برگشته مژگانی که من دارم
ندارد صبح روشن ، روی خندانی که او دارد
ندارد ابر نیسان چشم گریانی که من دارم
زخون رنگین بوده چون برگ گل اوراق این دفتر
مصیبت نامهٔ دلهاست دیوانی که من دارم
رهی، در کنج تنهائی از آن شادم که چون صائب
به است از جنت در بسته ، زندانی که من دارم

زرگر اصفهانی

آقا محمد حسن زرگر اصفهانی متوفی بسال ۱۲۷۰ هجری قمری است .

مست !

چو کرد لب بمی آلوده ترک باده پرستم
بریخت خون جهانی باین بهانه که مستم
ازاینکه خون کنندم دل ببزم ساقی مجلس
ز باده بود تهی ساغری که داد بدستم
بعهد سست نکویان نبسته است کسی دل
تو ساده لوحی من بین که دل بعهد تو بستم
نه شیخ میدهدم توبه و نه پیر مغان می
ز بسکه توبه نمودم ، ز بسکه توبه شکستم
هزار بار بهر گام دوش تا سر کویت
اگر ز شوق بپا خاستم ، ز ضعف نشستم
بزلف یار بگفتم که کافرک! بچه دینی ...؟
جواب داد: مسلمان! من آفتاب پرستم!!
اگرچه نیست امیدی بعهد سست تو ما را
بدین خوشم که زمانی بود بدست تو دستم

زنده پیل

شیخ معین‌الدین ابو نصر احمد بن ابی‌الحسین بن محمد نامقی ترشیزی که به **شیخ‌الاسلام** ملقب است و به **زنده پیل** یا **ژنده پیل** شهرت دارد و به **شیخ جام** و **پیرجام** نیز معروف است در شعر احمد واحمدی تخلص میکند. درسال ۴۴۱ هجری قمری در قریهٔ نامق خراسان تولد یافت. اوازعارفان عصرخود بشمار است و تصنیفاتی در تصوف دارد. وفات او را بسال ۵۳۶ هجری قمری ذکر کرده اند .

نه در مسجد گذارندم که مستی
نه در میخانه کاین خمار خامست
میان مسجد و میخانه راهیست
غریبم، عاشقم، آن ره کدامست ؟

❁❁❁

چشمم که سرشک لاله‌گون آورده
برهر مژه‌قطره های خون آورده
نی نی بنظاره‌اش دل‌خون شده‌ام
از روزن دیده سر برون آورده

زهری

محمد زهری فرزند **فتح‌الله (ضیغم الممالك)** در سال ۱۳۰۵ شمسی در یك روستای ساحلی میان راه چالوس بشهسوار متولد شد .

زهری فارغ‌التحصیل دانشکدهٔ ادبیات است و مجموعه‌ای از اشعار او بنام **جزیره** منتشرشده است-

داستان دیگری

مهربان من نشد تا مهربان دیگری است
با جهان بیگانه‌ام‌تا او ازآن دیگری‌است
گردباد وحشیم آوارهٔ هامون و دشت
تا سر آرام من در آستان دیگری است
سوختم چون لاله‌ای ، در آفتاب بیدلی
چترراحت‌بخش من‌تا سایبان دیگری است
سرزنش گرد ملالی بر سرم افشانده است
قصهٔ رسوائیم تا بر زبان دیگری است
غرق اشك سینه سوزم تا که دانستم هنوز
جان عشرت آفرینم شادمان دیگری است
میروم خاموش چون ریگ روان در گمرهی
چشم خوابش‌تا براه کهکشان دیگری است
رخت بیرون میکشم زین خانهٔ آرام سوز
تابراین دیوار نقش داستان دیگری است

سایر

سایر در زمان شاه سلیمان صفوی از مشهد مقدس به اصفهان آمد ودر تکیهٔ حیدری خانهٔ چهارباغ بسر میبرده . (آتشکدهٔ آذر)

هیچ نگفت !

گرفتمش سرراهی، رسید و هیچ نگفت
عنان کشید وشکایت شنید و هیچ نگفت!
بر طبیب حدیثی ز درد دل گفتم
گرفت نبضم وآهی کشید و هیچ نگفت!
رسید قاصدم از پیش یار و میگوید :
گرفت نامه وازهم درید و هیچ نگفت!
بهر که خواست دلت باده خوردی و**سایر**
لب پیاله بحسرت مکید و هیچ نگفت!

***

هر نفس دل در شکنج غم سرودی میکند
های های گریه ام آهنگ رودی میکند
من نمیدانم که دل میسوزد ازغم ، یا جگر!
آتش افتاده است درجائی ودودی میکند !

سایه

هوشنگ ابتهاج متخلص به **سایه** فرزند **میرزا آقاخان** درسال ۱۳۰۶ خورشیدی تولد یافت. سایه از شاعران نو پرداز و نیز از بهترین غـزل سرایان معاصر است. ازآثار او تاکنون ، **نخستین نغمه ها** ، **سراب** ، **سیاه مشق** ، **شبگیر** و **زمین** انتشاریافته است.

زبان نگاه

نشود فاش کسی ، آنچه میان من و تست
تا اشارات نظر نامه رسان من و تست
گوش‌کن با لب خاموش سخن میگویم
پاسخم گو بنگاهی که زبان من و تست
روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید
حالیا چشم جهانی نگران من و تست
گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید
همه جا زمزمهٔ عشق نهان من و تست
گو بهار دل و جان باش وخزان‌باش ارنه
ای‌بسا باغ وبهاران‌که خزان من و تست
اینهمه قصهٔ فردوس و تمنای بهشت
گفتگوئی و خیالی ز جهان من و تست
نقش ما گو ننگارند ، بدیباچهٔ عقل
هر کجا نامهٔ عشق است نشان من و تست
سایه زآتشکده ماست فروغ مه و مهر
وه ازاین آتش روشن‌که بجان من وتست

قصهٔ دل

امشب بقصهٔ دل مـن گوش میکنی
فردا مرا چو قصه فراموش میکنی
دستم نمیرسد که در آغوش گیرمت
ای ماه با که دست در آغوش میکنی؟
درساغر تو چیست که با جرعهٔ نخست
هشیار و مست را همه‌مدهوش میکنی
می جوش میزند بدل خم ، بیا ببین
یادی اگر ز خون سیاووش میکنی
گر گوش میکنی سخنی خوش بگویمت
بهتر ز گوهری که تودر گوش میکنی
جام جهان زخون دل عاشقان پراست
حرمت نگاهدار ، اگر نوش میکنی
سایه‌چوشمع شعله‌درافکنده‌ای بجمع
زین داستان که بالب خاموش میکنی

سحابی

مولانا کمال الدین سحابی استر آبادی از رباعی سرایان نامدار اواسط قرن دهم و اوایل قرن یازدهم هجری است. اصلش از استرآباد گرگان وزادگاهش شوشتراست و غالباً درنجف اشرف سکونت داشته وگویا مدفنش هم دراین شهراست.

وفات او را بسال ۱۰۱۰ هجری قمری ذکر کرده‌اند.

وصل تو بهر صفت که گویند خوشست
راه تو بهر قدم که پویند خوشست
روی تو بهر چشم که بینند نکوست،
نام تو بهر زبان که گویند خوشست

***

غم نیست نکو، ولی اثرهاش نکوست
تاریکی شب بد و سحرهاش نکوست
عالم پی آن خوشست کآثارویست
دلاله نکو نیست، خبرهاش نکوست

***

ای دعوی عشق کرده آئین تو کو؟
قطع نظر از عقل، دل و دین تو کو؟
ای دم زده از داغ وفا لاله صفت،
پیراهن چاك چاك خونین تو کو؟

سخا

میرزا زاهد علی لاری متخلص به **سخا** فرزند **میرزا سعدالدین** از شعرای قرن دوازدهم هجری است که خود و پدرش سالها ضابط مالیات بنادر فارس بودند · دراوان حملهٔ افغانیان بهند رفت وپس از سالی چند در سال ۱۱۴۶ هجری قمری در دهلی وفات یافت .

گهر اشک

در شب هجر تو شرمندهٔ احسانم کرد
دیده از بس گهر اشك بدامانم کرد
بی تو یك چشم زدن دیده بطوفانم داد
آنچه دشمن نکند هجر تو با جانم کرد
سرگذشت شب هجران تو گفتم با شمع
آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد
خار خاری بدل از لاله و گل بود مرا
دل من خون شد و فارغ زگلستانم کرد
شمه‌یی از گل روی تو به بلبل گفتم
آن تنك حوصله رسوای گلستانم کرد
زلف او بود **سخا** حاصل سرمایهٔ عمر
شانه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد

سرمد

سید صادق سرمد فرزند **سید محمد علی** در سال ۱۲۸۶ خورشیدی در تهران تولد یافت. تحصیلاتش دررشتهٔ حقوق بود و بوکالت دادگستری اشتغال داشت. یك دوره بنمایندگی مجلس شورای ملی رسید وامتیاز روزنامهٔ **صدای ایران** را داشت.

وفات او در سال ۱۳۳۹ خورشیدی براثر بیماری سرطان اتفاق افتاد.

یار اغیار

لبت را دیگری بوسد ، منت وصف دهن گویم ؟!
تنت با غیر میخوابد ، منت سیمین بدن گویم ؟!
کسی مدح عسل گوید ، کز او شیرین شودکامش !
تو بر کام رقیبانی ، منت شکر دهن گویم ؟!
بیا در باغ من گل شو ، که تا من بلبلت باشم
تو سرو باغ اغیاری ، منت سرو چمن گویم ؟!
تو شمع محفل من شو ، که من پروانه‌ات گردم
چو بزم افروز اغیاری ، چه ازسوز تومن گویم؟!
بیا الهام بخشم شو ، ببر دیوان شعرم را
تو عشق غیر میورزی، من از حسنت سخن گویم؟!
مگر دیوانه هستم من ، که در کوی شناسائی
تو با بیگانه بنشینی ، من از عشق وطن گویم ؟!
ز مردم طعنه‌ها خوردم پی عشق زنی چون تو
بمن لعنت که دیگرمن ، سخن ازعشق زن گویم ؟
خطا گفتم ، خطا گفتم ، که بی زن عاشقی نتوان
من این فتوای خود **سرمد** میان انجمن گویم

آشنا

ما که شب بسر در سرای توایم
در چه بندی که آشنای توایم
در دیـار تو نا بلد هر سوی
خانه خانه پی سرای توایم
تو برای که ای بغیر از ما ؟
ما که یکباره از برای توایم
بخداونـدی خـدا سوگند
که همه بندهٔ خدای توایم
صبح و شب چون بمدعا خیزیم
در دعا بهر مدعای توایم
گر ببینیم صد قیامت ، باز
خیره بر قـامت رسای توایم
زندهٔ سرمدیم از دم عشق
که فنا از پی بقای توایم

***

حدیث وصل تو شرطی نداشت بهر رقیب
کنون که نوبت ما شد ، هزار اگر دارد

سروش اصفهانی

شمس الشعرا میرزا محمد علی سروش سدهی اصفهانی متخلص به **سروش** درسدهٔاصفهان تولد یافت.وی مدتی دربلادایران مسافرت کرد ودر تبریز اقامت گزید وستایشگر ناصرالدین میرزای قاجار که درآن وقت ولیعهد بودگردید وهنگامی که اوبسلطنت رسید با اوبتهران آمد ودر سال **۱۲۸۵** هجری قمری وفات یافت .

سروش ازقصیده سرایان توانای قرن سیزدهم است که کلام اوسخنوران قرن چهارم وپنجم را بیاد میآورد .

ازآثارمعروف اوغیراز دیوان قصیده ها وغزلها و مثنویها ، مثنویهای **ساقی نامه والهی نامه** را میتوان نام برد .

شب شاعر

وقت صبوح مرغ چو آوا بر آورد
خورشید نیکوان بر من ساغر آورد
گوید مرا که وقت صبوح آمدست خیز !
ترسم کنون خمارت درد سر آورد
چون در کشم قدح دهدم بوسه زان لبان
خوش خوش پس ازشراب مرا شکر آورد
داند که یك قدح ننشاند خمار من
خیزد بچابکی قدح دیگر آورد
امروز مجلسی ز نو آرایدم چودی
نقل و نبید ومطرب و رامشگر آورد
گه رود و گه سرود و گهی نوش و گاه بوس
گرد من از نشاط یکی لشکر آورد
چون روز را گذارم خوش تا بگاه شب
از نو یکی بساط نو آئین تر آورد
خادم درآید ازدر وشمع آرد وشراب
زان پس بخور خادمه با مجمر آورد

ازشب‌دو بهره‌چون‌سپری‌شدز بهر خواب
از پرنیان ساده یکی بستر آورد
آراسته در آید سرخوش بخوابگاه
زان‌پس که‌جامه‌ازتن‌چون گل‌بر آورد
بندد گره بزلف ، که سودن بزیر بر
آسیب ترسدش ، بخم و چنبر آورد
طوق گرانبها بگشاید وزان سپس
دست مرا چو طوق بگردن در آورد
خسبیم هردو مست در آغوش یکدگر
چونانکه رشك برما دو پیکر* آورد

* دو پیکر= برج جوزا که نشانهٔ نجومی آن زن و مردیست که یکدیگر را در آغوش گرفته اند .

سعدی

شیخ مشرف الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی در حدود سال ۶۰۶ هجری قمری درشیرازتولد یافت. درجوانی ببغداد رفت ودرمدرسهٔ نظامیه بتحصیل علوم دینی وادبی پرداخت وپس از مسافرتهایی بشام وحجاز و عراق در دورهٔ حکومت اتابك سلغری ابوبکربن سعدبن زنگی (۶۲۳ ـ ۶۵۸ هجری) بشیرازبازگشت.

سعدی ازبزرگترین شعرا و درخشان ترین ستارگان آسمان ادب فارسی است.

غیر از دیوان قصاید و غزلیات کتاب **بوستان** ودرنثر کتاب **گلستان** ازآثار اوست.

وفات سعدی شب سه شنبهٔ ۲۷ ذی الحجهٔ سال ۶۹۱ هجری درشیرازاتفاق افتاد ودرهمانجا مدفون است.

بخت شوریده

روز گاریست که سودا زدهٔ روی توام
خوابگه نیست مگر خاك سر کوی توام
بدو چشم تو که شوریده‌تراز بخت منست
که بروی تو من آشفته تر از روی توام
نقد هر عقل کــه در کیسهٔ پندارم بود
کمتر از هیچ برآمد بترازوی توام
همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت
محرمی نیست که آرد سخنی موی توام
چشم برهم نزنم گر تــو بتیرم بــزنی
لیك ترسم که بدوزد نظر از روی توام
زین سبب خلق جهانند مرید سخنم
که ریاضت کش محراب دو ابروی توام
تو مپندار کزین در بملامت بروم
که گرم تیغ زنی بندهٔ بازوی توام
سعدی از پردهٔ عشاق چه خوش میگوید
ترك من پرده برانداز که هندوی توام

جدائی

ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست
بیا ، بیا کـه غـلام توام ، بیا ای دوست
اگـر جهان همه دشمن شود ز دامن تود
بتیغ مرگ شود دست من جدا، ای دوست
سرم فدای قفای ملامت است چـه بـاك
گرم بود سخن دشمن از قفا ای دوست
بناز اگر بخرامی جهان خـراب کنی
بخون خسته اگر تشنه یی هلا ای دوست
چنان بداغ تو باشم که گر اجل برسد
بشرعم از تو ستانند خونبها ای دوست
وفـای عهد نگهدار و از جفا بگذر
بحق آنکه نیم یار بی وفا ای دوست
هزار سال پس از مرگ من چو باز آیی
ز خاك نعره برآرم که مرحبا ای دوست
اگر بخوردن خون آمدی هلا بر خیز !
وگر ببردن دل آمدی ، بیا ای دوست
بساز بـا من رنجور نـاتوان ای یـار
ببخش بر من مسکین بینوا ای دوست
حدیث **سعدی** اگر نشنوی چه چاره کند
بدشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست

خلوت !

یك امشبی که در آغوش شاهد شکرم
گرم چو عود برآتش نهند غم نخورم
چو التماس برآمد هلاك باکی نیست
کجاست تیر بلا ؟ گو بیا، که من سپرم !
ببند یك نفس ای آسمان دریچهٔ صبح
برآفتاب ، که امشب خوشست باقمرم !
ندانم این شب قدرست یا ستارهٔ روز ،
توئی برابر من ، یا خیال در نظرم ؟
خوشا هوای گلستان وخواب در بستان
اگـر نبودی تشویش بلبـل سحرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم
دریغ باشد فـردا بدیگری نگـرم
روان تشنه بر آساید از وجود فرات
مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم
چو می ندیدمت از شوق بی خبر بودم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بی خبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود
وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
مگوی **سعدی** ازاین درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که ازغمت ببرم

سلمان ساوجی

خواجه جمال‌الدین بن سلمان‌بن خواجه علاالدین محمد ساوجی در اوایل قرن هشتم هجری درساوه تولد یافت. پدرش اهل فضل بود وشغل دیوانی داشت .

زندگی سلمان بیشتر در دربار امرای جلایری (ایلکانیان) گذشت ومدت ۴۰سال دربغداد و تبریز مداح آنان بود . سلمان را باید آخرین قصیده سرای معروف ایران پیش از عصرصفوی بشمار آورد ودرغزل نیززبردست‌بود. حافظ بسیاری ازغزلهای اورا تتبع نموده است .

دو داستان منظوم بنامهای **جمشید و خورشید** و **فراقنامه** نیز از سلمان باقی مانده است. وفات اوبسال ۷۷۸هجری قمری در ساوه اتفاق افتاد .

دل ودیده

من هرچه دیده‌ام ز دل و دیده دیده‌ام
گاهی ز دل بودگله ، گاهی ز دیده‌ام
من هرچه دیده‌ام زدل و دیده تاکنون
از دل ندیده‌ام همه از دیده دیده‌ام
اول کسی که ریخته است آبروی من
اشکست، کش بخون جگر پروریده‌ام
آه دهن دریدهٔ من راز فاش کرد
او را گناه نیست ، منش بر کشیده‌ام
عمری بدان امید که روزی رسم بکام
سودای خام میپزم و نا رسیده‌ام
گویند بوی زلف تو جان تازه میکند
سلمان قبول کن که من‌ازجان شنیده‌ام

وصل خیال

گفتم : خیال وصلت ، گفتا: بخواب بینی
گفتم : مثال رویت ، گفتا : در آب بینی
گفتم: بخواب دیدن ، زلفت چگونه باشد؟
گفتا : که خویشتن را درپیچ و تاب بینی
گفتم: رخ تو بینم ، گفتا : زهی تصور
گفتم : بخواب جانا، گفتا : بخواب بینی
گفتم : که زلف و رویت ، بنمای تا به بینم
گفتا : که درچنین شب، چون آفتاب بینی؟
گفتم : خراب گشتم در دور چشم مستت
گفتا : که هرچه بینی مست وخراب بینی
گفتم : لب تودیدم، صد جان بهاست اورا
گفتا : مبصری تو ، در لعل ناب بینی
گفتم : که روزسلمان ، شب شد زتارمویت
گفتا : نگر برویم ، تا ماهتاب بینی

سمائی

محمودبن علی‌سمائی مروزی ازسرایندگان دورهٔ سلجوقی وگویا نیمهٔ دوم قرن ششم هجری است .

از احوال او اطلاع چندانی دردست نیست .

امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم او را معاصر سلطان سنجر میشمارد .

عرفی در لباب‌الالباب اشعار لطیفی ازاو ذکر کرده است .

دلبری

ترا در دلبری دستی تمامست
مرا در عاشقی دردی مدامست
اگر از من بری صد جان حلالت
وگر بی‌تو زیم یك دم حرامست
بدام تو جهانی شد گرفتار
مرا برگوی کاخر این چه دامست
همانا کآسمان و روزگاری
که جور و آفت تو بر دوامست
ز عشق تو که جاویدان بماناد
بسوی دل پیام اندر پیامست
سعادت بر سر کویت مقیمست
مرا ز آن بر سر کویت مقامست
سمائی نشکند عهد تو هرگز
اگر چه از تو کارش بی‌نظامست
دریغا کز پی سود وصالت
هرآن سوداکه‌پخت اوجمله خامست

♣

نه یار شبی بکوی من می‌آید
نه زو خبری بسوی من می‌آید
شرمم آید بروی او آوردن
آنچ از غم او بروی من می‌آید

سنائی

ابوالمجد مجدودبن آدم سنائی غزنوی در اواسط قرن پنجم هجری درغزنین تولد یافت .

در آغاز جوانی بدربارغزنوی منسوب بود وبعضی از پادشاهان آن سلسله مانند بهرامشاه بن مسعود ومسعودبن ابراهیم را مدح کرد ولی سپس دراو تغییری پدیدآمد وبه تصوف و زهد وتأمل درحقایق عرفانی روی آورد ودراین دوره بهترین قصاید عرفانی‌ومنظومه‌های معروف **حدیقة‌الحقیقه** و **طریق‌التحقیق** و **سیرالعباد** و**کارنامهٔ بلخ** وآثار دیگرش را بوجود آورد .

آثار سنائی مملو ازمعارف وحقایق عرفانی‌است که‌بااستحکام وسلاست تمام پرداخته شده است .

وفات او بسال **۵۴۵** هجری قمری در غزنین اتفاق افتاد ومقبره‌اش زیارتگاه مردم است .

هوس

جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست
سوگند خورم من که بجای تو کسم نیست
امروز منم عاشق بی مونس و بی یار
فریاد همی خواهم و فریاد رسم نیست
در عشق نمیدانم درمان دل خویش
خواهم کـه کنم صبر ولی دسترسم نیست
خواهم که بشادی نفسی با تو بر آرم
از تنگدلی جانا ، جای نفسم نیست
هر شب بسر کوی تو آیم متواری
با بدرقهٔ عشق تو بیم عسسم نیست
گویی که طلبکار دگر یاری ، رو رو
آری صنما ، محنت عشق تو بسم نیست

انتظار

سؤال کرد دل من که دوست با تو چه کرد
چرات بینم با اشك سرخ و با رخ زرد ؟
دراز قصه نگویم ، حدیث جمله کنم
هر آنچه گفت نکرد و هر آنچه کشت نخورد
جفا نمود و نبخشود و دل ربود و نداد
وفا بگفت و نکرد و جفا نگفت و بکرد
چو پیشم آمد و کردم سلام روی بتافت
چو آستینش گرفتم گرفت برداء برد
نه چاره‌یی که دل از دوستیش باز کشم
نه حیله‌یی که توانمش باز راه آورد
بر انتظار میان دو حال ماندستم
کشید باید رنج و چشید باید درد
ایا **سنائی** لؤلؤ ز دیدگانت مبار
که در عقیلهٔ هجران صبور باید مرد

دامن دوست

طلب ای عاشقان خوش رفتار
طرب ای شاهدان شیرین کار
تا کی از خانه ، هان ره صحرا
تا کی از کعبه ، هین در خمار
در جهان شاهدی و ما فارغ
در قدح جرعه‌یی و ما هشیار
زین سپس دست ماودامن دوست
بعد از این گوش ما وحلقهٔ یار!

سهوی

مولاناکمال الدین میرحسین تبریزی ازخوش‌نویسان وشاعران عصر خود بود وخطوط نسخ ونستعلیق را خوب مینوشته . مدتی در کاشان اقامت داشته و سپس بهندوستان رفته است .
وفات اورا بسال ۱۰۰۳ هجری قمری ذکر کرده اند .

خدای من !

زجور اگر کشدم مدعای من اینست
خدا بلا دهدم گر بلای من اینست
رسیده عشق بجائی که کفر اگر نبود
ترا پرستم وگویم خدای من اینست

♣

قربان شوم تراکه زهم صحبتی من
اندیشه از ملامت بد گو نمیکنی

سهیلی خوانساری

احمد سهیلی فرزند **غلامرضا خان خوانساری** درسال ۱۲۹۱ شمسی درتهران متولد شد. پس از اتمام تحصیلات بخدمات فرهنگی پرداخت.

سهیلی درنوشتن انواع خط عربی وفارسی مهارت دارد ودرکتاب شناسی صاحب نظر و مطلع است وهم از هنر نقاشی بهره‌مند است. سهیلی سالهاست ریاست کتابخانهٔ ملی ملك را بعهده دارد.

نالهٔ جانسوز

چه شد ای گل که تورا بوی وفائی نبود
دردل ازدست تو جز خار جفائی نبود
آه از خوی توای آینه رخسار که باز
بامن خسته تو را لطف و صفائی نبود
درد هجران توراکز دل من بردقرار
جزلب نوش توای دوست دوائی نبود
غیر اشکی که بدامن رود از دیدهٔ تر
از بـرای غـم دل عقده‌گشائی نبود
چون هلاك من غمدیده‌پسندی، که مرا
جزو فای تو دگرجرم و خطائی نبود
دره عشق تـو هر چند ز پـا افتادم
بسرم غیر وصال تو هوائی نبود
خوش بود نالهٔ جانسوز **سهیلی**، آری
خوشتر از زمزمهٔ عشق نوائی نبود

از جان گذشته

ما کیستیم ، عاشق از جان گذشته ئی
با درد خو گرفته ، ز درمان گذشته ئی
درراه دوست دین ودل ازدست داده ئی
هستی بباد رفتهٔ از جـان گذشته ئی
محنت کشیده ئی بغـم و درد مبتلا
افتاده دردمند و ز درمان گذشته ئی
دلداده ئی بکوی تو مشکل رسیده ئی
بیچاره ئی ، زوصل توآسان گذشته ئی
در سنگلاخ وادی غم جان سپرده ئی
از وصل دور مانده زهجران گذشته ئی
در پیش موج حادثه بر پا ستاده ئی
کشتی شکسته‌ئی و ز طوفان گذشته ئی
دیوانه ئی بجان سکندر فشانده دست
آواره ئی ز چشمهٔ حیوان گذشته ئی
دانی که خسته‌جان **سهیلی** زدوستان؟
عهد وفا شکسته ، ز پیمان گذشته ئی

سیمین بهبهانی

سیمین بهبهانی دختر **عباس خلیلی** مدیر روزنامهٔ اقدام در سال ۱۳۰۶ خورشیدی در تهران تولد یافت. سیمین از سرایندگان توانای معاصر بشمار است .

مجموعه‌هایی از اشعار او بنام‌های **جای پا** ، **چلچراغ** و **مرمر** منتشر شده است .

شراب نور

ستاره دیده فرو بست و آرمید ، بیا
شراب نور به رگهای شب دوید ، بیا
ز بس بدامن شب اشك انتظارم ریخت
گل سپیده شکفت و سحر دمید ، بیا
شهاب یاد تو در آسمان خاطر من
پیاپی از همه سو خط زر کشید ، بیا
ز بس نشستم و با شب حدیث غم گفتم
ز غصه رنگ من و رنگ شب پرید ، بیا
بوقت مرگم اگر تازه میکنی دیدار
بهوش باش که هنگام آن رسید ، بیا
بگام‌های کسان میبرم گمان که تویی
دلم ز سینه برون شد ز بس طپید ، بیا
نیامدی که فلك خوشه خوشه پروین داشت
کنون که دست سحر دانه دانه چید ، بیا
امید خاطر **سیمین** دل شکسته تویی
مرا مخواه ، از این بیش نا امید ، بیا

دیوانگی

یارب مرا یاری بده ، تا خوب آزارش کنم
هجرش دهم زجرش دهم، خوارش کنم، زارش کنم
از بوسه هـای آتشین ، وز خنده‌های دلنشین
صد شعله در جانش زنم ، صد فتنه در کارش کنم
در پیش چشمش ساغری ، گیرم ز دست دلبری
از رشك ، آزارش دهم ، وز غصه بیمارش کنم
بندی بپایش افکنم ، گویـم خداوندش منم
چون بنده در سودای زر ، کالای بازارش کنم
گوید میفزا قهر خود ، گویم بکاهم مهر خود
گوید که کمتر کن جفا ، گویم که بسیارش کنم
هر شامگه در خانه‌یی ، چابکتر از پروانه‌یی
رقصم بر بیگانه‌یی ، وز خویش بیزارش کنم
چون بینم آن شیدای من ، فارغ شد ازسودای من
منزل کنم در کوی او ، باشد که دیدارش کنم
گیسوی خود افشان کنم، جادوی خودگریای کنم
با گونه‌گون سوگندها ، بار دگر یارش کنم
چون یار شد بار دگر ، کوشم بآزار دگر
تا این دل دیوانه را ، راضی ز آزارش کنم

شاه مرتضی

«از قریهٔ آرتیمان است که از توابع همدان میباشد و تا حدی صاحب فضل است عجب جوانی بی‌قید ولاابالی است وعجب‌تر آنکه شیخ‌الاسلام هم هست .»

(مجمع‌الخصواص صفحهٔ ۹۴)

آشنا !

ای مهر گسل به بی وفا میمانی
برگشته زما ، به بخت ما میمانی
بی‌مهری و جا در دل تنگم‌داری
بیگانه‌ای و بآشنا میمانی !

شاهی سبزواری

آقا ملك بن ملك جمال الدین فیروز کوهی سبزواری از شاعران نامدار نیمهٔ اول قرن نهم هجری است که گذشته از شاعری در نقاشی وموسیقی نیزچیره دست بود.

او از بازماندگان بزرگان « سربداری » بود ودرخدمت « بایسنقرمیرزا » پسرشاهرخ بسرمیبرد.

وفات او درسال ۸۵۷ هجری قمری دراسترآباد اتفاق افتاد ودرسبزوار مدفون است.

داغ کهن

کدام عشوه که در چشم پرخمار تو نیست
کدام فتنه ، که درزلف تابدار تو نیست ؟
درون سینه ز داغ کهن نشان جستم
بهیچ گوشه ندیدم که یادگار تو نیست
هوای عشق چو کردی دلا بروز نخست
هزار بار بگفتم ، مکن که کار تو نیست !
دلا عنان ارادت بدست یار سپار
درین مقام چو کاری باختیار تو نیست
اگر چه در ره عشق تو خاك شد **شاهی**
هنوز بر دل آزرده‌اش غبار تو نیست

ناز پرور !

تو شهریار جهان ما غریب شهر توایم
وطن گذاشته بی خانمان ز بهر توایم
ز لطف بر سر ما دست رحمتی می نه
که پایمال حوادث ز تـاب قهر توایم
دوای دل نشود نوش جام جم مارا ،
که نـاز پرور پیمانه‌هـای زهر توایم
چو لاله خون جگر، از نوبهار عارض تو
چو غنچه چاکدل ، ازلعل نوش مهرتوایم
شد از وفای تو مشهور عالمی **شاهی**
بس است شهرت ما کز مکان و شهر توایم

**

هر کرا چشم بر حبیب من است
گر بود چشم من رقیب من است

**

هر کس گرفته دامن سرو بلند خویش
مائیم و گوشه‌یی و دل دردمند خویش

شرف اصفهانی

شرف الدین محمد یا **عبدالمؤمن** یا **فضل‌الله شفروه اصفهانی** متخلص به **شرف** ازشاعران اواخرقرن ششم هجری است . بنا برقول آذر در آتشکده از اقران جمال الدین اصفهانی و مجیر الدین بیلقانی است.

وفاتش در حدود سال ۶۰۰ هجری قمری اتفاق افتاد .

پیام *

گر توانی ، ای صبا ، بگذر شبی در کوی او
ور دلت خواهد ببر از ما پیامی سوی او
حلقهٔ زلفش مجنبان ، جز بانگشت ادب
هان وهان ترکی مکن با طرهٔ هندوی او
این دل گمگشتهٔ من باز جو از زلف او
ور نیابی ، رو بیفشان دامن گیسوی او
آنزمان کانجا رسی آهسته باش و دم مزن
تا نشورد خواب خوش بر نرگس جادوی او
دست سیمینش بگیر و عهد با او تازه کن
ای که جان بردی ز دست ساعد و بازوی او
گرهمی خواهی که با سرو بلند او رسی
نردبان عنبرین ساز از شکنج موی او
گر دلم را بینی آنجا گوحرامت باد وصل !
من چنین محروم و تو پیوسته همزانوی او ؟!
نرم نرم آن برقع رنگین برانداز از رخش
ور گمان بد نداری بوسه زن بر روی او
نی خطا گفتم ، من این طاقت ندارم، زینهار
گر رسول خاص مائی نیز منگر سوی او
یك سفر کن یك سحر ، از بهر مشتاقان او
پس ره آوردی بیاور هم ز خاك کوی او
ما نداریم از لب نوشش امید پاسخی
یك اشارت بس بود ما را از آن ابروی او

* جزبیت سوم ده بیت دیگراین غزل درسفینه ای از اشعار فارسی متعلق بآقای مجید موقر منسوب بنظامی گنجوی است (رجوع شود به تعلیقات آقای سعید نفیسی برلباب الالباب محمد عوفی)

شرف قزوینی

میرزا اشرفجهان قزوینی متخلص به **شرف** ازشعرای معروف وچیره دست قرن دهم هجری است .

پدرش **میر نورالهدی** از اکابر وبزرگان قزوین بوده و وزارت شاه طهماسب صفوی داشته و از طرف اوقاضی جهان لقب یافته است .

تولد او بسال ۹۰۲ یا ۹۱۲ و وفاتش بسال ۹۶۸ هجری قمری اتفاق افتـاد .

رسم وفا

آمد بپرسش من و دردم فزود و رفت
صبری که من نداشتم آن‌هم ربود ورفت
تا کی کشد ز منت اینم که یك نفس
آمد برمن و بمرادم نبود و رفت ؟!
آخر**شرف** براه سگان توجان سپرد
رسم وفا بمردم عالم نمود و رفت .

**

بازآمدیم وشوق تودردل‌همان که بود
وزگریه پا بکوی‌تودر گل‌همان که بود
بازآمدیم ، شوق همان ، آرزو همان
سودا همان ، تصور باطل همان که بود
هجران کشنده ، عشق همان‌دشمن‌قدیم
نومید ازوفای توام ،دل همان که بود
کردم سفر ولیك نبردم رهی بدوست
آوارهٔ جهانم و ، منزل همان که بود
تو در خیال بردن جان **شرف** هنوز
ان ساده‌دل‌زفکر توغافل‌همان که بود!

***

یاران همگی ترك من زار گرفتند
گویا که همه خـوی بد یار گرفتند
از بسکه زهجران تو دشواردهم جان
صد بار عزای مـن بیمار گـرفتند

شرمی قزوینی

مولانا نظام الدین احمد شرمی فرزند **مولانا مشفقی** ازشاعران اواخرقرن دهم واوایل قرن یازدهم هجری است. درقزوین تولد یافت ، ابتدا خیاطی میکردودر اوایل سلطنت شاه عباس بزرگ (۹۹۶ ـ ۱۰۳۸ هجری قمری) بدربار او راه یافت .

شرمی از شاعران غزلسراست واشعاری نیز به لهجهٔ محلی سروده است .

کسی که خورده می‌از جام آشنایی تو
بلب چگونه نهد ساغر جدایی تو
تو درمقام فریبی ومن در این فکرم
که تا چه بر سرم آید ز آشنایی تو

♣

ما صفیر غم سرایانیم در هـر نو بهار
هست پیشاهنگ مرغان چمن افغان ما

♣

بیمار ترا کار رسیده است بجـایی
کزمردن او هیچکس آزرده نباشد !

♣

در وصلم و میمیرم ازین رشك که آیا
دست هوس کیست درآغوش خیالش ؟!

♣

خون‌شود گریه که او پرده زرازم برداشت
گم‌شود ناله که شد موجب رسوایی من

شریف تبریزی

شریف تبریزی ازشاعران آذربایجان وشاگرد اسانی شیرازی بود .

شریف درهجو دستی قوی داشته است .

وفاتش را سالهای ۹۵۰ ـ ۹۵۶ هجری قمری ذکر کرده اند .

نامرادی

هرکه را دیدم براز عشق محرم ساختم
خویش را در عاشقی رسوای عالم ساختم
شمع را دیدم که از راز شب وصل آگه است
صبح چون نزدیك شد کارش بیکدم ساختم
آنچه عمری جان ازآن میسوخت بیم عشق بود
آخر از ناسازی دوران بآنهم ساختم
از جهان باحسرت بسیار رفتم چون **شریف**
زانکه کاری بر مراد خویشتن کم ساختم

✤✤

مبادا ز سوز و گدازی که دارم
برون افتد از پرده رازی که دارم
همین با منت باد نازی که داری
که من با تو دارم نیازی که دارم

✤✤

دم مرگ هیچ دانی زچه بازمانده چشمم
زتو بود چشم آنم که نظر کنی ،نکردی

شفائی

حکیم شرف الدین حسن بن حکیم ملامحمد حسین اصفهانی ملقب به **حکیم شفائی** ومتخلص به **شفائی** ازشاعران مشهور واطباء وحکمای الهی دورهٔ صفویه است که درحضرت شاه عباس بزرگ دارای عزت واحترام فراوان بود .

تولد او را بسال ۹۶۶ و وفاتش را بسال ۱۰۳۷ هجری قمری ذکر کرده اند .

نمیدانم چه گرمی کرده ای بادل نهان از من
که تاغافل شوم ازوی ، دوان سوی تومی‌آید؟!
شفائی را تمام عمـر در راه تو می بینم
بکویت میرود یا از سرکوی تو می آید !

♣

پرستاری نـدارم بر سر بـالین بیماری
مگر آهم از این پهلو بآن پهلو بگرداند

♣

از تـو میخواهد بگیرد دلفریب دیگرم
رشك معشوقی چه شد ؟ مگذار تسخیرم کند !

♣

بهر کس میرسد عاشق ، دل دیوانه میجوید
دلش را آشنا برده است و از بیگانه میجوید

شکیبی اصفهانی

محمد رضای شکیبی فرزند **خواجه عبدالله** از شاعران اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم هجری است . بسال ۹٤٦ تولد یافت .

درشیراز و اصفهان بکسب دانش پرداخت و در ۳۴ سالگی بهندوستان رفت وبخدمت خان خانان رسید وبصدارت دهلی رسید و روزگاری برفاه میگذرانید. وفات او بسال ۱۰۲۳ هجری قمری اتفاق افتاد .

شبهای هجر را گذراندیم وزنده‌ایم
مارا بسخت جانی خود این گمان نبود!

✣

تو غنچه سحر و من چراغ صبحدمم
توخنده برلب ومن جان درآستین دارم

✣

گر پرد مرغی در آن کو میرم ازغیرت که باز
نامهٔ دردکه آورده است ومرغ روح کیست

شوریده شیرازی

محمد تقی متخلص به **شوریده** فرزند **عباس** درسال ۱۲۷۴ هجری قمری در شیراز متولد شد. درسن ۷ سالگی بمرض آبله از نعمت بینائی محروم شد .

او بدربار ناصر الدینشاه قاجار راه یافت ، ابتدا به لقب **مجدالشعراء** وسپس به **فصیح الملك** ملقب گردید .

وفات او بسال ۱۳۰۵ شمسی درشیراز اتفاق افتاد .

رهزن !

دست فرا برم شبی ، تنگ ببر بگیرمش
بوسه زنمش بردهان ، تنگ شکر بگیرمش
بوسه زنمش بردهان ، روی نهمش بررخان
دست کنمش در میان ، طرف کمر بگیرمش
هم ز نسیم کوی او ، هم ز شکنج موی او
تازه کنم ببوی او ، عمر و ز سر بگیرمش
طرفه شبی که جوش‌می، باشد وچنگ ونای‌ونی
ز آن سر زلف داد دل گیرم اگر بگیرمش
خواهد ار که ننگرد برمن وباز بگذرد
سیل سرشك سردهم ، راه گذر بگیرمش
اوست بجسم وجان من ، دردل ودر روان من
از که نشان بپرسمش ، وز که خبر بگیرمش

دلربائی

روی بنمائی و دل از من شوریده ربائی
توچه شوخی که دل ازمردم بی دیده ربائی
حسن گویند که چون دیده شود دل برباید
توبدین حسن دل از دیده و نادیده ربائی
خاطر خلق بدین روی پری‌وار ستانی
طاقت جمع بدین موی پریشیده ربائی
آنکه او را نتوان زوبدو صد شیوه ربودن
توبدین روی خوش وخوی پسندیده ربائی
دیگر از چهرهٔ تابان تو در دست دل من
نیست تابی که بدین گیسوی تابیده ربائی
تو که خود فاش توانی دل یك شهر ربودن
دل **شوریده** روانیست که دزدیده ربائی

شهریار

محمد حسین بهجت تبریزی متخلص به **شهریار** فرزند **مرحوم حاج میرآقا** درسال ۱۲۸۵ خورشیدی درتبریز تولد یافت. شهریارمدتی به تحصیل طب گذراند لیکن آنرا ناتمام گذاشت و به مشاغل دولتی پرداخت .

مدتها درتهران اقامت داشت و درسالهای اخیر تأهل اختیار کرده ودرزادگاه خود تبریز اقامت دارد .

شهریارازبهترین غزلسرایان ایران درعصرحاضر بشمار است.

حالا چرا ؟

آمدی جانم بقربانت ولی حالا چرا ؟
بی وفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا ؟
نوش داروئی وبعد از مرگ سهراب آمدی
سنگدل این زودترمیخواستی ، حالاچرا ؟
عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
من که یك امروزمهمان توام ، فرداچرا؟
نازنینا ما بناز تو جوانی داده ایم
دیگر اکنون باجوانان نازکن باماچرا؟
شورفرهادم ، بپرسش سر بزیرافکنده بود
ای لب شیرین ، جواب تلخ سربالا چرا ؟
ای شب هجران که یکدم درتوچشم من نخفت
اینقدر بابخت خواب آلود من لالا چرا ؟
آسمان چون جمع مشتاقان پریشان میکند
درشگفتم من نمی پاشد زهم ، دنیا چرا ؟
در خزان هجر گل ای بلبل طبع حزین
خامشی شرطوفاداری بود ، غوغا چرا ؟
شهریارا بی حبیب خود نمیکردی سفر
این سفر راه قیامت میروی تنها چرا ؟

ستمگر

برو ای ترک که ترک تو ستمگر کردم
حیف ازآن عمر که درپای تومن سر کردم
عهد وپیمان تو با ما و وفا با دگران
ساده دل من ، که قسمهای تو باور کردم
بخدا کافر اگر بود ، برحم آمده بود
زان همه ناله که من پیش توکافر کردم
تو شدی همسر اغیار ومن از یار و دیار
گشتم آواره و ترك سر و همسر کردم
زیر سر بالش دیباست ترا ، کی دانی
که من از خار وخس بادیه بستر کردم
در و دیوار بحال دل من ، زارگریست
هر کجا نالهٔ ناکامی خود سر کردم
در غمت داغ پدر دیدم و چون دُرّ یتیم
اشکریزان هوس دامن مادر کردم
اشك از آویزهٔ گوش تو حکایت میکرد
پند ازاین‌گوش پذیرفتم ، ازآن درکردم
پس از این گوش فلك نشنود افغان کسی
که من این‌گوش زفریاد و فغان کرکردم
ای بسا شب بامیدی که زنی حلقه بدر
دیده را حلقه صفت دوخته بر در کردم
شهریارا بجفا کرد چو خاکم پا مال
آنکه من خاك رهش را بسرافسر کردم

ساز صبا

بزن که سوز دل مـن بساز میگوئی
ز ساز دل چه شنیدی که باز میگوئی
مگر چو باد وزیدی بزلف یار که باز
بگوش دل سخن دلنواز میگوئی
مگر حکایت پروانه میکنی با شمع
که شرح قصه بسوز وگداز میگوئی
بیاد تیشهٔ فرهاد و موکب شیرین
گهی ز شور وگه از شاهناز میگوئی
کنون‌که راز دل ما ز پرده بیرون شد
بزن که در دل این پرده راز میگوئی
بپای چشمهٔ طبع من این بلند سرود
بسر فرازی آن سرو ناز میگوئی
بسر رسید شب و داستان بسر نرسید
مگر فسانهٔ زلف دراز میگوئی
دلم بساز تو رقصد که چون نسیم صبا
پیام یـار بصد اهتزاز میگوئـی
بسوی عرش الهی گشوده ام پروبال
بزن که قصهٔ راز و نیاز میگوئی
نوای ساز تو خواند ترانهٔ توحید
حقیقتی بزبان مجاز میگوئی
ترانهٔ غزل **شهریار** و ساز صباست
بزن ، که سوز دل من بساز میگوئی

شهید بلخی

ابوالحسن شهید بن حسین بلخی از شعرای عهد سامانیان معاصررودکی ومنسوب بدربارامیرنصربن احمد سامانی بود.
گذشته ازشعردرحکمت وفلسفه نیزاستاد بود واو را بامحمد بن ذکریای رازی فیلسوف معروف معارضه ای بوده است.
درغزلسرائی میان شاعران بعد ازخود شهرتی داشت.
وفات اوبسال ۳۲۵هجری قمری اتفاق افتاد.

سوگند

مرا بجان تو سوگند وصعب سوگندی
که هرگزازتونگردم، نه بشنوم پندی
دهند پندم و من هیچ پند نپذیرم
که پند سود ندارد بجای سوگندی
شنیده‌ام که بهشت آن کسی تواند یافت
که آرزو برساند به آرزو مندی
هزار کبك ندارد دل یکی شاهین
هزار بنده ندارد دل خداوندی
ترا اگر ملك چینیان بدیدی روی
نماز بردی و دینار بر پراکندی
وگر ترا ملك هندوان بدیدی موی
سجود کردی و بتخانه هاش برکندی
بمنجنیق عذاب اندرم چو ابراهیم
بآتش حسراتم فکند خواهندی
ترا سلامت باد ای گل بهار و بهشت
که سوی قبلهٔ رویت نماز خوانندی

☘

ابرهمی گرید چون عاشقان
باغ همی خندد معشوق وار
رعد همی نالد مانند من
چونکه بنالم بسحرگاه زار

شیفته شیرازی

حسین فصیحی شیرازی متخلص به **شیفته** فرزند **حاج محمد تقی** متخلص به **شوریده** وملقب به **فصیح الملك** ازشعرای معاصراست و در شیراز بکار زراعت اشتغال دارد .

چه کاری بکار من داری ؟!

توای صبا گذر از کوی یار من داری
بمن ده ار خبری از نگار من داری
وگر که پرسشی‌ازمن کند، بگو: تو کجا
دگر نظر بمن وحال زار من داری
تو ماهروی که هرشب بخواب ناز دری
چه غم زدیدهٔ شب زنده دار من داری
فغان که سوزو گدازم‌چوشمع بینی و باز
عجب ز گریهٔ بی اختیار من داری
نه تارهاست درآن گیسوان پر ز شکن
که دامهاست که دررهگذار من داری
همیشه دردل من برقراری ای غم عشق
چه الفتی بدل بیقرار من داری ؟
توجان و هستی من خواه تا نثار کنم
دگر چکار بدار و ندار من داری
نمیشوی تو بمن سازگار و میدانم
خبر ز طالع ناسازگار من داری
چوهرچه میکشم ازدست‌تست، پس‌ای‌دوست
چه طعنه بر من‌وبرروزگار من داری
تونیستی ، ولی‌آن بی وفا که یارمنست
بگفت چند بره انتظار من داری
چو گفت **شیفته** کار تو نیست غیر جفا
بخنده گفت : چه‌کاری بکارمن داری؟!

صائب

میرزا محمد علی بن میرزا عبدالرحیم صائب تبریزی در حدود سالهای ۱۰۱۰و۱۰۱۶ هجری دراصفهان تولد یافت .پدرش ازتاجران تبریزی اصفهان بود .

صائب مورد توجه وعلاقهٔ خاص شاه‌عباس بود وچندی بهندوستان رفت وبدربارشهاب الدین شاه جهان (۱۰۳۷ـ۱۰۶۸ هجری) راه یافت وسپس بایران بازگشت وباز بهند رفت و سر انجام دراصفهان رحل اقامت افکند وسمت ملك الشعرائی شاه عباس ثانی (۱۰۵۲ ۱۰۷۷ هجری) یافت . صائب ازغزل سرایان نامداری است‌که سخن اوپر ازمضمونهای دقیق و اندیشه های باریك است‌که از مختصات سبك هندی بشماراست .

وفات اوبسال ۱۰۸۱ هجری قمری اتفاق افتاد و دراصفهان درباغ خود مدفون است .

بیماری یار

شنیدم گرمی می با توگستاخانه سرکرده
بچشم نازکت بیماری چشمت اثر کرده
گل رخسارت از دلسوزی تب آتشین گشته
ملاقات لبت تبخاله را تنگ شکرکرده
خمارخون مظلومان که بی‌دردانه میخوردی
سر بی مهریت را آشنای درد سر کرده
رگ دست ترا کز رشتهٔ جانست نازکتر
طبیب بی مروت بوسه گاه نیشتر کرده
بامیدی که بانبض تو دستی آشنا سازد
مسیح از خانهٔ خورشید آهنگ سفرکرده
مراصائب اگرپای عیادت هست‌خوش باشد
که مارا این‌خبرازهستی‌خود بی‌خبرکرده

***

خوش آنکه از دو جهان‌گوشهٔ غمی دارد
همیشه سر بگریبان ماتمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی ، چه میدانی
که سر به جیب کشیدن چه عالمی دارد

**

کمند زلف درگردن، گذشتی‌روزی ازصحرا
هنوز از دورگردن میکشد آهوی صحرائی

صابر ترمذی

ادیب شهاب الدین صابر بن اسمعیل ترمذی ، زندگانی او بیشتر درخراسان ودرمدح بزرگان آن سامان بخصوص سلطان سنجر سلجوقی گذشت وگویا از طرف سنجر برسالت نزد اتسز خوارزمشاه رفت وچون توطئهٔ اتسز را برقتل سنجر باو اطلاع داده بود بامر خوارزمشاه درسال ۵۴۶ هجری اورادرجیحون غرق کردند .

عذاب عشق

شب آدینه و من مست و خراب
عاشقی بر سر و در دست شراب
عاشق ومست وخرابم ، چه کنم ؟
عاشق آن به که بود مست وخراب!
مرمرا شنبه و آدینه یکیست
که چنین دیده ام از عشق صواب
می خورم سرختر ازچشم خروس
در شب تیره تر از پر غراب
کرد بردیدهٔ من خواب حرام
عشق آن نرگس مست پر خواب
هیچ تهدید عـذابـم مکنید
که مرا عشق بسنده است عذاب
نتوان خورد غـم کار جهان
که جهان سایهٔ ابرست و سراب

فراق

چندان ز فراق در زیانم که مپرس
چندان ز غمت بسوخت جانم که مپرس !
چندان بگریست دیدگانم که مپرس
گفتیِ که : چگونه ای ؟ چنانم که مپرس !

صابر همدانی

اسدالله صنیعیان متخلص به **صابر** درسال ۱۲۸۲ شمسی در همدان تولد یافت . پدرش **محمد هادی** ازبازرگان درستکار ومورد اعتماد مردم بود . صابرسرودن شعررا ازمرثیه ودرحدود ده سالگی آغازکرد .

اوبدست سیداسدالله ظهورعلیشاه یزدی ازمتصوفهٔ مشهورزمان بحلقهٔ تصوف گروید .

درسال ۱۳۰۳ بتهران آمد و بخدمت ارتش رفت . وفات او بسال ۱۳۳۵ شمسی درتهران اتفاق افتاد .

دیشب !

دیشب مه من ، انجمن آرای که بودی ؟
خلقی به تومجنون و، تو لیلای که بودی ؟
بردامن وصلت ، مه من ، دست که آویخت ؟
در گلشن عشرت گل رعنای که بودی ؟
هنگام تبسم بدهان تو که پی برد ؟
زآن لعل لبت ، حل معمای که بودی ؟
خونابه فشان از بن مژگان که گشتی ؟
با لشکر حسن از پی یغمای که بودی ؟
سرمست کرا ساختی از بادهٔ عشقت ؟
چون نشأه تو در ساغر صهبای که بودی ؟
لوح دل من صورت غیری نپذیرفت
ای آفت دل ، شاهد معنای که بودی ؟
با دیدهٔ خود بر رخ خویشت نظری بود
در مردمك دیدهٔ بینای که بودی ؟
آگه چو طبیب از دل بیمار که گشتی ؟
در تسلیت خاطر شیدای که بودی ؟
من اشك فشان بودمت از غم ، تو نگفتی
زآن زلف دو تا ، سلسلهٔ پای که بودی ؟
صابر بود امروز دلت خرم و روشن
دوش آینه دار رخ زیبای که بوی ؟

صباحی بیدگلی

حاج سلیمان یا **حاج ملا سلیمان** از اهالی قریهٔ بیدگل از نوابع کاشان است. در شعر سبك شعرای عراق داشت ویکی از ارکان تجدید شیوهٔ متقدمین بعد اززمان صفویه است. درمرثیه سرائی دستی بسیارقوی دارد.

ممدوحین او محمد جعفرخان زند ـ آقا محمد خان قاجار ـ فتحعلیشاه قاجار ـ امیر محمد حسینخان شیبانی و عبدالرزاق خان کاشی بوده اند.

تاریخ تولد او معلوم نیست. وفات او را بسال **۱۲۰۷** هجری قمری ضبط کرده اند.

مرگ!

بگذار که دوراز رخت ای یار بمیرم
یکره بگذر برمن و بگذار بمیرم
میرم به قفس بهتر از آنست که درباغ
از طعنهٔ مرغان گرفتار بمیرم
گفتی بتوگر بگذرم از شوق بمیرم
قربان سرت، بگذر وبگذار بمیرم
دیوار و درکوی توباشد بنظر، کاش
بی روی تو چون روی بدیوار بمیرم
هرمشکلی آسان شود ازمستی وترسم
ساغر شودم خالی و هشیار بمیرم
من میرم وازراری من آگهیش نیست
یارب که دعا کرد چنین زار بمیرم
با این همه حسرت به قفس زیستم اما
آید چوگل از باغ ببازار بمیرم
خارم مشکن درجگر از بوی گل ای باد
بگذار که از حسرت گلزار بمیرم
بر سر زهما سایه‌ام افتاد **صباحی**
باشد که در آن سایهٔ دیوار بمیرم

ترانهٔ محبت

نه ز مهـر نور بینم نـه زمـاه روشنایی
همه روز روز هجران ، همه شب شب جدایی
همه خسته و شکسته ، دل و دیده برتو بسته
بلب تو نوشدارو ، بکف تو مـومیایی
منِ پر شکسته رشکم بقفس بود بمرغی
که گهی به نیروی پر ، کند آرزو رهایی
بزمان او نکویی ز دگربتان چـه جویی
مطلب بـروز روشن ز ستاره روشنایی
سپه غمت نگنجد بدرون تنگ سینه
چو هجوم خیل سلطان بسرای روستایی
ز من وتو تا که زاهد سوی مقصد آورد پی
من و عجز عشقبازی ، تو و عجب پارسایی
بگشا زبـان **صباحی** به ترانهٔ محبت
کـه کس آشنا نباشد بزبـان آشنایی

***

از تو گویم نظـر بپوشم ، چون
میگشایم نظـر ، نظیر تـو نیست

صغیر اصفهانی

محمد حسین فرزند **اسدالله** در سال ۱۳۱۲ هجری قمری دراصفهان تولد یافت وازکودکی زبان بشعروشاعری گشود . درسال ۱۳۳۸ هجری‌قمری بحلقهٔ تصوف درآمد واز مریدان میرزا عباس صابر علیشاه گردید .

صغیرازشعرای نامداروخوش قریحهٔ اصفهان بشماراست .

دو دیوانه !

سخن از زلف تو گویند دل و شانه بهم
مینمایند دو گم گشته ره خانه بهم
سوختم ز آتش عشق تو ولی خرسندم
که رسیدیم دراین ره من وپروانه بهم
آشنای تو بدل غیر تو را ره ندهد
که نسازند بیك خانه دو بیگانه بهم
حرمت کوی تو گرشیخ وبرهمن یابند
نفروشند دگر کعبه و بتخانه بهم
شیخ را پای به پیمان زده‌ام ساقی کو
تا رساند لب من بالب پیمانه بهم
دوستان بهرمن ازحالت مجنون گویند
که خوش آید خبرحال دو دیوانه بهم
در قیامت برهش باز فرو ریزم جان
افتد آنجا چوگذار من و جانانه بهم
کمترازجغد وغراب اهل‌جهانند **صغیر**
که نسازند در این منزل ویرانه بهم

صفا

اسماعیل نواب صفوی متخلص به **صفا** در سال ۱۳۰۳ خورشیدی درکرمانشاه تولدیافت. پدرش مرحوم **سید مرتضی نواب صفوی صفائی** از بزرگان دراویش نعمت اللهی بود که از طرف ظهیرالدوله لقب نوابعلی یافت.

مادرنواب اززنان دانشمنداست که درکرمانشاه اولین مدرسهٔ نسوان را تأسیس‌کرد.

خرابات عاشقی

من چیستم ؟ حکایت از یاد رفته یی
تصویری از جوانی بر باد رفته یی
صید ز دست رفتهٔ سربار زندگی
با پای خویش در پی صیاد رفته یی
من کیستم؟ زکوی مرادی که جای تست
ناشاد باز گشته یی و شاد رفته یی
در شوره زار هجرتو محبوس مانده یی
در گلشن خیال تو آزاد رفته یی
کی دیده چشم کس بخرابات عاشقی ؟
چون من خراب‌آمده ،آباد رفته یی !
یاد **صفا** زخاطره ها کی رود که گفت:
من چیستم ؟ حکایت از یاد رفته یی !

امید دراز

هنوز امید درازی که داشتم دارم
به طرهٔ تو نیازی که داشتم دارم
اگرچه شمع وجودم نفس‌شمرده‌زند
هنوز سوز وگدازی که داشتم دارم
تویی که جلوهٔ نازی که داشتی داری
منم که دیده نیازی که داشتم دارم
نگاه برق عنان را زمن مگیر که من
بسینه خرمن رازی که داشتم دارم
بساز با دل من ای فغان عالمسوز
که دل بنالهٔ سازی که داشتم دارم
قسم بموی توای خوبی امید **صفا**
هنوز امید درازی که داشتم دارم

صفای اصفهانی

محمد حسین حکیم صفای اصفهانی درسال ۱۲۶۹ درفریدن اصفهان متولد شد. گذشته ازسخنوری درحکمت وفلسفه وکلام وفقه وعرفان نیزمتبحربود. اوپیوسته‌درسرای میرزا محمد مستشارالملك وزیرخراسان‌که بعد ها ملقب بمؤتمن السلطنه شد مقیم بود.

همواره‌گوشه نشینی اختیار میکرد ودر تمام عمر مجرد بود وهمسر اختیار نکرد.

دراواخرسال ۱۳۱٤ رنجورشد وحالت اودگرگونی یافت و اختلال درحواس اوراه یافت.

وفات اودرسال ۱۳۲۲ بود، مقبره‌اش در مدرسهٔ ملاتاج است.

سلسلهٔ فقر

سالها بود دلم آینهٔ روی تو بود
خانه آئینهٔ دل از خم ابروی تو بود
چه ندا بود که دوش‌آمد و دل رفت زدست
بود عمری که دل من بهیاهوی تو بود
عشق هر سمت که آورد گذر سمت تویافت
چشم هرسوی که انداخت نظر سوی تو بود
از در دیر طلب تا حرم فقر و فنا
هر کجا پای نهادیم سر کوی تو بود
رومی ماه نزائیده بُد از هندوی شب
کافتاب من سودا زده هندوی تو بود
دهنم چشمهٔ خضر و سخنم آب حیات
دل سودائی من سرو لب جوی تو بود
طوق از عشق چنو فاخته در گردن دل
بهوای سر سرو قد دلجوی تو بود
چشم دل روشن ودل تازه شد از باد بهار
صبحدم آمد و در راحله‌اش بوی تو بود
ای خوش‌آن روز که درساحت میدن الست
شکن زلف توچوگان، دل من گوی تو بود
کشت وجان‌داد ونظر کردومرا بردزخویش
معجز این بود که درنرگس جادوی تو بود

اینکه من ریشهٔ تن کنده ام از تیشهٔ کار
همه دانند که از قوت بازوی تو بود
سر آن زلف بخم سلسلهٔ فقر **صفا**
ذکر این سلسله لاهوی من وهوی تو بود

ترك غارتگر

دل بردی از من بیغما ای ترك غارتگر من
دیدی چه‌آوردی ای دوست ازدست دل برسر من
عشق تو در دل نهان شد، دل زار وتن‌ناتوان شد
رفتی چو تیر وکمان شد ، از بار غم پیکر من
میسوزم از اشتیاقت ، در آتشم از فـراقت
کانون من سینهٔ من ، سودای مـن آذر من
من مست صهبای باقی ، زان ساتکین رواقی
فکر تو در بزم ساقی ، ذکر تو رامشگر من
چون مهره در ششدر عشق یکچند بودم گرفتار
عشق تو چون مهره چندیست افتاده درششدر من
دل درتف عشق افروخت، گردون لباس سیه دوخت
از آتش و آه من سوخت، در آسمان اختر من
گبر ومسلمان خجل شد ،دل فتنهٔ آب وگل شد
صد رخنه در ملك دل شد ، ز اندیشهٔ کافر من
شکرانه کز عشق مستم ، میخواره و می پرستم
آموخت درس الستم ، استاد دانشور مـن
سلطان سیر و سلوکم ، مالك رقـاب ملوکم
در سودم و نیست سوکم ، بین نغمهٔ مزمر من
در عشق سلطان بختم ، در بـاغ دولت درختم
خاکستر فقر تختم ، خـاك فنا افسر مـن

با خار آن یار تازی ، چون گل کنم عشقبازی
ریحان عشق مجازی ، نیش من و نشتر مـن
دل را خریدار کیشم سرگرم بازار خویشم
اشك سپید و رخ زرد ، سیم منست و زر من
اول دلم را صفا داد ، آئینه ام را جلا داد
آخر بباد فنا داد ، عشق تو خاکستر من
تا چند درهای و هوئی ، ای کوس منصوری دل
ترسم که ریزند برخاك خون تو درمحضر من
بار غـم عشق او را گردون ندارد تحمل
کی میتواند کشیدن این پیکر لاغر مـن
دل دم ز سر **صفا** زد کوس تو بر بام ما زد
سلطان دولت لوا زد از فقر در کشور من

***

باشد بکف عشق مهار دل من
در دست غمست اختیار دل من
هرگزدل من بی غم عشق تومباد
در کار غم تو باد کار دل من

صفای شیرازی

حاج محمد ابراهیم شیرازی متخلص به **صفا** ومعروف به **اولیاء سمیع** فرزند **محمد حسین خان اولیاء سمیع** ازشعرا و ادبا وخوش نویسان قرن سیزدهم هجری است.

پس‌از تحصیل علوم زمان خود از شیراز به بمبئی رفت و کتابهای دیوان‌حافظ، انوارسهیلی، تاریخ وصاف، شاهنامه ودیوان قاآنی را بخط خود نوشت وچاپ کرد.

در سال ۱۳۰۰ یا ۱۳۰۱ خورشیدی در شیراز وفات یافت ودر نجف بخاك سپرده شد.

..گه من

خواستم سرو، سرکشید ـ که من
ماه جستم، بخویش دید ـ که من
گفتم: از کبك به که کرد خرام
همچو کبك دری، چمید ـ که من
گفتمش: قدر مشك را که‌شکست؟
زلف بر عارضش شمید ـ که من
گفتم: این گلستان که رونق داد؟
از لبش غنچه بشکفید ـ که من
گفتمش: خون من که‌خواهد ریخت؟
رنگ از عارضش پرید ـ که من
گفتم: از ماتمم، که جامه درید؟
دست زد! پیرهن درید ـ که من
گفتم: این فتنه را که کرد بپا؟
همچو، جان درتنم خزید ـ که من

صورتگر

دکتر لطفعلی صورتگر فرزند **میرزا آقاخان شیرازی** و از خانوادهٔ **لطفعلی خان** نقاش معروف قرن سیزدهم است.

در سال ۱۲۷۹ شمسی در شیراز تولد یافت.

در رشتهٔ ادبیات و زبان انگلیسی درجهٔ دکتری دارد و در دانشگاه تهران استاد زبان و ادبیات فارسی است. از تالیفات او کتاب **سخن سنجی** ومجموعهٔای از اشعار بنام **برگهای پراکنده** را باید نام برد.

پیام نسیم

در دل شب ، دیدهٔ بیدار من
بیند آن یاری که دل را آرزوست
چون بیاید پیش پیش موکبش
مرغ شب آوا برآرد دوست .. دوست !
بانکی آید چون پر پروانه نرم !
ماه را با آب گوئی گفتگوست
بر نگیرد پرده برگ از چهر گل
زانکه پیش باد او را آبروست
نرم نرمک میرسد نزدیك من
کیست؟ پرسم ، باد گوید: اوست ، اوست!

مرغ شب

ندانم ز مرغان چرا مرغ شب
زهستی نشانی جز آواش نیست !
بنالد ببستان شبان دراز
توگوئی که امید فرداش نیست
مر او را یکی آسمانی نواست
اگر چهرهٔ مجلس آراش نیست
چه غم گر نداند زیك نغمه بیش
که در دلکشی هیچ همتاش نیست
بگمنامی اندر زید در جهان
جز آزاده ماندن تمناش نیست
من ومرغ شب را اگر این آرزوست
کسی را بما جای پرخاش نیست

ضمیری

کمال الدین حسین متخلص به **ضمیری** ازشعرای نامدار اصفهان در اوایل عصرصفویه ومعاصرشاه طهماسب بوده است .
آذر درتذکرهٔ آتشکده از او بکثرت شعریاد میکند .
وفات او را بسال ۱۰۰۰ هجری قمری ذکرکرده‌اند .

بیگانه بودی از من و میسوختم ، کنون
میسوزم از بـرای کسی کآشنای تست
هرگاه میروم که شکایت کنم ز تو
چون گوش میکنم ، بزبانم دعای تست !

**

فریب بین که فرستد نوید وصل دمادم
باین خیال که شاید در انتظار بمیرم
نداده وعدهٔ وصلم بروز حشر **ضمیری**
زبیـم آنکـه مبـادا امیـدوار بمیرم

**

مجلسی پر رشك اغیار است رسوایم مساز
زان اشارتها که یاد از صحبت پنهان دهد

**

بدام انتظار او من آن مرغ گـرفتارم
که جانم میرود تا بر سرم صیاد میآید

**

ناله‌ام را هست تأثیری و میترسم که زود
بر سر رحم آورد یار ستمکار مـرا !

**

علاج درد **ضمیری** نشد ، نمیـدانـم
که گفته بود که درش دواپذیر مباد ؟ !

**

طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری !
غلط میگفت ،خودراکشتم‌ودرمان‌خودکردم !!

***

هرکس که دیدکشته مرا ، گفت: این‌کسی‌است
کز بهر آرزوی دل ، از جان گذشته است!

طالب آملی

محمد طالب آملی ازشعرای اوایل‌قرن یازدهم هجری است دراوایل عمردرآمل سکونت داشت، سپس‌بکاشان رفت وپس ازچندی عازم هندوستان شد وبدربارجهانگیر (۱۰۱٤ـ۱۰۳۷) راه یافت وسمت ملك الشعرائی یافت.
وفات اوبعهدجوانی درسال ۱۰۳۶هجری قمری اتفاق افتاد.

داغ جگر

زگریه شام وسحرچند دیده ترماند؟
دعا کنید که نه شام و نه سحر ماند
ز غـارت چمنت بر بهـار منتهاست
که‌گل بدست تو ازشاخ تازه ترماند
دو زلف یار بهم آنقدر نمی ماند
که روز ما و شب ما بیکدگر ماند
نهاده ام بجگر داغ عشق و میترسم
جگر نماند واین داغ برجگر ماند
کنید داخل اجزای نوشداروی مـا
هرآن‌گیاه‌که برگش به نیشتر ماند
اگر بجامهٔ آتش دمی فشانم اشك
ازو نه ابره بجا و نه آستر ماند
برای عزت مکتوب او بدست آرید
فرشته ای که بمرغان نامه برماند
زبس فتاده بهرگوشه پاره های دلم
فضای دهر بدکان شیشه گر مـاند
زشهد خامهٔ **طالب** چولب‌کنم شیرین
دو هفته در دهنم طعم نیشکر مـاند

خمار می

خمارمی جگرم سوخت ، ساغرم بدهید
تهی نکرده یکی جام دیگرم بدهید
بیك پیاله نسازم ، زبس حریصم من
قدح پیاپی و ساغر مکررم بدهید
چو مارتشنه دهن باز کرده ام ز خمار
ز حلق فاخته خون کبوترم بدهید
خمار میکشدم ، ذوق خامشی دارم
بچشم یار که پیمانهٔ پرترم بدهید
ززهد خشك رخم گشته خاکسان بی‌آب
بچهره آبی از آن آتش ترم بدهید
ستور لاغر رم کرده از چراگاهم
بسبزهٔ خط گل عارضان سرم بدهید
چنین که گشته تنم لاغر ازریاضت زهد
نه حکمتست که پیمانه لاغرم بدهید
چو **طالب** از ره عشرت فتاده‌ام بکنار
یکی بجانب میخانه رهبرم بدهید

***

هرسنگ که برسینه زدم، نقش توبگرفت
آنهم صنمی بهر پرستیدن من شد

طاهر همدانی

باباطاهرعریان از همدان است و مسلك درویشی داشته .
اززندگانی اواطلاع صحیحی دردست نیست. دورهٔ شهرت او اواسط قرن پنجم وظاهراً تولدش در اواخر قرن چهارم بوده است.
شهرت او بواسطهٔ دو بیتیهای شیرین و عارفانهٔ اوست که در لغتی شبیه لغت لری سروده شده است .
باباطاهردرهمدان وفات یافت ودرهمان شهرمدفون است .

مرا نه سر ، نه سامان آفریدند
پریشانم ، پریشان آفریدند
پریشان خاطران رفتند در خاك
مرا از خاك ایشان آفریدند

**

خوشا آنان که سودای تو دیرند
که سر پیوسته در پای تو دیرند
بدل دیرم تمنای کسانی
که اندر دل تمنای تو دیرند

**

خوشا آنان که از پا سر ندونند
میان شعله خشك و تر ندونند
کنشت و کعبه و بتخانه و دیر
سرایی خالی از دلبر ندونند

**

دو زلفونت بود تار ربابم
چه میخواهی ازاین حال خرابم ؟
تو که با مو سر یاری نداری
چرا هر نیمه شو آیی بخوابم ؟

بصحرا بنگرم صحرا ته و نیم
بدریا بنگرم دریـا ته و نیم
بهر جـا بنگرم کوه و در و دشت
نشان از قـامت رعنا ته و نیم

**

دلـم از درد تو دایم غمینه
ببالین خشتم و بستر زمینه
همین جرمم که مو ته دوست دیرم
نه‌هر کت دوست دیره حالش اینه؟!

**

تو که نوشم نئی ، نیشم چرایی ؟
تو که یارم نئی ، پیشم چرایی ؟
تو که مرهم نیی ، ریش دلم را ،
نمك پاش دل ریشم چرایی ؟

طبیب اصفهانی

میرزا عبدالباقی فرزند **میرزا محمد رحیم طبیب** ، حکیم باشی شاه سلیمان صفوی از شاعران قرن دوازدهم است .

وفات او را بسال **۱۱۶۸** هجری قمری ذکر کرده‌اند .

غم

غمت در نهانخانهٔ دل نشیند
بنازی که لیلی بمحمل نشیند
بدنبال محمل چنان زار گریم
که از گریه ام ناقه در گل نشیند
پی ناقه اش افتم آهسته ، ترسم
غباری بدامان محمل نشیند
بنازم ببزم محبت که آنجا
گدائی ، بشاهی مقابل نشیند
خلد گر بپا خاری آسان برآرم
چه سازم بخاری که در دل نشیند
مرنجان دلم را که این مرغ وحشی
ز بامی که برخاست مشکل نشیند
طبیب از طلب در دو گیتی میاسای
کسی چون میان دو منزل نشیند

ظهوری

نورالدین محمد ظهوری ترشیزی ازشاعران قرن یازدهم هجری است که درسال ۹۰۸ هجری‌قمری ازایران بهندوستان رفت ودرآنجا بخدمت ابراهیم عادلشاه والی بیجاپور درآمد و شهرتی کسب کرد .

ازآثار اوجزقصاید و غزلیات مثنویهای **گلزار ابراهیم - خوان خلیل - رسالهٔ نورس وساقی نامه** را باید نام برد .

وفات ظهوری بسال ۱۰۲۵ هجری قمری در هندوستان اتفاق افتاد .

سودا

دل را بیك كرشمهٔ پنهان فروختیم
پرکار بود مشتری ارزان فروختیم
جنس دیار عشق ببازار ریختیم
آتش به‌پنبه ، شیشه بسندان فروختیم
سودای کفرو عشق نمی شد بنقد دل
ناچار بود ، گوهر ایمان فروختیم
سودائیان کاکل و زلفیم ، دور نیست
گرطعنه یی بسنبل وریحان فروختیم
در مخزن جگر گهری چند جمع بود
دلال گشت دیده، بدامان فروختیم
دیگر ز مامجوی **ظهوری** سرودعیش
لب را زغم بناله و افغان فروختیم

خطاب بساقی

بروید در خنده بستن چرا ؟
تبسم بلب در شکستن چرا ؟
چه دنبال ابرو گره کرده ای ؟
کمان سیه توز زه کرده ای !
بکوی ورع گر کشیدم سری
ندارد ز من تو به دشمن تری
زبان کرده این تو به خونش بحل!
چه باشد در این جرم بیچاره دل ؟
زبان بار این ننگ برداشته است
بجان تو گر دل خبر داشته است
خطاب تو ، مستغنی ماه وش
مرا نام ، بیچارهٔ آه کش
ترا توبه خود از ستم میدهم
علاجی ندارم ، قسم میدهم
بعز قناعت ، بـذل طمـع
بناموس رندی ، به ننگ ورع
بافغان چنگ و خروش رباب
بسوز کباب و بساز شراب
بتسبیح خوانان میخانه گرد
بگلگون سرشکان رخساره زرد
بهم بختی تیره روزان دهر
بهم چشمی خوش نگاهان شهر
به جانبازی مرد میدان عشق
بغمـازی مشك دکان عشق
بحسن جهان سوز آتش مزاج
بعشق تهیدست بـی احتیاج
بآن دل که بر خیزد آهی ازو
بچشمی که آید نگاهی ازو
بدستی که بند قبایی گشاد
بمستی که برخاك پایی فتاد

بخوبی که آتش بعالم زند
بکویی کـه از کربلا دم زند
بقدی که طوبی عبارت ازوست
بچشمی که درشهرغارت ازوست
که دیگر مکن پرنگاه جفا
بزنجیر نازش مفرسای پا
کسی چند باشد چنین تنگدل ؟
سرت‌گردم ای ساقی سنگدل !
اسیر خمارم ، شرابی کجاست ؟
دلم‌در برم‌سوخت ، آبی کجاست؟
بیا ساقیا جـان فـدا میکنم
تو دشنام ده ، من دعا میکنم
مرا خوار کردی زهی اعتبار
ولی دل عزیزاست خوارش مدار
دلست اینکه عجز و نیاز آورد
ترا بر سرخشم و نـاز آورد
اگر چشم زاهد نمیبود شور
بمیخانه میبردم او را بزور
مریضم، غریبم، مروت کجاست؟
مغنی و ساقی ، دوا بر شماست
دو انگشت برنبض طنبور نه
تو یك شربت از آب انگور ده
بیا ساقی آن در برآور ز درج
که میناحصار است وپیمانه برج
بده تاکشم گرد خاطر حصار
که صف بسته خیل غم روزگار
بیا مطربا پرده ای ساز کن
طرب میرود ، اینك آواز کن

ظهیر فاریابی

ظهیرالدین ابوالفضل طاهربن محمد فاریابی ، در قصبهٔ فاریاب بلخ تولد یافت. اوازگویندگان نامدار وبزرگ پایان قرن ششم است .

گذشته از شاعری ازعلوم حکمت ونجوم نیز بهره مند بوده است .

اوایل زندگی‌اودرفاریاب ونیشابوروآخرالامردرآذربایجان در خدمت «اتابکان آذربایجان» گذشت . وفات اوبسال ۵۹۸ هجری درتبریزاتفاق افتاد و درمقبرة الشعرای سرخاب مدفون گردید .

ظهیردرقصیده سرائی خاصه درمدیحه‌ید طولائی دارد واشعار او پر از معانی دقیق و مضامین لطیف است .

لیمو !

گرفتارم بدام چین زلف عنبرین موئی
فرنگی زاده شوخی ، کافری ، زنار گیسوئی
دل ازیوسف بری، مجنون‌فریبی، کوهکن‌سوزی
زلیخا طلعتی ، لیلی‌وشی ، شیرین سخنگوئی
سراپا ناز دلداری ، تذروی، کبك رفتاری
دو چشمش غمزه پرکاری، بهم پیوسته ابروئی
یکی خال سیه جا کرده بر کنج لب لعلش
که گویا بر لب آب بقا بنشسته هندوئی
رسیده گوشهٔ ابرو بچشم سرمه سای او
تو پنداری کمانداریست در دنبال آهوئی
دو پستانش ز چاك پیرهن دیدم، بدل گفتم
تماشا کن که سرو ناز ، بار آورده لیموئی
به روچون مه ، ببوچون گل، معاذالله غلط گفتم
ندارد مه چنین روئی ، ندارد گل چنین بوئی
بآهو نسبت چشمش چو کردم، چین بابرو زد
که چشم شیرگیر ما ندارد هیچ آهوئی
میان خوبرویان سر بلندی می سزد ، او را
که دارد چون **ظهیر** اوعاشق زار دعاگوئی

دشمن خونی

خراج چین سر زلفت ز مشك ناب گرفت
رخ تو آینه از دست آفتاب گرفت
گر آفتاب نه‌ای ، از چه ای کمان ابرو
تو چون سوار شدی ماه نو رکاب گرفت
تو تا بناز فکندی بچهره زلف سیاه
فغان ز خلق بر آمد که آفتاب گرفت
بگو بخواب که در چشم من میا امشب
جزیره‌ای که مکان تو بود آب گرفت
میان خواب بمن گریه دست داد **ظهیر**
فغان که دشمن خونی مرا بخواب گرفت

**

دل خیمهٔ غم بر آتش ناب زده است
خونابهٔ دیدگان ره خواب زده است
این تعبیه بین که دل برون آورده‌است
وین نقش نگر که دیده برآب زده‌است

**

ای غنچهٔ گل ، سر شکفتن داری
وی نرگس مست ، میل خفتن داری ؟
ای سوسن تر دراز کردی تو زبان
اندیشهٔ راز عشق گفتن داری ؟

عاشق اصفهانی

آقا محمد اصفهانی متخلص به **عاشق** یکسال پس از جلوس شاه سلطان حسین صفوی در سال ۱۱۰۷ هجری قمری در اصفهان متولد گردید .

وی ازسبك هندی بازگشت بسبك قدیم نموده است .

وفات او را بسال ۱۱۷۱ هجری قمری ذکر کرده‌اند .

غمزه

همانا ، غمزه امشب خون این دیوانه میریزد
که بازآن دشمن جان باده در پیمانه میریزد
چه افتاد آن نگه را ، کآشنا افتاد با دلها
که خون آشنا بهر دل بیگانه میریزد
تغافل کرد ، تا در آرزوی دام او بودم
کنون کز گوشهٔ دامش پریدم ، دانه میریزد
چنان عشقم پسندیده است با مشکل پسندیها
که از خاکستر من طرح آتشخانه میریزد
بگو قاصد سخن از وعده های‌آن لب شیرین
که شهد جان بکامم ، ذوق این افسانه میریزد
نگاه گرمی از آن شمع بی پروانه می بینم
درآن محفل که آتش از پر پروانه میریزد
زمانی خاك ره بر سر ، اگر **عاشق** نیفشاند
کف خاکی بفرق مردم فرزانه میریزد

غم عشق

فرصت آنکه بنگرم ، بر رخ همچو ماه کو ؟
جرأت یك نظر کجا ، طاقت یك نگاه کو ؟
ربط نیاز و ناز ما ، از چه گسسته شد زهم ؟
خواستن گدا چه شد ، بخشش پادشاه کو ؟
روز و شب از وصال او ، کام رقیب تا بکی ؟
گریهٔ شام عاشقان ، نالـهٔ صبحگاه کو ؟
ای بوصال دایمی ، خاطر دشمن از تو خوش ،
جانب آن شکسته دل ، دیدن گاهگاه کو ؟
بر گل و لاله عالمی ، از نم ابر بخششت
گلشن طالع مرا ، گل چه شد و گیاه کو ؟
راهروان شوق را ، رهبر و رهنما چه شد ؟
گمشدگان عشق را ، جانب دوست راه کو ؟
عمر عزیز ما چو شد بی رخ خوب او بسر
روز مراد عاشقان ، از همه سال و ماه کو ؟
فتنه باشك و آه شد **عاشق** خسته دل ، ولی
درغم عشق دلبران ، حاصل اشك و آه کوه ؟

**

نمیگویم فراموشش مکن ، گاهی بیاد آور ،
اسیری را که میدانی ، نخواهی رفت ازیادش

**

از یك دو سنگ جور که بر بال ما زدی
پنداشتی ز گـوشهٔ بامت پریده ایـم ؟

عارف

ابوالقاسم قزوینی متخلص **به عارف** فرزند **ملاهادی** در سال ۱۳۰۰ هجری قمری در قزوین دیده بر جهان گشود . عارف از شاعرانی است که در سرودن اشعار وطنی و تصنیفهای عالی شهرتی بسزا دارد . وفاتش بسال ۱۳۱۲ خورشیدی در همدان اتفاق افتاد .

گوشهٔ عزلت

از سر کوی تو یک چند سفر باید کرد
ز دل اندیشهٔ وصل تو بدر باید کرد
ماه رخسار تو گر سر زند از عقرب زلف
صنما ، گردش یکدور قمر باید کرد
در ره عشق بتان دست زجان باید شست
طی این وادی پرخوف و خطر باید کرد
بر سر کوه ز دست تو مکان باید جست
گریه از دست غمت تا بسحر باید کرد
پیش از آنی که جهان گل نکند دیدهٔ من
مشت خاکی ز غم یار بسر باید کرد
در قمار ره عشقش سر و جان باید باخت
عمداً اندر سر این کار ضرر باید کرد
چشم مستش ز مژه تیر بر ابرو پیوست
ترک مست است و کماندار حذر باید کرد
عارفا گوشهٔ عزلت مده از کف که دگر
از همه خلق جهان صرف نظر باید کرد

عامری

بانوحبیبه عامری ازشعرای با ذوق معاصر که در شعر **حبیب** تخلص میکند درسال ۱۳۰۰ خورشیدی در سمنان دیده برجهان گشود . پدرش **عمیدالسلطنه** از انقلابیون مشروطیت بود . عامری علاوه برشاعری به‌نقاشی علاقهٔ فراوانی دارد وآثارگرانبهائی‌بوجود آورده‌است ونیز بزبانهای فرانسه وانگلیسی تسلط‌کامل دارد.

مجموعهٔ کوچکی از آثار او بنام**افسونگر** در سال ۱۳۳۸ انتشار یافته است .

مستی

نشد یك شب ترا ، تنها ببینم
ترا آسوده از تن ها ببینم
به بیداری ببینم روی ماهت
بجای آنکه در رؤیا ببینم
برغم دشمنان ای شوخ سر مست
ترا با خویشتن یکجا ببینم
به لعلت خنده‌ئی‌شیرین ترازشهد
بدستت جامی از صهبا ببینم
درون دیدهٔ مردم فریبت
دو صد راز نهان پیدا ببینم
چو گردی مست از جام محبت
زبان عشق تو گویا ببینم
بدامانت در آویزم ز مستی
چو از مستی ترا شیدا ببینم
بجای رنج هجران و غم و درد
وفا و مهر از آن زیبا ببینم
همی گوید **حبیب** ای یاردیرین
خوش آندم من ترا تنها ببینم

نقاش چیره دست

نقاش چیره دستم و امشب بدست غم
نقشی بدیع و دلکش و زیبا کشیده‌ام
و زجلوهٔ جمال دل انگیز روی یار
دنیای ذوق و شعر و هنر آفریده‌ام
بنهاده‌ام ز شوق بچشمش شرار مهر
شفاف و دلفریب بدانسان که دیده‌ام
چون خامه‌ام رسید به‌لعلش،دلم طپید
گوئی به‌آب زمزم و رضوان رسیده‌ام
پنهان نمیکنیم که از آن لعل آتشین
طعم هزار بوسهٔ شیرین چشیده‌ام
تصویر او تمام شد ، اما دریغ و درد
دیدم که حیف ، زحمت بیجا کشیده‌ام
تصویر زنده بود، ولی مهرما نداشت
من نیز دل زصحبت جانان بریده‌ام
در چشم دل سیاه حبیبم ، وفا نبود
یا اینکه بود مهرو وفا ، من ندیده‌ام
لیکن چگونه دیده بپوشم ز دیدنش
مهرش بدل گرفته و باجان خریده‌ام
گلزارمهر او که بدل ریشه کرده‌است
با اشك چشم وخون جگرپروریده‌ام
من ماندم وحبیب و دل زارخویشتن
با یاد دوست گوشهٔ عزلت گزیده‌ام

چندیست که ما چهرهٔ دلدار ندیدیم
از یار بجز دیدهٔ خونبار ندیدیم
اندر طلبش روی به هر گوشه نهادیم
جز خندهٔ پر طعنهٔ اغیار ، ندیدیم

♣♣

امروز دل اندیشهٔ یاری دارد
بر گونه ز اشك جویباری دارد
بار غم هجران تو دارد بر دوش
بیچاره ببین چه روز گاری دارد !

♣♣

آنکه با یك نگه آتش بدل وجان میزد
با نگاهی ز گروهی ره ایمان میزد
دیدمش مست و پریشان شده کنجی، درهم
چنگ برسینه ز بی مهری جانان میزد

♣♣

دائم دلم از غم تو خونست
بیماری دل ز حد فزونست
با هیچ زبان نمیشود رام
این عشق که نیست، این جنونست

عباس

شاه عباس اول صفوی (ماضی) ملقب به **کبیر** در سال ۹۷۸ هجری در هرات تولد یافت و در سال ۹۸۹ هجری در نیشابور بوسیلهٔ علیقلیخان شاملو بیعت سلطنت گرفت و در سال ۹۹۶ هجری در عمارت چهل ستون اصفهان به تخت سلطنت نشست و درسنهٔ ۱۰۳۸ هجری در مازندران وفات یافت .

به عقیدهٔ غالب مورخان شاه‌عباس ازنامدارترین وبزرگترین پادشاهان ایران بعد از اسلام است. ازاو اشعاری بفارسی و ترکی باقی مانده است .

عاشم ، عاشق !

محبت آمد و زد حلقه بر دل و جانم
درش گشودم و شد تا بحشر مهمانم
نه هست هستم و نه نیستم ، نمیدانم
که من کیم؟ چه کسم؟ کافرم؟ مسلمانم؟!
اگر مسخر کفرم ، که بست زنارم ؟
وگر متابع دینم ، کجاست ایمانم ؟
از این که هردو نیم بلکه عاشم عاشق !
محبت صنمی کرده نا مسلمانم
اگر چه هیچم و از هیچ کمترم ، اما
یگانه گوهر دریای بحر امکانم
دو روز شد که دگر عاشقم بجان عاشق
به‌نوگلی که برد نقد دین و ایمانم
عجب که ازالم عشق جان برد **عباس**
که درد برسر درد است ونیست درمانم

گلهٔ بیشمار !

زغمت چنین که خوارم زکسان کنار دارم
من وبیکسی و خواری ، بکسی‌چه‌کاردارم
مگذار بار دیگر ، بدلم ز سر گرانی
که بسینه کوه حسرت ، من برد بار دارم
مگشا زبان به پرسش ، بگذار تا بمیرم
که ز جور بی حد تو ، گله بی‌شمار دارم

عبید زاکانی

نظام الدین عبیدالله زاکانی ازخاندان زاکانیان قزوین است. **عبید** تخلص شعری اوست . وفات اوبسال ۷۷۲ اتفاق افتاد.
غیراز دیوان اشعار ومنظومهٔ انتقادی ومعروف **موش و گربه** مثنوی **عشاقنامه** کتاب **نوادر الامثال** بعربی ـ رسالهٔ انتقادی **اخلاق الاشراف ـ رسالهٔ دلگشا** نیز ازآثار مهم اوست .
عبید را باید بزرگترین لطیفه سرای زبان فارسی ویکی از نقادان چیره دست بشمار آورد. اوبازبان هزل مفاسد ووضع نامطلوب اخلاقی و اجتماعی عصر خود راکه در اثر استیلای مغولان و عمال آنها و ناپایداری اوضاع بوجود آمده بود بیان میکند .

آشنای بیگانه

در ما بناز مـی نگـرد دلـربای ما
بیگانه وار میگـذرد آشنای ما
بی جرم دوست پای زما درکشیده باز
تا خود چه گفت دشمن ما در قفای ما
با هیچکس شکایت جورش نمیکنـم
ترسم بگفتگو کشد این ماجرای ما
ما دل بدرد هجر ضروری نهاده‌ایم
زیرا که فارغست طبیب از دوای ما
هر دم ز شوق حلقهٔ زنجیر زلف او
دیوانه میشود دل آشفتـه رای ما
بر کوه اگر گذر کند این آه آتشین
بیشک بسوزدش دل سنگین برای ما
شاید که خون دیده بریزی **عبید** ازآنك
او میکند همیشه خرابـی بجای ما

شب وصال

جفا مکن که جفا رسم دلربائی نیست
جدا مشو که مرا طاقت جدائی نیست
مدام آتش شوق تو در درون منست
چنانکه یکدم از آن آتشم رهائی نیست
وفا نمودن و بر گشتن و جفا کردن
طـریق یاری و آئین دلربائی نیست
ز عکس چهرهٔ خود چشم ما منور کن
که دیده را جزازآن وجه روشنائی نیست
من از تو بوسه تمنا کجا توانم کرد
چه گرد کوی توام زهــرهٔ گدائی نیست
بسعی دولت وصلت نمیشود حاصـل
محققست که دولت بجز عطائی نیست
عبید پیش کسانی کــه عشق میورزند
شب وصال کم از روز پادشاهی نیست

***

دل در پی عشق دلبرانست هنوز
وز عمر گذشته در گمانست هنوز
گفتیم که ما واو بهم پیر شویم
ما پیر شدیم و او جوانست هنوز

*

درویش که می‌خورد بمیری برسد
ور روبهکی خورد بشیری برسد
گر پیر خورد جوانی ازسر گیرد
ورزآنکه‌جوان‌خورد به پیری برسد

عجزی

حسن بیك عجزی تبریزی ازشاعران قرن دهم هجری‌است. از او ابیاتی در تذکره ها باقی‌مانده است .

عجزی زچه روگم شده چون کام منی
آواره چو بخت بی سر انجام منی
یکره زتو هیچکس نمی آرد یاد
پیوسته فرامشی ، مگر نام منی

**

حدیث وصل از آن بر لب نمی‌آرم کـه میترسم
ز بهر کینـه‌ام کاری بدست روزگار افتد

**

شادم ز طعن خلق که مرغان باغ عشق
شاخی که سنگ میرسدش آشیان کنند

عراقی

شیخ فخرالدین ابراهیم بن بزرگمهر بن عبدالغفار جوالقی همدانی متخلص به **عراقی** درسال ۶۱۰ هجری قمری در روستای کمجان بیرون شهرهمدان تولد یافت. درجوانی بهندوستان رفت وبخدمت شیخ بهاء الدین ذکریا از مشایخ بزرگ آن سامان رسید وسپس درقونیه به محضر شیخ صدرالدین قونیوی از مریدان محیی‌الدین بن‌العربی رسید وسرانجام درسال ۶۸۸ دردمشق وفات یافت ودرجوارقبرمحیی الدین بن‌العربی‌صوفی بزرگ مدفون گردید.

درکلام عراقی شوروشوقی عاشقانه و سوزناك وجود داردکه گاه با معارف وحقایق عرفانی همراه است .

شب جدائی

زدودیده خون فشانم ، زغمت شب جدائی
چه کنم ؟ که هست اینها گل خیر آشنایی
همه شب نهاده‌ام سر،چوسگان برآستانت
که رقیب در نیاید ببهانهٔ گدایی
مژه ها و چشم یارم بنظر چنان نماید
که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی
درگلستان چشمم زچه روهمیشه بازست ؟
بامید آنکه شاید تو بچشم من در آیی
سربرگ گل ندارم، بچه رو روم بگلشن ؟
که شنیده ام زگلها همه بوی بی وفایی
بکدام مذهبست این ؟ بکدام ملتست این؟
که کشند عاشقی را ، که تو عاشقم چرایی
بطواف کعبه رفتم ، بحرم رهم ندادند
که برون‌درچه کردی ؟ که‌درون خانه‌آیی
بقمار خانه رفتم ، همه پاکباز دیدم
چو بصومعه رسیدم همه زاهد ریایی
در دیرمی زدم من ، که یکی ز در درآمد
که‌درآ،درآ،عراقی، که‌توخاص‌ازآن‌مایی

سردفتر غوغا

عشق شوری در نهاد ما نهاد
جان ما در بوتهٔ سودا نهاد
گفتگویی در زبان ما فکند
جستجویی در درون ما نهاد
داستان دلبران آغاز کرد
آرزویی در دل شیدا نهاد
رمزی از اسرار باده کشف کرد
راز مستان جمله برصحرا نهاد
قصهٔ خوبان بنوعی باز گفت
کآتشی در پیر و در برنا نهاد
ازخمستان جرعه‌یی برخاک ریخت
جنبشی در آدم و حوا نهاد
عقل مجنون در کف لیلی سپرد
جان وامق در لب عذرا نهاد
دم بدم در هر لباسی رخ نمود
لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد
چون نبود او را معین خانه ای
هر کجا جادید، رخت آنجا نهاد
بر مثال خویشتن حرفی نوشت
نام آن حرف آدم و حوا نهاد
حسن را بردیدهٔ خود جلوه داد
منتی بر عاشق شیدا نهاد
هم بچشم خود جمال خود بدید
تهمتی بر چشم نابینا نهاد
کام فرهاد و مراد ما همه
در لب شیرین شکرخا نهاد
بهر آشوب دل سودائیان
خال فتنه بر رخ زیبا نهاد
وز پی برگ و نوای بلبلان
رنگ و بوئی در گل رعنا نهاد
تا تماشای وصال خود کند
نور خود در دیدهٔ بینا نهاد

تا کمال علم او ظاهر شود
اینهمه اسرار بر صحرا نهاد
شور وغوغائی برآمد از جهان
حسن او چون دست دریغما نهاد
چون‌درآن غوغا **عراقی** را بدید
نام او سر دفتر غوغـا نهـاد

جانم بسوختی !

ای دوست، الغیاث ! که جانم‌بسوختی
فریاد ! کز فراق روانم بسوختی
در بوتهٔ بلا تن زارم گداختی
در آتش عنا دل و جـانم بسوختی
دانم‌که : سوختی زغم عشق خود مرا
لیکن ندانم‌آنکه چه سانم بسوختی ؟
می سوزیم درون و تودروی نشسته‌ای
پیدا نمی شود ، که نهانم بسوختی
زآتش‌چگونه سوزد پروانه؟ دیده‌ای؟
ز اندیشهٔ فراق ، چنانم بسوختی
سود وزیان من ،زجهان،جزدلی‌نبود
آتش زدی و سود و زیانم بسوختی
تاکی زحسرت تو برآرم زسینه آه ؟
کز آه سوزناك زبانم بسوختی
تاگفتمت‌که : کام **عراقی** زلب بده
کامم گداختی و زبـانم بسوختی

❀❀

گفتم : دل من ،گفت‌که: خون‌کردهٔ ماست
گفتم : جگرم ، گفت که : آزردهٔ ماست
گفتم که : بریز خون مـن ، گفت : برو
کآزاد کسی بود کـه پـروردهٔ مـاست

عشق

نخستین باده کاندر جام کردند
ز چشم مست ساقی وام کردند
چوبا خود یافتند اهل طرب را
شراب بیخودی در جام کردند
لب میگون جانان جام در داد
شراب عـاشقانش نام کردند
ز بهر صید دلهای جهانـی
کمند زلف خوبان دام کردند
بگیتی هر کجا درد دلی بود
بهم کردند و عشقش نام‌کردند
سر زلف بتان آرام نگرفت
زبس دلها که بی آرام کردند
چو گوی حسن درمیدان فکندند
بیك جولان دو عالم رام کردند
ز بهر نقل مستان از لب و چشم
مهیا پسته و بادام کردند
از آن لب ، کزدرصد آفرینست
نصیب بیدلان دشنام کـردند
بمجلس نیك وبد را جای دادند
بجامی کار خاص و عام کردند
بغمزه صد سخن باجان بگفتند
بدل ز ابرو دوصد پیغام کردند
جمال خویشتن را جلوه دادند
بیك جلوه دو عالم رام کردند
دلی را تا بدست آرند ، هردم
سر زلفین خود را دام کردند
نهان با محرمی رازی بگفتند
جهانی را از آن اعلام کردند
چوخود کردند رازخویشتن‌فاش
عراقی را چرابد نام کردند ؟

عرفی

جمال الدین محمد بن بدرالدین شیرازی ازشعرای معروف دورهٔ صفویه وازبهترین گویندگان سبك هندی است .

ولادت او درشیرازبود ودرجوانی بهندوستان رفت و بدربار جلال الدین اکبر شاه‌که مجمع فضلا وشعرای‌آن عصربود راه یافت وبیشترشهرت اودرهندستان بوده‌گذشته ازقصاید وغزلیات درمثنوی نیزدست داشت و دومثنوی **مخزن‌الاسرار** و **خسرو شیرین** نظامی را استقبال‌کرده است .

وفات او در جوانی بسن۳۶ سالگی درسنهٔ ۹۹۹ هجری‌قمری در لاهوراتفاق افتاد .

همره جان

جان می رود ای ناله ز دنبال روان باش
وی اشك تو هم چند قدم همره جان باش
ای اشك در افشای غمم این چه شتابست
گو راز من غمزده یك چند نهان باش
ای آن که نرفتست عنان دلت از دست
یك لحظه تماشایی آن دست وعنان باش
خاموشی مـن حالت پنهان بتو گـوید
گو شرم نگاه تو مرا بند زبان باش
می آید و می بارد ازو ناز تغافل
ای دیدهٔ امید بحسرت نگـران بـاش
مستانه پی سوختن جـان و دل آمـد
ای دل همه طاقت شووای تن همه جان باش
عرفی مشو آزرده ، هنوز اول صلحست
گوعشوه‌همان ،نازهمان، غمزه همان باش

عسجدی

ابونظرعبدالعزیز بن منصور مروزی معاصر ومداح سلطان محمود غزنوی بوده از زندگانی او اطلاع درستی در دست نیست .
ازاشعاراوقطعات وقصاید وابیات پراکنده‌یی باقیمانده‌است.
وفات اورابسال ۴۳۲ هجری قمری نوشته‌اند .

چشم سیل بار

باران قطره قطـره همی بارم ابروار
هر روز خیره خیره ازین چشم سیل بار
زآن قطره قطره ، قطرهٔ باران شده خجل
زآن خیره خیره ، خیره دل من زهجر یار
یاری کـه ذره ذره نماید مـرا نظـر
هجرانش باره باره بمن بـر نهاد بار
زآن ذره ذره ، ذره چوکوه آیدم بدل
ز آن باره باره ، باره بچشم آیدم غبار
دندانش ، دانه دانهٔ درست ، جانفزای
لبهاش ، پاره پاره عقیقست ، آبدار
زآن دانه دانه ، دانهٔ در یتیم زرد
زآن پاره پاره ، پارهٔ یاقوت سرخ خوار
سیم است بیضه بیضه برآن سیم سنگدل
ریحان دسته دسته برآن ظرف گل نگار
زآن بیضه بیضه ، بیضهٔ کافور جفت خاك
زان دسته دسته ، دستهٔ سنبل ببوی خار
تیمار عقده عقده یی اندر دلم زده ست
وز خواجه تحفه تحفه ، نشاط دل و قرار
زآن عقده عقده ، عقدهٔ ابروی تو مدام
زان تحفه تحفه ، تحفه چنین مدح پایدار

**

زبس خونها که میریزی بغمزه
شمار کشتگان ناید بیادت
گرازخون ریختن شرمت نیاید
ز رنج غمزه باری شرم بادت

عطار

شیخ فریدالدین محمد بن ابراهیم مشهور به **عطار** از بزرگترین گویندگان و پیشوایان متصوفه است . وی در اواسط قرن ششم در اواخردورهٔ سلجوقیان بدنیاآمد. روزگارجوانی را بکسب معارف وخدمت مشایخ گذراند وسرانجام خود بمقام ارشادرسید .

لقب عطاربعلت شغل داروفروشی بوده که بدان اشتغال داشته است. اشعاروکلام اوباعشق وشوری سوزان همراه است.

تألیفات عطار ازنظم و نثربسیاراست، غیرازدیوان قصاید و غزلیات، مثنویهای **مصیبت نامه- الهی نامه- خسرو نامه - پندنامه- اسرار نامه - جواهر نامه - شرح القلب- مختار نامه- منطق الطیر- بلبل نامه - شتر نامه** وغیره دارد ونیز کتاب معروف **تذکرة الاولیاء** که شرح احوال و مقامات عرفاست ازتألیفات اوست .

وفات عطاربسال ۶۱۸ هجری قمری درزادگاه خود درنیشابور اتفاق افتادودرهمانجا مدفون گردید .

عشق جانان

طریق عشق جانان جزبلا نیست
زمانی بی بلا بودن روا نیست
اگر صد تیر بر جان تو آید
چو تیر ازشست او آید خطا نیست
میان صد بلا خوش باش با او
خود آنجا کو بود آنجا بلا نیست
دوای جان مجو و تن فرو ده
که درد عشق را هرگز دوا نیست
در این دریای بی پایان کرانه
سر مویی امید آشنا نیست
تو از دریا جدائی و عجب آنك
زتو یك لحظه این دریا جدا نیست
تو او را حاصلی و او تراگم
تو او را هستی اما او ترا نیست
زحیرت چون دل **عطار** امروز
درین دریای خون یك مبتلا نیست

پناه

چه سازم که سوی تو راهی ندارم ؟
کجائی ! که جز تو پناهی ندارم
چگونه کشم بار هجرت چو کوهی ؟
که من طاقت برگ کاهی ندارم
وصال تو یکدم بدستم کی آید ؟
که سرمایه و دستگاهی ندارم
مریز آبروی من آخر ، که من خود
بنزدیك کس آب و جاهی ندارم
مگردان ز من روی و بارا هم آور
که جز عشق تو روی و راهی ندارم
چنانم گرفتست عشق تو محکم
که در عشق تو گنج و آهی ندارم
چرا دست آلایی آخر بخونم ؟
که شاهی نیم ، من سپاهی ندارم
مکش ، ماهرو یا ، من بی‌گنه را
که جز عشق رویت گناهی ندارم
مرا عفو کن ، زانکه نزدیك تو من
بجز عفو تو عذر خواهی ندارم
برویم نگه‌کن ، که بر درد عشقت
بجز اشك خونین گواهی ندارم
ز **عطار** و از شیوهٔ او بگشتم
که جز شیوهٔ چون تو ماهی ندارم

**

هر روز ره عشق تو از سر گیرم
هر شب ز غم تو ماتمی در گیرم
نی زهرهٔ آن که دل نهم بر چو توئی
نی طاقت آن که دل ز تو بر گیرم

زلف نگونسار

عاشق لعل شکر بار توام
فتنهٔ زلف نگونسار توام
هیچ کارم نیست جز اندوه تو
روز و شب پیوسته در کار توام
برمن بیدل جهان مفروش، زانك
از میان جان خریدار توام
توچوخورشیدی‌ومن‌چون ذره‌ای
کی من مسکین سزاوار توام ؟
گفته‌ای کم گیر جان درعشق من
کم گرفتم ، چون گرفتار توام
گر بخواهی‌ریخت‌خونم باك نیست
من درین‌خون ریختن یار توام
جان من در بند صد اندوه باد
گر بجان در بند آزار توام
بردل وجانم مکن زور ای صنم!
کز دل و جان عاشق زار توام
چون پدیدآمد رخت از زیرزلف
تا پدیـدم ناپدیدار توام
زلف مشکین برگشای و برفشان
کز سر زلف تو **عطار** توام

**

گفتم : دل وجان درسرکارت کردم
هر چیز که داشتم نثارت کردم
گفتا : توکه‌باشی که کنی‌یا نکنی ؟
این من بودم که بیقرارت کردم

علی آبادی

دکتر محمد حسین علی آبادی فرزند مرحوم **حبیب الله علی‌آبادی مازندرانی** درسال ۱۲۸۷ خورشیدی تولد یافت. دکتر علی‌آبادی قاضی دادگستری ، استاد دانشگاه واز شاعران تـوانا و دانشمند معاصر است .

خاکستر

بنگر آن‌حوری سیاه و سپید
نه همه پاك جسم او نه پلید
ساخته در وجود خویش پدید
نیمـه‌ای یأس و نیمه‌ای امید

آتش او را قرین و هم بستر
همسر خاك و نام خاکستر

همه شب در کنار یار نخفت
نازنین را ز چشم بد بنهفت
چون زآتش یکی سخن نشنفت
بامدادان باو چنین میگفت :

بس حقیرم مبین و تند مرو
اندکی سر گذشت من بشنو

من درخت تناوری بـودم
رایت سایـه گستری بودم
بر سر باغ افسری بودم
در میان سران* سری بودم

تن به آزار نا کسی دادم
به خیالی ز پا در افتادم

روستائی پـیر خیـره سری
بمن افکند پر طمع نظـری
در تمنای سود مختصری
رفت و آورد داسی و تبری

ساقه‌ام خست و ریشه‌ام بر کند
بی تأمل مـرا بخاك افکند

نا توان و زبون از آن دستان
چند ماه بهار در بستان
اوفتادم بخاك چون مستان
تابش آفتاب تابستان ،

همچو کبریت خشك ساخت تنم
بر نیامد فغان ز من که منم

مهر را با زمین چو کم شد مهر
بوستان را پرید رنگ ازچهر
سرد شد خاك و تیره گشت سپهر
رفت شهریـور و بیامد مهر

ابـر در آسمان پائیـزی
کـرد آهنگ فتنه انگیزی

روستائی دوباره پیدا شد
آفت جان خستهٔ ما شد
اره آمد ، تبر مهیـا شد
از نو آن گیر و دار بر پا شد

آن درخت بریده را بشکست
لیکن ازاین شکسته طرف نبست

چو نسیم خنك ز کوه وزید
پای خورشید در افق لرزید
دیو شب مهر با جهان ورزید
دختری کاو بعشق می لرزید

آمد و خنده های دلکش زد
با تفنن به جانم آتش زد

آتش از هرطرف دمید وبتاخت
تندترشد، گرفت، سوخت ،گداخت
همه را اخگری فروزان ساخت
شعله ها سر بآسمان افراخت

پرتوش رفت تا سپهر بلند
روشنائی بچار سوی افکند

دختری چند، پاك و خوش منظر
عشق در جان و شور بر پیکر
سینه بر جسته و میان لاغر
زلف تا شانه ، شانه ای بر سر

با لبان ظریف عنابی
با بدنهای صاف سیمابی

دیدگان آسمانی و مخمور
چهره ها یاسمینی و پر نور
گیسوان گلابتونی بور
ساقهای سپید همچو بلور

عارض تابناك من دیدید
دور من آمدند و رقصیدند

هر یك ازآن زنان سیمین تن
هم مرا خواست ، هم رمید ازمن
پیش آمد که جان کند روشن
دور شد تا نگیردش دامن

نه همه آشنا ، نه بیگانه
من از آن احتراز ، دیوانه

دل و جان سوخته بشیدائی
با خدایان عشق و زیبائی
داشتم مجلسی تماشائی
لیك دوشیزگان سودائی

خوب چون کام خویش بگرفتند
خسته گشتند و یك بیك رفتند

خواستم تا ز جای بر خیزم
بلعجب فتنه‌ای بر انگیزم
هیچ از سر زنش نپرهیزم
وندر آن دلبران در آویزم

لیك پای من از روش واماند
عشق و سوز وگداز برجا ماند

نه گرفتم قرار و نه خفتم
نه بیفسردم و نه آشفتم
کام نگرفته درد بنهفتم
راز دل با ستارگان گفتم

ساختم با فراق و تنهائی
سوختم لیك با شکیبائی

دورهٔ شور و انقلاب گذشت
شعله و دود و التهاب گذشت
رنجها بر من خراب گذشت
همه این‌رنجها چوخواب گذشت

شد سرا پا وجود من آتش
گرم ومطبوع و روشن و دلکش

دختری لاغر و سیه چرده
نه همه خرم و نه پژمرده
نیمه‌ای شاد و نیمی افسرده
با تنی زنده و دلی مرده

با دو چشم سیاه نورانی
با نگاهی لطیف و روحانی

دلپذیر و ملایم و محبوب
قد واطوار و گفته‌ها همه خوب
در وی آرامشی پر از آشوب
راست چون آفتاب وقت غروب

تیره و روشن و برازنده
تازه و کهنه ، مرده و زنده

قد برآورده و میان بسته
دیده مخمور و خفته و خسته
سخت حساس و سخت وارسته
با وقار و متین و آهسته

آمد آنجا کنار من بنشست
بر فراز سرم گرفت دو دست

گوئی آن شب براه گم شده بود
وحشت او را چودیو ره زده بود
کس بیاری وی نیامده بود
کوشش و جستجوش بیهده بود

چون فروغ منش براه آورد
از جهانی بمن پناه آورد

عشق در چشم و لرزه بر اندام
رنگش از رخ پریده بود تمام
اندکی نزد من گرفت آرام
غیر گرمی نجست از من کام

میدرخشید در شب تاریك
نگهش زیر ابروی باریك

گرمی بیکران زیانش کرد
سوزش من اثر بجانش کرد
سست و بیمار و ناتوانش کرد
الغرض عشق آنچنانش کرد

که بدانسان که شرح نتوان داد
نزد من در همان مکان جان داد

شدم از داستان او رنجور
صبر و آرام گشت از من دور
نه حرارت بجای ماند ونه نور
نه جلال و نه شوکت ونه سرور

عافیت خواستم ز خاموشی
جستم آرامش از فراموشی

در من آثار ضعف گشت پدید
رخت بر بست از دلم امید
وآن درخشنده چشم چون خورشید
سرد گشت و فسرده گشت و سپید

عاقبت از خود آمدم بستوه
نرم شد استخوانم از اندوه

اینك آرام و ساکت و سردم
بگمانت که پست و نامردم
لیك چون سر بعشق بسپردم
هستی خود فدای آن کردم

ای بسا مردمی که درسردی است
وی بسا اشتغال نامردی است

عماد خراسانی

عمادالدین حسن برقعی فرزند **مرحوم سید محمد تقی معین دفتر** از صاحب منصبان آستان قدس رضوی است که در سال ۱۳۰۰ شمسی درمشهد تولد یافت .

دراوایل شاهین تخلص میکرد وسپس عماد را برگزید.

عماد از بهترین غزلسرایان معاصربشمار است .

قسمتی ازاشعاراو بنام **ورقی چند ازدیوان عماد خراسانی** انتشار یافته است .

آهنگ جنون

باز آهنگ جنون میزنی ای تارامشب
گویمت رازی ودر پرده نگهدارامشب
آنچه زان تارسرزلف کشیدم شب و روز
موبمو جمله کنم پیش تو اظهار امشب
عشق ، همسایهٔ دیوار بدیوار جنون
جلوه گر کرده رخش، ازدرودیوارامشب
هر کجا مینگرم جلوه کند نقش نگار
کاش یك بوسه دهد زینهمه رخسارامشب
از فضا بوی دل سوخته ای میآید
تا که شد بازدرآن حلقه گرفتارامشب؟
سوزی و نالهٔ بیجا نکنی ای دل زار
خوب باشمع شدی همدل وهمکار امشب
ای بساشب که برواز تونشستیم ای شمع
کاش سوزیم چو پروانه به یکبار امشب
آتش است این نه‌سخن، بس کن از این قصه **عماد!**
ورنه سوزد قلمت دفتر اشعار امشب

هستی

گرچه مستیم وخرابیم چوشبهای دگر
بازکن ساقی مجلس ، سرمینای دگر
امشبی را که در آنیم غنیمت شمریم
شاید ای جان نرسیدیم بفردای دگر
مست مستم ،مشکن قدرخود ای‌پنجهٔ غم
من بمیخانه‌ام امشب، توبروجای دگر
چه بمیخانه، چه محراب ،حرامم باشد
گر بجز عشق توام هست تمنای دگر
تا روم از پی یار دگری ، می باید
جزدل من دلی و جز تو دلارای دگر
نشنیده است گلی بوی تو،ای غنچهٔ ناز
بوده ام ورنه بسی همدم گلهای دگر
تو سیه چشم چوآئی بتماشای چمن
نگذاری بکسی چشم تماشای دگر
باده پیش‌آر که رفتند ازاین مکتب راز
اوستادان و فـزودند معمای دگـر
این قفس رانبود روزنی ای مرغ‌پریش
آرزو ساخته بستان طرب زای دگر
گر بهشتی است رخ تست نگارا که‌در آن
میتوان کرد بهر لحظه تماشای دگر
از تو زیبا صنم اینقدر جفا زیبا نیست
گیرم این دل نتوان داد بزیبای دگر
میفروشان همه دانند **عمادا** که بود
عاشقان را حرم و دیر و کلیسای دگر

آتش عشق

پیش ما سوختگان مسجد ومیخانه یکیست
حرم ودیر یکی ، سبحه و پیمانه یکیست
اینهمه‌جنگ وجدل‌حاصل کوته نظری است
گر نظر پاك کنی کعبه و بتخانه یکیست
هر کسی قصهٔ شوقش بزبانی گوید
چون نکو مینگرم حاصل افسانه یکیست
اینهمه قصه ز غوغای گرفتاران است
ورنه از روز ازل دام یکی ، دانه یکیست
ره هر کس بفسونی زده آن شوخ ، ارنه
گریهٔ نیمشب وخندهٔ مستانه یکیست
گرزمن پرسی از آن لطف که من میدانم
آشنا بر در این خانه و بیگانه یکیست
هیچ غم نیست که نسبت بجنونم دادند
بهراین یك دونفس عاقل و دیوانه یکیست
عشق آتش بود و خانه خرابی دارد
پیش آتش دل شمع و پر پروانه یکیست
گر بسرحد جنونت ببرد عشق **عماد**
بی وفایی و وفاداری جانانه یکیست

دوسه دیوانه

دلم آشفتهٔ آن مایهٔ ناز است هنوز
مرغ پر سوخته در پنجهٔ بازاست هنوز
جان بلب آمد ولب برلب جانان نرسید
دل بجان آمد واو برسر ناز است هنوز
گرچه بیگانه‌زخود گشتم ودیوانه‌زعشق
یار عاشق کش و بیگانه نوازاست هنوز
خاك گردیدم و برآتش من آب نزد
غافل از حسرت ارباب نیاز است هنوز
گرچه هر لحظه مدد میدهدم چشم پرآب
دل سودا زده در سوزوگداز است هنوز
همه خفتند بغیر از من وپروانه وشمع
قصهٔ ما دو سه دیوانه دراز است هنوز
گرچه رفتی،زدلم حسرت روی تو نرفت
در این خانه بامید تو باز است هنوز
این‌چه سوداست **عمادا** که تودرسر داری
وین‌چه‌سوزیست که‌درپردهٔ‌سازاست‌هنوز

عمادی

امیر عمادالدین عمادی شهریاری که او را **غزنوی** هم گفته‌اند از شاعران قرن ششم هجری است . مولد او شهریار ری بوده و بعلت انتساب بعمادالدوله فرامرز بن شهریار باوندی که درحدود سال ۵۱۱ برمازندران حکومت میکرد تخلص عمادی داشته است .
وفات او بسال ۵۸۲ هجری قمری اتفاق افتاد .

حلقهٔ دل

دل و جانم بعشق تو سمرند
همه عالم بدین حدیث درند
تو نئی یار ، لیك در غم تو
همه آفاق یار یکدگرند
آهوانند زیر غمزهٔ تو
که جز از مرغزار جان نچرند
خورش طوطیان شکر باشد
طوطیان لب تو خود شکرند
دل من گشت حلقه‌یی که درو
جان فروشند و عشوهٔ تو خرند
عاشقان راچه روی با توجز آنك
لب بدوزند و در تو می نگرند
نبرند از غم تو جان بکنار
خاصه قومی که نام بوسه برند
بر در تو مقیم نتوان بود
هوسی می پزند و میگذرند

غمگسار

دی به تمنای دوست ، خیمه بباغی زدم
تا بکف آرم گلی ، از رخ او یاد گار
از سر دلسوزگی ، فاخته آمد بمن
داد مرا از سخن ، شربت انده گوار
گفت : باحوال خویش ، سخت فرومانده‌ای؟
گفتم : تدبیر ؟ گفت : سست نبودن بکار !
گفت : نگوئی که : چیست با تو دلارام را ؟
گفتم : عهداست ، گفت : نیست بعهد استوار!
پیش شکوفه شدم ، ریختن آغاز کرد
گفتم : کاین چیست ؟ گفت : قاعدهٔ روزگار !
یاسمن اندر عرق راند بر آهنگ او
گفتم : مشتاب ، گفت : قافله بربست بار !
لاله پدیدار شد ، رنگ قبا چون عقیق
گفتم : خونست ؟!. گفت : ریختهٔ انتظار !
بلبل رنگین سخن راند ز آواز خون
گفتم : مقصود ؟ . گفت : یافتن غمگسار !

غم

بر آنی که غم بردل من گماری
من ازغم نترسم ، بیا تاچه‌داری
ننالم ز غم ، گرچه بسیار باشد
ولیکن بنالم ز بی غمگساری
بسوگند گفتی که: خونت بریزم
ز سوگند بگذر بقول استواری
عجب میگذارد دل پر فریبت
که زنده مرادرجهان میگذاری

ای شب

امشب منم و جام می ویار ای شب
تعجیل مکن بصبح ، زنهارای شب!
صد شب زتو بوده ام بتیمار ای شب
یك شب دل‌عاشقان نگه دار ای شب

عمعق

ابوالنجیب شهاب الدین عمعق بخارائی از شعرای اوایل قرن ششم هجری است که در ماوراءالنهر می زیست وبدربار آل افراسیاب یا ایلك خانیان مخصوصاً خضر خان بن ابراهیم از آن سلسله منسوب بود و لقب امیرالشعرائی یافت و از سلاطین سلجوقی با سلطـان سنجرمربوط بوده است.

عمعق از شعرای معروف وبزرگ عصرخود بشمار است.

عمر اورا بیش‌ازصد سال‌گفته‌اند. وفاتش بسال ۵٤۲ هجری قمری اتفاق افتاد.

نوبهار

خیز ، ای بت بهشتی ، آن جام می بیار
کاردی بهشت کرد جهان را بهشت وار
نقش خـور نقست* همه باغ و بـوستان
فرش ستبرقست* همه دشت و کوهسار
فرشی فکنده دشت ، پر ازنقش آفرین*
تاجی نهاده بـاغ ، پر از در افتخـار
این چون بهارخانهٔ* چین پر ز نقش چین
وان چون نگار خانهٔ مانی پراز نگار
آن افسر مرصع* شاخ سمن نگـر
و آن پردهٔ موشح گلهای کامـگار
این چون عذار* حورا پرگوهرین سرشك
وآن چون بساط خلد پراز عنبرین عذار
گلبن عروس وار بیاراست خـویشتن
ابرش مشاطه وار همی شوید از غبار

* خورنق = معـرب خورنگ ، نام دو قصر عالی مـرکب از سه دیـر (سه‌گنبد تو درتو) که نعمان‌بن منذر برای بهرام‌گور ساخته بود.
* ستبرق = معرب ستبرگ ، پارچهٔ حریر مانند دیبا ، دیبای سبز.
* آفرین = خجسته ، نیکو ، مبارك.
* بهارخانه = بتکده.
* مرصع = جواهرنشان.
* عذار = چهره ، رخساره.

گاهی طویله* بندد از گوهرین صدف
گـاهی نقاب پوشد از پـردهٔ بحـار
آن لالـهٔ نهفته* درو آب چشم ابـر
گویی که جامهای عقیقست پرعقـار*
یا شعله های آتش تیز است اندر آب
یا موجهای لعل بدخشیست در شرار
یا لعبتان باغ بهشتی شدند بـاز
آراسته بدر و گهر گـوش و گوشوار
آن از ردای رضوان پوشید قرطه ای*
وین از پر فریشتگان دوخته ازار*
آن لوحهای موسی برگرد کوه و دشت
و آن صفحهای مانی بر سرو و بر چنار
از ژاله نقش این همه پرگوهر بدیع
وز لاله فرش آن همه یاقوت آبدار
رنگست ،رنگ رنگ ، همه کوهسارودشت
طیره*است، طرفه‌طرفه*،همه‌طرف‌جویبار
یك کوهسار نعرهٔ نخجیر جفت جـوی
یك مرغزار ، نالهٔ مرغان زار زار
هامون ستاره رخ شد وگردون ستاره‌بخش
صحرا ستاره برشد وگلبن ستاره بار
عـالم شده بوصل چنین نوبهار خوش
من زار و دور از آن رخ مانند نوبهار
ای نـوبهار عاشق ! آمد بهـار نو
من بنده دورمانده از آن روی چون بهار
روزی هزار بار به پیش خیال تو
دیده کنم بجای سرشك ، ای صنم ، نثار

---

* طویله = در اینجا بمعنی رشته‌ای از جواهر .
* بحار = دریا ها .
* عقار ، (بضم اول) = باده ، شراب ، می .
* قرطه = گوشواره .
* ازار = شلوار ، پای جامه .
* طیره = خشم و غضب .
* طرفه = (بضم اول) چیز نووخوش ومجازاً بمعنی معشوق .

ما را چو روزگار فراموش کرده‌ای
یارا، شکایت از تو کنم، یا ز روزگار؟
گر آرزوی روی تو جرمیست عفو کن
ور انتظار وصل تو خونیست در گذار
گرد وداعگاه تو ، ای دوست ، روز وشب
یعقوب وار مانده خروشان و سوکوار
پیرامنم ز آب دو دیده چو آبگیر
پیراهنم ز خـون دو چشمم چولاله زار
نی بروصال روی تو ، ای دوست ، دسترس
نی بر دریغ و حسرت هجران تو قرار
گه لاله بردمد برخم بر ، ز خون دل
گـه سبزه بردمد ، ز نـم دیده بر کنار
هر قطره ای کزآب دو چشمم فروچکد
گردد ز آتش دلم اندر زمان شرار
ای یادگار مانده مرا یاد روی خویش
یـاد رهی نوشته تو بر پشت یادگار
از تو بیاد روی تو خرسند گشته ام
زان پس که می بداشتمت در دل استوار
گر یك نفس فراق تو اندیشه کردمی
گشتی ز بیم هجر دل و جان مـن فکار
اکنون تودوری ازمن و من بی توزنده ام
سختا که آدمیست بر احداث*روزگار !
شرطیست مرمرا که : نگیرم بجز تودوست
عهدیست مرمرا که : نخواهم بجز تویار
گـر کالبد بخاك رساند مـرا فراق
در زیر خاك باشمت ای دوست ، خواستار

* احداث ، جمع حدث = تازه و نا مطلوب .

هر دیده که عاشقست خوابش مدهید
هر دل که در آتشست آبش مدهید
دل از بر من رمید ، از بهر خدای
گر آید و در زند جوابش مدهید

♣♣

چون نعره زنان قصد بکوی توکنم
جان در سرکار آرزوی تو کنم
در هر نفسم هزار جان می باید
تا رقص کنان نثار روی تو کنم

عنصری

ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری بلخی در حدود سال ۳۵۰ هجری متولد شد.

عنصری از شعرای قصیده سراست که دردستگاه ناصرالدین سبکتکین و بعداً دربار سلطان محمود غزنوی وپسرش سلطان مسعود جاه و مقامی تمام داشته است وی چند داستان ایرانی بنامهای **وامق‌وعذرا ـ سرخ بت وخنك بت ـ شادبهروعین الحیوة** بنظم آورده که ازآنها فقط ابیاتی پراکنده باقی مانده.

وفات او را سال ۴۳۲ هجری قمری نوشته‌اند.

عذاب عشق

هـر سؤالی کز آن لب سیراب
دوش کردم همه بداد جواب
گفتمش : جز شبت نشاید دید
گفت : پیدا بشب بود مهتاب
گفتم : از تو که برده دارد مهر
گفت : از تو که برده دارد خواب؟
گفتم: آتش برآن رخت که فروخت؟
گفت : آنکو دل تو کرد کباب!
گفتم : از حاجبت بتابم روی ،
گفت : کس روی تابد از محراب؟
گفتم : اندر عذاب عشق توام
گفت : عاشق نکو بود بعذاب!

**

در عشق تو کس پای ندارد جز من
بر شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت میگویم
تا هیچ کست دوست ندارد جز من

**

ای شب نکنی آنهمه پرخاش که دوش
رازدل من مکن چنان فاش که دوش
دیدی چه دراز بود دو شینه شبم
هان‌ای‌شب‌وصل آنچنان باش که‌دوش!

عنقا

محمد صادق بن مولانا میرقطب الدین محمد بن جلال الدین علی میرابوالفضل عنقا (اویسی) متخلص به **عنقا** در سال ۱۲۹۴ هجری شمسی در تهران دیده برجهان گشود. عنقا از عارفان ودانشمندان بزرگ عصرما ودارای تألیفات متعدد درحکمت وعرفان است.

ازآثار منثور ایشان **نیروان** و**آوازخدایان** وازآثار نظمی اخیراً مثنویهای **مزامیرحق** و**گلزار امید** منتشرشده است.

نی ونائی

منم آن نی که ندارد خبر از نائی خویش
طوطی فارغم از قند شکرخائی خویش
نفی و اثبات ظهورات وجودند بعشق
نفی لا ثابت از اینجاست در الائی خویش
در محیط دو جهان خیمه نمیزد چو حباب
قطره میگشت اگر فانی دریائی خویش
مرگ وارستگی از نفس هیولائی بین
شو بحق زنده وبگذر زمن و مائی خویش
تا که پیوند ولایت نخورد شاخهٔ جان
نرهد هیچگه از بار هیولائی خویش
این خرابات نشینان سیه مست ازل
تا ابد مست مدامند ز مینائی خویش
جرعه نوشند ز خمخانهٔ وحدت رندان
رسته از کثرت موهوم به یکتائی خویش
چیست زنار که درویش قلندر ز فنا
کمر خدمت جان بسته بمولائی خویش
ژاژ خائی است نصیحت که نمی اندیشد
عاشق دل شده از بی سر و بی‌پائی خویش
شوره زاریست قوی نفس بپوساندن بذر
بی ثمر چند توان زیست به‌نازائی خویش
قاف **عنقاست** مگر نقطهٔ ایجاد وجود
که نهان است بهر ذره ز پیدائی خویش

خانهٔ دل

یك پرده اگر بالا بزنی ، صد پرده ز ما بالا زده یی
مجنون تو ام ، هر نقش زنی ، نقشی ز رخ لیلا زده یی
حیرت زده خلق مبهوت منند از بیخودی و دیوانگیم
حیران من و دل دانی‌زچه‌ایم ؟ زان شیوه که تو با ما زده یی
عاشق چه کند باطن کسی ، یم را چه غم از هستی خسی
بر درد دوا ، کی میطلبد ، دارو ز کف عیسی زده یی
سنگ و گل وخشت واصل نکند ، آنرا که بکل وارسته ز گل
با جام و سبو مستی نکند ، از بادهٔ عشق دریا زده یی
ای سلسله مو ، دام ازچه نهی ، صیدی که بجان رام است‌ترا
بردار ز پا ، بندم که مرا ، حسرت بدل از صحرا زده یی
از چیست چنین آشفته شدی ، خاموش مگر دیوانه شدی
از دست شدی ، سرمست شدی ، زاندازه برون صهبا زده‌یی
بگذار شراب ، بردار قدح ، بنشین بسماع ، برخیز بوجد
گر می بنهی ، ور هی بزنی ، طعنه به کی ودارا زده یی
دوش از پی می ، هر در که زدم ، در باز نشد جز خانهٔ دل
آنجا چو شدم گفتند قدم ، هر جا زده یی بی جا زده یی
مرغ دل زار صد جا بهوس ، افکنده به بند ، پر کنده ز آز
با اینهمه لاف ، بیهوده ز قاف ، و ز شاهپر عنقا زده یی

غازی قلندر

غازی اصفهانی (غازی قلندر) ازشاعران قرن دهم هجری است .

آذر در آتشکده دربارهٔ او مینویسد : « اصلش از اصفهان است ، لیکن دربلدهٔ سمنان متوطن بوده وطبع خوشی داشته ،گویند اکثراوقات مبتلای مرض عشق بوده .»

یك چند چو موسی بمناجات شدم
یك چند بمسجد پی طاعات شدم
از هیچ طرف دری برویم نگشود
باز آمدم و رند خرابات شدم

**

تمام دردم و پیش تو شکوه سر نکنم
تمام آتشم و در دلت اثر نکنم
محبتم که فراموش کرده ای از من
وفا شدم که بگرد دلت گذر نکنم

**

نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید
بگذارید که دیوانه قراری گیرد

**

مرا گویند بی دردان که دستی زن بدامانش
اگر میداشتم دستی گریبان پاره میکردم

غبار همدانی

آقا سید حسین رضوی متخلص به **غبار** فرزند**آقا رضا** از نوادهٔ **حاجی سید صادق** امام جماعت همدان بود .

تولد او درسال ۱۲٦۵ درشهرهمدان ووفات او درسال۱۳۲۲ درهمان شهراتفاق افتاد ودرقم مدفون گردید .

غبارشعرکم میسرود وآنچه سروده است غالباً باشور ولطف واحساسی عمیق آمیخته است .

بوی تو!

سحر باد صبا از ساحت کوی تومیآمد
که باوی برمشام جان من بوی‌تو میآمد
روان شد جوی خون تازه‌اززخم درون‌من
همانا بوی مشك از ناف آهوی تومیآمد
چوخم باده میجوشید مغزم دوش از مستی
بیاد من نگاه چشم جادوی تو میآمد
دلم‌درخون همی‌غلطیدچون‌بسمل که‌ازهرسو
براو زخمی زیاد تیغ ابروی تومیآمد
بقصدکعبه محرم شد دلم دوش از سرمستی
چو از دنبال او رفتم بمشکوی تومیآمد
زکوی می فروشان هایهو برخاست دانستم
که برگوش دل مستان هیاهوی تومیآمد
دل دیوانه از هامون بسوی شهر شد مایل
بیادش گوئیا زنجیر گیسوی تو میآمد

***

نزدیك شدکه‌مردم‌چشمم‌بجای‌اشك
در انتظار دوست بدامن روان شود

غزالی مشهدی

غزالی مشهدی ازمشاهیرشاعران دانشمند و عرفان پیشه و ازپیشوایان سبك هندی در قرن دهم هجری است . در عهد سلطنت شاه طهماسب از ایران به‌دکن رفت و پس از چندی حاکم جانپور علیقلی خان مشهوربخان زمان اورانزدخود خواند، پس ازقتل‌خان زمان بدست‌اکبرشاه‌غزالی‌ناچاربدرگاه‌اوروی‌آوردوبه‌ملك‌الشعرایی رسید، سرانجام بمرگ ناگهانی در سال ۹۸۰ هجری قمری درسر گنج گجرات وفات یافت .

بسترشده در کوی تو خاکسترم امشب
یا سوخته از آتش دل بسترم امشب
جان دادم وفارغ شدم‌ازمحنت هجران
یعنی‌که ز شبهای دگر بهترم امشب

**

مردم و یار ز کاشانه نیامد بیرون
جان بلب آمد و جانانه نیامد بیرون
من بویرانهٔ غم مرده وطفلان هرسو
سنگ بردست، که‌دیوانه نیامد بیرون !

**

از بزم طرب باده گساران همه رفتند
ازکوی جنون سلسله داران همه رفتند
نه‌کوهکن بی سرو پاماند ، نه مجنون
ماباکه نشینیم ، که یاران همه رفتند !

**

سلطان گوید : که نقد گنجینهٔ من
صوفی گوید : که دلق پشمینهٔ من
عاشق گوید : که داغ دیرینهٔ من
من دانم و من ، که چیست در سینهٔ من

**

گفتمش : ازدل پرخون بتودارم سخنی
خنده ای کرد که ازرنگ سخن میدانم!

فخرالدین اسعد گرگانی

فخرالدین اسعد گرگانی از داستان سرایان نامدار ایران در نیمهٔ اول قرن پنجم هجری است و دورهٔ شاعری او مصادف با سلطنت طغرل بیك سلجوقی (۴۲۹-۴۵۵ هجری) بود. گویا دراواخر سلطنت همین پادشاه بعداز ۴۴۶ هجری وفات یافته است.

تنها اثراو منظومهٔ **ویس ورامین** یك داستان عاشقانهٔ ایران باستان است که در حدودسالهای ۴۴۶-۴۵۵ هجری از پهلوی بنظم فارسی درآورده است. ویس و رامین بعدها سرمشق شاعرانی شدکه بسرودن داستانهای عاشقانهٔ ملی پرداختند و بخصوص نظامی در سرودن «خسرو شیرین» باین داستان نظر داشته است.

از نامهٔ رامین بویس

آتش عشق

الا ای عـاشقان مهـر پـرور
منم بر عاشقان امـروز مهتر
مـرا بینید حال مـن نیوشید
دگر در عشق ورزیدن مکوشید
نهـال عاشقی در دل مکارید
که گر کارید جان او را سپارید
اگر چونانکه حال من ندانید
بخون بر رخ نوشتستم، بخوانید
مرا عشق آتشی در دل برافروخت
که چندین بیش کشتم بیشترسوخت
جهان کردم ز آب دیده پر گل
نمرد از آب چشمم آتش دل
چه چشم است این که خودخوابش نگیرد
چه آبست این کزو آتش نمیرد
دریغـا رفتـه رنـج روزگارم
دریغـا ایـن دل امیـد وارم
دریغا رنج بسیارا کـه بردم
که خود روزی ز رنجم برنخوردم

بگردم در جهان چون کاروانی
که تا یابم ز گمگشته نشانی
مرا هم دل بشد هم دوست از بر
نباشم بی دل و بی دوست ایدر
کنم بر کوهساران سنگ بالین
زجور آن دل چون کوه سنگین
دل از من رفت اگر یابم نشانش
دهم این خسته جان را مژدگانش
مرا تا جان چنین پردوده باشد
دلم از بخت نا خشنوده باشد

از نامهٔ ششم از ده نامهٔ ویس برامین

درد جدائی

نگار ینا ، ز پیش من برفتی
چه گفتی یا چه فرمایی ، نگفتی
نکردی هیچ رحمت بر غریبان
چو بیماران بمانده بی طبیبان
کنون دانم که خود یادم نیاری
که هم بدمهر و هم بدزینهاری
نبخشایی و از یزدان نترسی
ز حال خستگان هرگز نپرسی
نگویی حال آن بیچاره چونست
که بی من در میان موج خونست
چنین باشد وفا و مهربانی ؟
که من بی تو بمیرم ، تو ندانی؟
بتو نالم بگو یا از تو نالم
که من بی تو بزاری برچه حالم
پدید آمد مرا دردی ز هجران
که نبود غیر مردن هیچ درمان
بگیتی عاشقی بی غـم نباشد
خوشی و عاشقی با هم نباشد

همی سخت آیدت کز تو بنالم
بنالم تا شوی آگه ز حالم
ترا چون دل دهد یارا ، نگویی
که چون دشمن جفای دوست‌جویی
نه بس بود آنکه از پیشم برفتی
که رفتی نیز یار نو گرفتی
مرا این آگهی بشنید بایست
ز تو این بی وفایی دید بایست
منم این کز تو دیدستم چنین کار
تویی بی من نشسته با دگر یار
منم پیش تو چونین خوار گشته
تویی از من چنین بیزار گشته
چرا با من بدل بد ساز گشتی
چه بد کردم که از من باز گشتی
نه من یابم چو تو یار دل آزار
نه تو یابی چو من یار وفادار
نه من بتوانم از تو دل بریدن
نه تو بتوانی از من سر کشیدن
بمهر اندر تو ماهی نیست خورشید
تو با من باشی و من با تو جاوید
بسی گردی و پس هم با من آیی
ترا باشد هم از من روشنایی
بدان منگر که از من دور گشتی
چنین تابنده و پر نور گشتی
کنون ای سنگدل برخیز وبازآی
مرا و خویشتن را رنج مفزای
فراقت قفل سخت آمد روان را
بجز وصل تو نگشاید مرآن را
مخور زین روزگار رفته تشویر
وفا و مهربانی را ز سر گیر

فدائی لاهیجی

فدایی لاهیجی معروف به **شیخ‌زاده** فرزند **شیخ شمس‌الدین محمدلاهیجی** از بزرگان طبقهٔ نوربخشیه است که در شیراز تولد یافت و در آنجا کسب علوم نمود ودرعهد سلطنت شاه اسماعیل‌صفوی اعتبار بسیار یافت. وفات او بسال ۹۲۷ یا ۹۷۷ هجری قمری اتفاق افتاد.

خواهم که چو پیراهن گل فرسایت
در جامهٔ جان کشم قـد رعنایت
گه بوسه زنم چو آستین بر دستت
گه سر بنهم چو دامن اندر پایت

☘☘

باز آی که با سوز و گدازم بینی
بیـداری شبهـای درازم بینـی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا
کی زنده گذارد که توبازم بینی ! ؟

☘☘

بنشین نفسی پهلوم ای جان و برو
این آتش دل بوصل بنشان و برو
خون میخورم از هجرتو برخیزو بیا
جان میدهم از درد تو بستان وبرو

فروغ فرخزاد

بانو فروغ فرخزاد فرزند **سرهنگ فرخزاد** در سال ۱۳۱۲خورشیدی در تهران تولد یافت.

فروغ در میان زنان شاعر از سخنوران بنام است.

مجموعه هائی از اشعار او بنامهای **اسیر** و **دیوار** و **عصیان** منتشر شده است.

عصیان خدا

گر خدا بودم، ملائك را شبی فریاد میکردم
سکهٔ خورشید را، در کورهٔ ظلمت رها سازند
خادمان باغ دنیا را ز روی خشم میگفتم
برگ زرد ماه را از شاخهٔ شبها جدا سازند

نیمه شب در پرده های بارگاه کبریای خویش
پنجهٔ خشم خروشانم، جهان را زیرو رومیریخت
دستهای خسته‌ام بعد از هزاران سال خاموشی
کوهها را در دهان باز دریاها فرو میریخت

میگشودم بند از پای هزاران اختر تبدار
میفشاندم خون آتش در رگ خاموش جنگلها
میدریدم پرده‌های دود را تا درخروش باد
دختر آتش برقصد مست در آغوش جنگلها

میدمیدم در نی افسونی باد شبانگاهی
تا ز بستر، رود ها چون مارهای تشنه برخیزند
خسته از عمری بروی سینه ای مرطوب لغزیدن
در دل مرداب تار آسمان شب فرو ریزند

بادها را نرم میگفتم که بر شط شب تبدار
زورق سرمست عطر سرخ گلها را روان سازند
گورها را میگشودم تا هزاران روح سرگردان
بار دیگر در حصار جسمها خود را نهان سازند

خسته از زهد خدائی نیمه شب در بستر ابلیس
در سراشیب خطائی تازه میجستم پناهی را
میگزیدم در بهای تخت زرین خداوندی
لذت تاریك و درد آلود آغوش گناهی را

گناه

گنه کردم ، گناهی پر ز لذت
در آغوشی که گرم و آتشین بود
گنه کردم ، میان بازوانی
که داغ و کینه جوی و آهنین بود

در آن خلوتگه تاریك و خاموش
نگه کردم بچشم پر ز رازش
دلم در سینه بی تابانه لرزید
ز خواهشهای چشم پر نیازش

در آن خلوتگه تاریك و خاموش
پریشان در کنار او نشستم
لبش بر روی لبهایم هوس ریخت
ز اندوه دل دیوانه رستم

فرو خواندم بگوشش قصهٔ عشق
« ترا میخواهم ای جانانهٔ من »
«ترا میخواهم ای آغوش‌جان‌بخش»
« ترا ای عاشق دیوانهٔ من »

هوس در چشمهایش شعله افروخت
شراب سرخ در پیمانه رقصید
تن من در میان بستر نرم
بروی سینه اش مستانه لرزید

گنه جوی و گنه خواه و گنه بخش
. . . .
در آن چشمان خاموش خرابش
نگاهی سرکش و دیوانه دیدم

گنه کردم گناهی پر ز لذت
کنار پیکری لرزان و مدهوش
خداوندا چه میدانم چه کردم
در آن خلوتگه تاریك و خاموش

فرخی سیستانی

ابوالحسن علی بن جولوغ متخلص به **فرخی** از شاعـران بزرگ قرن پنجم هجری است .

فرخی درسیستان زادگاه خودخدمت دهقانی میکرد وازآنجا روی بدرگاه چغانیان نهاد وبخدمت امیرابوالمظفرچغانی رسید و پس از چندی بدربار سلطان محمود غزنوی روی نهاد ومداح او و پسرش مسعود بود و در دربارایشان جاه ونعمت بسیار یافت .فرخی دارای طبعی لطیف و بیانی ساده است. درغالب غزلها وتغزلهای او افکار واحساسات لطیف شاعرانه و عاشقانه که شاهد خوشگذرانیها و عشقبازیهای اوست بچشم میخورد .

وفات او بسال **۴۲۹** هجری قمری اتفاق افتاد .

هجران دوست

باز یارب چونم از هجران دوست
باز چون گم گشته‌ام جویان دوست
تا همی خایم لب و دندان خویش
ز آرزوی آن لب و دندان دوست
دیدگانم ابر در افشان شدست
ز آرزوی لفظ در افشان دوست
من نخسبم بی خیال روی یار
من نخندم بی لب خندان دوست
من بجان با دوست پیمان کرده‌ام
نشکنم تا جان بود پیمان دوست
من چنینم یار گویی چون بود
آن خود دانم ، ندانم آن دوست

جفا !

بحق آنکه مرا هیچکس بجای تو نیست
جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست
جفا چه باید کردن بر آنکه در تن او
روان شیرین ، شیرین تر از هوای تو نیست
بنفشه مویا ! یك موی نیست بر تن من
که همچو برده دل من هوا نمای تو نیست
ترا خوشست و ترا هر کسی بجای منست
مرا بترا که مرا هیچکس بجای تو نیست

جدائی

دل من همی داد گویی گوایی
که باشد مرا ازتو روزی جدایی
بلی هر چه خواهد رسیدن بمردم
برآن دل دهد هر زمامی گوایی
من این روز را داشتم‌چشم‌زین‌غم
نبوده‌ست با روز من روشنایی
جدایی گمان برده بودم ولیکن
نه چندان که یکسو نهی آشنایی
بجرم چه راندی‌مرا از در خود
گناهم نبوده است جز بی گنایی
بدین زودی ازمن چرا سیر گشتی
نگارا بدین زود سیری چرایی
که دانست کز تو مرا دید باید
بچندان وفا ، این همه بی وفایی
سپردم بتو دل ، ندانسته بودم
بدین گونه مایل بجور و جفایی
دریغا ، دریغا که آگه نبودم
که تو بی وفا در جفا تا کجایی
همه دشمنی از تو دیدم ولیکن
نگویم که تو دوستی را نشایی
نگارا من از آزمایش به آیم
مرا باش تا بیش ازین آزمایی
مرا خوار داری و بیقدر خوانی
نگر تا بدین خو که هستی نپایی

فرخی یزدی

محمد فرخی یزدی فرزند **محمد ابراهیم** در سال ۱۳۰۶ هجری قمری در یزد تولد یافت . در سال ۱۳۴۰ هجری قمری روزنامهٔ طوفان را منتشر کرد .

دردورهٔ هفتم بنمایندگی مجلس شورای ملی ازیزدا نتخاب شد.

درسال ۱۳۱۸ خورشیدی وفات یافت .

صحرای جنون

گرچه مجنونم وصحرای جنون جای من است
لیك دیوانه تر از من دل شیدای من است
آخر از راه دل و دیده سر آورد برون
نیش آن خار که ازدست تو درپای من است
رخت بر بست ز دل شادی و هنگام وداع
با غمت گفت که یاجای تو یاجای من است
جامه‌یی را که بخون رنگ نمودم امروز
بر جفا کاری تو شاهد فردای من است
چیز هائی که نبایست ببیند بس دید
بخدا قاتل من دیدهٔ بینای من است
سر تسلیم بچرخ آنکه نیاورد فرود
با همه جور و ستم همت والای من است
دل تماشائی تو ، دیده تماشائی دل
من بفکر دل و خلقی بتماشای من است
آنکه در راه طلب خسته نگردد هرگز
پای پر آبله بادیه پیمای من است

مرگ تدریجی

شب چو در بستم و مست از می نابش کردم
ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم
دیدی آن ترك ختا دشمن جان بود مرا
گرچه عمری بخطا دوست خطابش کردم
منزل مردم بیگانه چو شد خانهٔ چشم
آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع
آتشی در دلش افکندم و آبش کردم
غرق خون بود و نمی مرد ز حسرت فرهاد
خواندم افسانهٔ شیرین و بخوابش کردم
دل که خونابهٔ غم بود و جگر گوشهٔ دهر
بر سر آتش جور تو کبابش کردم
زندگی کردن من مردن تدریجی بود
آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم

فردوسی

ابوالقاسم منصور بن حسن فردوسی طوسی در سال ۳۲۹ هجری قمری درقریهٔ باژ از ناحیهٔ طابران طوس متولد شده‌است.

فردوسی بزرگترین حماسه سرای ایران ویکی ازنامدارترین حماسه سرایان جهان است و**شاهنامهٔ** او در شمار بزرگترین آثار حماسی عالم است.

نظم شاهنامهٔ فردوسی مبتنی برمآخذی است که مهمتر ازهمه شاهنامهٔ منثورابومنصورمحمدبن‌عبدالرزاق است که بسال۳۴۶هجری جمع‌آوری شده است و آخرین شاهنامهٔ پیش از فردوسی شاهنامهٔ دقیقی طوسی است که ناتمام مانده وتنهاهزار بیت‌آنرا بنظم آورده که فردوسی آنها را درشاهنامه نقل‌کرده است.

غیرازشاهنامه بعضی‌قطعات وغزلها نیز بفردوسی نسبت داده‌اند که درانتساب غالب‌آنها بوی تردید است.

وفات فردوسی بسال ۴۱۱هجری‌قمری اتفاق افتاده ومزارش درطوس است.

کشته شدن سهراب

دگر باره اسپان ببستند سخت
بسر بر همی گشت بدخواه بخت
هرآنگه که خشم آورد بخت شوم
شود سنگ خارا بکردار موم
بکشتی گرفتن نهادند سر
گرفتند هر دو دوال کمر
سپهدار سهراب و آن زور دست
تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمین گشت، رستم بیازید چنگ
گرفت‌آن سرو یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان
زمانه سر آمد، نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر
بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان بر کشید
بر پور بیدار دل بر درید
هرآنگه که تو تشنه گشتی بخون
بیالودی این خنجر آبگون

زمانه بخون تو تشنه شود
بر اندام تو ، موی دشنه شود
بپیچید از آن پس یکی آه کرد
ز نیك و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کاین برمن از من رسید
زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بی گناهی که این کوژپشت
مرا بر کشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند هم سال من
بخاك اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر
ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روی
چنین جان بدادم بدین آرزوی
دریغا که رنجم نیامد بسر
ندیدم درین هیچ روی پدر
کنون گر تو درآب ماهی شوی
و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر
ببری ز روی زمین پاك مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من
چو بیند که خشت است بالین من
از آن نامداران و گردنکشان
کسی هم برد نزد رستم نشان
که‌سهراب کشتست وافکنده‌خوار
همی‌خواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت
جهان پیش چشم‌اندرش تیره گشت
همی بی‌تن وتاب و بی‌توش گشت
بیفتاد از پای و بیهوش گشت
بپرسید از آن پس که آمد بهوش
بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان
که گم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم ماناد نام
نشیناد بر ماتمم پور سام

بزد نعره و خونش آمد بجوش
همی کند موی و همی زد خروش
چو سهراب رستم بدان سان بدید
بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
بدو گفت گر زانکه رستم تویی
بکشتی مرا خیره بر بدخویی
ز هرگونه بودم ترا رهنمای
نجنبید یك ذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم
برهنه ببین این تن روشنم
ببازوم بر مهرهٔ خود نگر
ببین تا چه دید این پسر از پدر
چو برخاست آواز کوس از درم
بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست
یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کاین از پدر یادگار
بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت
پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان وآن مهره دید
همه جامه بر خویشتن بر درید
همی‌گفت کای کشته بر دست من
دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی
سرش پر زخاك و پراز آب روی
بدو گفت سهراب کاین بدتریست
بآب دو دیده نباید گریست
ازین‌خویشتن کشتن‌اکنون‌چه‌سود
چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان زگنبد بگشت
تهمتن نیامد بلشگر ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست
که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسب اندر آن دشت بر پای بود
پر از گرد ورستم دگر جای بود

گو پیلتن را چو بر پشت زین
بدیدند گردان در آن دشت کین
چنو بد گمانشان که او کشته شد
سر نامداران همه گشته شد
بکاووس کی تاختند آگهی
که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر بر آمد سراسر خروش
بر آمد زمانه یکایك بجوش
چو آشوب برخاست از انجمن
چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چوروزمن اندرگذشت
همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه
سوی جنگ توران نراند سپاه
که ایشان ز بهر من جنگجوی
سوی مرز ایران نهادند روی
بسی روز را داده بودم نوید
بسی کرده بودم زهر در امید
چــه دانستنم ای پهلــو نامور
که باشد روانم بدست پدر
نباید که بینند رنجی براه
مکن جز بنیکی در ایشان نگاه
در این دژ دلیری ببند منست
گرفتار خم کمند منست
بسی زو نشان تو پرسیده ام
همه بد خیال تو در دیده‌ام
جز آن بود یکسر سخنهای اوی
از او باز ماند تهی جای اوی
چو گشتم ز گفتار او نا امید
شدم لاجرم تیره روز سپید
ببین تا کدامست از ایرانیان
نباید که آید بجانش زیان
نشانی که بد داده مادر مرا
بدیدم ، نبد دیده باور مرا
چنینم نوشته بد اختر بسر
که من کشته گردم بدست پدر

چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد
بمینو مگر بینمت باز شاد
ز سختی برستم فرو بست دم
پرآهش دل و دیدگان پر زنم
نشست از بر رخش رستم چو گرد
پر از خون دل و لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش
دل از کردهٔ خویش پردرد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی اوی
همه بر نهادند بر خاک روی
ستایش گـرفتند بر کـردگار
که او زنده باز آمد از کار زار
چو زان گونه دیدند بر خاک سر
دریده همــه جامه و خسته بر
بپرسش گرفتند کاین کار چیست
ترا دل بدین گونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود
گرامی پسر را که آزرده بود
همه بر گرفتند با او خروش
نماند آن زمان با سپهدار هوش
چنین گفت با سر فرازان که من
نه دل دارم امروز گوئی نه تن
شما جنگ توران مجویید کس
که این بد که من کردم امروز بس
زواره بیامــد بــر پیلتــن
دریده بر و جامه و خسته تن
چو رستم برادر بر آن گونه دید
بگفت آنچه از پور کشته شنید
پشیمان شدم من ز کردار خویش
ستانم مکافات ز اندازه بیش
پسر را بکشتم به پیرانه سر
بریده پی و بیخ آن نامور
دریده جگـرگاه پور جـوان
بگرید برو چرخ تا جاودان ...

زاری کردن رستم بر سهراب

بفرمود رستم که تا پیشکار
یکی جامه آرد برش پرنگار
جوان را بر آن جامهٔ زرنگار
بخواباند و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد
کس آمد پیش زود و آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ
همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
چو بشنید رستم خراشید رو
همی زد بسینه ، همی کند مو
بدر جست و برزد یکی سردباد
بنالید و مژگان بهم بر نهاد
پیاده شد از اسب رستم چو باد
بجای کله خاك بر سر نهاد
بزرگان لشکر همه همچنان
غریوان و گریان و زاری کنان
همی گفت زار ای نبرده جوان
سرافراز و از تخمهٔ پهلوان
نبیند چو تو نیز خورشید وماه
نه جوشن، نه خود و نه تخت و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا
که فرزند کشتم به پیران سرا
که فرزند سهراب دادم بباد
که چون او گوی نامداری نزاد
چه گویم چو آگه شود مادرش
چگونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بی گناه
چرا روز کردم برو بر سیاه
کدامین پدر هرگز این کار کرد
سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشته است فرزند را
دلیر و جوان و خردمند است

بفرمود تا دیبهٔ خسروان
کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو گاه و شهر آمدش
یکی تنگ تابوت بهر آمدش
ازان دشت بردند تابوت اوی
سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی
بپرده سرای آتش اندر زدند
همه لشکرش خاك برسرزدند...

آگاهی یافتن مادر از مرگ سهراب

غریو آمد از شهر توران زمین
که سهراب شد کشته بردشت کین
خبر زو بشاه سمنگان رسید
همه جا بر خویشتن بر درید
بمادر خبر شد که سهراب گرد
بتیغ پدر خسته گشت و بمرد
خروشید و جوشید و جامه درید
بزاری بر آن کودك نا رسید
بزد چنگ و بدرید پیراهنش
درخشان شدن آن لعل زیبا تنش
برآورد بانگ و غریو و خروش
زمان تا زمان زو همی رفت هوش
فرو برد ناخن دو دیده بکند
برآورد بالا در آتش فکند
مرآن زلف چون تاب داده کمند
بانگشت پیچید و از بن بکند
روان گشته از روی او جوی خون
زمان تا زمان اندر آمد نگون
همه خاك تیره بسر بر فکند
بدندان ز بازوی خود گوشت کند

بسر بر فکند آتش و بر فروخت
همه موی مشکین بآتش بسوخت
همی گفت کای جان مادر کنون
کجایی سرشته بخاك و بخون
چو چشمم بره بود گفتم مگر
ز سهراب و رستم بیابم خبر
پدر را همی جستی و یافتی
کنون بآمدن تیز بشتافتی
چه دانستم ای پور کاید خبر
که رستم بخنجر دریدت جگر
دریغش نیامد از آن روی تو
از آن برز و بالا و بازوی تو
بپرورده بودم تنش را بناز
بـرخشنده روز و شبان دراز
کنون آن بخون اندرون غرقه گشت
کفن بر تن پاك او خرقه گشت
کنون من کرا گیرم اندر کنار
که خواهد بدن مر مرا غمگسار
کرا خوانم اکنون بجای تو پیش
کرا گویم این درد و تیمارخویش
دریغا تن و جان و چشم و چراغ
بخاك اندرون مانده ازکاخ و باغ
پدر جستی ای گرد لشکر پناه
بجای پدر گورت آمد براه
از امید نومید گشتی تو زار
بخفتی بخاك اندرون زار وخوار
از آن پیش کو دشنه را برکشید
جگرگاه سیمین تو بر درید
چرا آن نشانی که مادرت داد
ندادی بروبر ، نکردیش یاد
نشان داده بود از پدر مادرت
ز بهر چه نامد همی باورت
کنون مادرت ماند بی تو اسیر
پر از رنج و تیمار و درد و زحیر

همی گفت میخست و میکند موی
همی زد کف دست بر خوب روی
همی گفت مادرت بیچاره گشت
بخنجر جگر گاه تو پاره گشت
ز هر سو بر او انجمن گشت خلق
کز آن گریه درخون همی گشت غرق
زبس کو همی شیون و ناله کرد
همه خلق را چشم پر ژاله کرد
برین گونه ببهش بیفتاد و پست
همه خلق را دل برو بر بخست
بیفتاد بر خاك و چون مرده گشت
تو گفتی همی خونش افسرده گشت
بهوش آمد و باز نالش گرفت
بر آن پور کشته سگالش گرفت
ز خون جگر لعل کرد آب را
بیاورد آن تاج سهراب را
همی زار بگریست بر تاج وتخت
همی گفت ای خسروانی درخت
بیاورد آن چرمهٔ باد پای
که در روز روشن بدو بود رای
سر اسب او را ببر در گرفت
بمانده جهانی بدو در شگفت
گهی بوسه زد بر سرش گه بروی
زخون زیر سمش همی راند جوی
ز خون مژه خاك را کرد لعل
همی روی مالید بر سم و نعل
بیاورد آن جامهٔ شاهوار
گرفتش چو فرزند اندر کنار
بیاورد خفتان و درع و کمان
همان نیزه و تیغ و گرز گران
بسر بر همی زد گران گرز را
همی یاد کرد آن برو برز را

بیاورد زین و لگام و سپر
لگام و سپر را همی زد بسر
در کاخ بربست و تختش بکند
ز بالا در آورد و پستش فکند
در خانه‌ها را سیه کرد پاك
ز کاخ و رواقش برآورد خاك
فرو هشت جایی که بد جای بزم
از آن بزمگه رفته بودش برزم
بپوشید پس جامهٔ نیلگون
همان نیلگون غرقه گشته بخون
بروز و بشب گریه کرد و گریست
پس مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم در غم او بمرد
روانش بشد سوی سهراب گرد...

فرصت

میرزا محمدنصیرالدین حسینی‌شیرازی متخلص به **فرصت** و ملقب به **فرصت‌الدوله** فرزند **میرزا جعفر** متخلص به **بهجت** در سال ۱۲۷۱ هجری در شیراز تولد یافت. ازعلوم عصر خود مانند صرف و نحو و منطق و ریاضیات و نقاشی وموسیقی بهره مند بود و درادبیات فارسی وعربی و فلسفهٔ قدیم یونان مهارت داشت.
وفات او بسال ۱۳۳۹ هجری قمری اتفاق افتاد.

سودای عشق

بردهاست، که؟ یاری، چه؟ دل، ازدست که؟ ازدست من
خود دادیش دل؟ نی، چه شد؟ بربود، چون؟ با مکروفن
کارش چه باشد؟ دلبری، دل از کسی برده؟ بلی
از چند کس؟ از یك جهان، از چه قبیل؟ از مرد و زن
جان میستاند چشم او؟ آری، چه گه؟ گاه نگه
دل میکشاند زلف او؟ آری، چگونه؟ چون رسن
تندی کند؟ آری، کجا؟ هرجا که باشد عاشقی
شور افکند؟ آری، چه گه؟ هرگه که میگوید سخن
شیرین بود لعلش؟ بلی، بوسی تو او را؟ کی توان
در حسرتش چون میکنی؟ جان میکنم چون کوهکن
در دل چه داری؟ عقده‌ها، از چه؟ از آن زلف سیه
هرگز گشاید عقده‌ات؟ آری، چو بگشاید دهن
خواهی کشی او را ببر؟ آری، چسان؟ همچون قبا
از شوق آن چون میکنی؟ پاره کنم، چه؟ پیرهن
فرصت تو ای؟ آری منم، ز اهل کجا؟ شیرازیم
سودا چه داری؟ عاشقی، سودت چه؟ رنجست و محن

فروغی بسطامی

میرزا عباس بسطامی متخلص به **فروغی** فرزند **آقا موسی** در سال ۱۲۱۳ هجری قمری در عتبات تولد یافت . وی مدتی از اوایل عمر خود را بمدح شاهان و شاهزادگان قاجار گذراند لیکن بسبب تمایلات عارفانه بیشتر عمرش بگوشه نشینی وگرویدن بمجالس عرفا گذشت .

فروغی را باید یکی از بزرگترین غزلسرایان متصوف دوران اخیر بشمار آورد .

وفات او بسال ۱۲۷٤ هجری قمری اتفاق افتاد .

شب جدائی

شب جدائی تو روز واپسین من است
که ناله هم نفس وگریه هم نشین من است
میان گبر و مسلمان از آن سر افرازم
که زلف وروی توآیات کفرو دین من است
بعرصه ای که در آیند خیل سوختگان
منم که داغ تو آرایش جبین من است
فتاده تا نظرم بر کمان ابروی تو
چه دیده‌ها که زهر گوشه در کمین من‌است
از آن زمان که زمین بوس آستان توام
سر ملوك جهان جمله بر زمین من است
به تختگاه محبت من آن سلیمانم
که اسم اعظم تو نقش بر نگین من است
من آن وجود شریفم که در قلمرو عشق
کمینه خاك رهت جان نازنین من است
بشادی دو جهانش نمیتوان دادن
غمی که از تو نصیب دل غمین من است
فروغی از شرف خاك آستانهٔ دوست
تجلی کف موسی در آستین من است

شور عاشقی

کی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم ترا
کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم ترا
غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور
پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم ترا
با صدهزار جلوه برون آمدی که من
با صد هزار دیده تماشا کنم ترا
چشمم بصد مجاهده آئینه ساز شد
تا من بیك مشاهده شیدا کنم ترا
بالای خود در آینهٔ چشم من ببین
تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا
مستانه کاش در حرم و دیر بگذری
تا قبله گاه مؤمن و ترسا کنم ترا
خواهم شبی نقاب ز رویت بر افکنم
خورشید کعبه ، ماه کلیسا کنم ترا
گر افتدآن دو زلف چلیپا بچنگ من
چندین هزار سلسه در پا کنم ترا
طوبی و سدره گر بقیامت بمن دهند
یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا
زیبا شود بکارگه عشق کار من
هرگه نظر بصورت زیبا کنم ترا
رسوای عالمی شدم از شور عاشقی
ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا
با خیل غمزه گر بوثاقم گذر کنی
میر سپاه شاه صف آرا کنم ترا
جم دستگاه ناصر دین شاه تاجور
کز خدمتش سکندر و دارا کنم ترا
شعرت زنام شاه**فروغی** شرف گرفت
زیبد که تاج تارك شعرا کنم ترا

دیوانه !

اندوه تو شد وارد کاشانه ام امشب
مهمان عزیز آمده در خانه ام امشب
صد شکر خدا را که نشسته است بشادی
گنج غمت اندر دل ویرانه ام امشب
من از نگه شمع رخت دیده ندوزم
تا پاك نسوزد پر پروانه ام امشب
بگشا لب افسونگرت ای شوخ پریچهر
تا شیخ بداند ز چه افسانه ام امشب
ترسم که سر کوی ترا سیل بگیرد
ای بی خبر از گریهٔ مستانه ام امشب
یك جرعهٔ آن مست کند هر دو جهان را
چیزی که لبت ریخت به پیمانه ام امشب
شاید که شکارم شود آن مرغ بهشتی
گاهی شکن دام و گهی دانه ام امشب
تا بر سر من بگذرد آن یار قدیمی
خاك قدم محرم و بیگانه ام امشب
از من بگریزید که می‌خورده ام امروز
با من منشینید که دیوانه ام امشب
بی حاصلم از عمر گرانمایه **فروغی**
گر جان نرود در پی جانانه ام امشب

انتقام !

یکشب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت
داد خود را زآن مه بیدادگر خواهم گرفت
چشم گریان را به توفان بلا خواهم سپرد
نوك مژگان را بخوناب جگر خواهم گرفت
نعره ها خواهم زد و در بحر و بر خواهم فتاد
شعله ها خواهم شد ودرخشك و تر خواهم گرفت
انتقامم را ز زلفش مو بمو خواهم کشید
آرزویم را ز لعلش سر بسر خواهم گرفت
یا بزندان فراقش بی نشان خواهم شدن
یا گریبان وصالش بی خبر خواهم گرفت
یا بهار عمر من رو بر خزان خواهد نهاد
یا نهال قامت او را ببر خواهم گرفت
یا بپایش نقد جان بی گفتگو خواهم فشاند
یا ز دستش آستین بر چشم تر خواهم گرفت
یا بحاجت در برش دست طلب خواهم گشود
یا بحجت از درش راه سفر خواهم گرفت
یا لبانش را ز لب همچون شکر خواهم مکید
یا میانش را ببر همچون کمر خواهم گرفت
گر نخواهد داد من امروز داد آن شاه حسن
دامنش فردا بنزد دادگر خواهم گرفت
بر سر قاتل اگر بار دگر خواهد گذشت
زندگی را با دم تیغش ز سر خواهم گرفت
باز اگر بر منظرش روزی نظر خواهم فکند
کام چندین ساله را از یك نظر خواهم گرفت
یا سر و پای مرا در خاك و خون خواهد کشید
یا بر و دوش ورا در سیم و زر خواهم گرفت
گر **فروغی** ماه من برقع ز رو خواهد فکند
صد هزاران عیب بر شمس و قمر خواهم گرفت

فرهاد

علی اشتری متخلص به **فرهاد** فرزند مرحوم **میرزا احمد خان اشتری** در سال ۱۳۰۱ شمسی در تهـران متولد شد . و در ۱۱ دیماه ۱۳۴۰ وفات یافت .

محرم !

درون سینه نگنجد غمی که من دارم
خوش است با غم دل عالمی که من دارم
سرشك دیده بیان کرد ماجرای دلم
چه اعتبار بر این محرمی که من دارم
از آن گلی که بروید ز خاك من پیداست
ز هجر لاله رخان ماتمی که من دارم
بسوخت جان حریفان ز گرمی سخنم
عجب که در تو نگیرد ، دمی که من دارم
مرا بگریه چه حاجت که رونقی ندهد
ببرگ زرد رخم ، شبنمی که من دارم !
بیا و بر دل من رحم کن ، که از تنگی
در او قرار نگیرد ، غمی که من دارم

پیمان غم

رفتی ز پیش دیده و بر جان نشسته ای
در خاطرم چو اشك بدامان نشسته ای
از ما چه دیده‌ای که بصد سوز همچو شمع
خندان میان بزم حـریفان نشسته ای ؟
بر چشم غیر اگر بنشستی بدلبری
اندیشه کن، چواشك، که لرزان نشسته‌ای
ای غم ، اگر چه عهد تو بشکسته‌ام بمی
نازم ترا کـه بـر سر پیمان نشسته ای
ای اشك هرچه ریزمت از دیده زیر پای
بینم کـه باز بر سر مژگان نشسته ای

اشك

گرچه افکندی زچشم خویش آسانم چواشك
یکشب ای‌آرام جان بنشین بدامانم چواشك
یا بخاك تیره غلتم یا بدامان گلی
بر خود از این بازی تقدیر لرزانم چواشك
گر بچشمی بوسه دادم یا برخساری چه سود
کاین زمان با حسرتی درخاك غلتانم چواشك
بر دلی گـرمی نشینم بی ثباتم همچو آه
ور بچشمی جای گیرم باز لغزانم چواشك
سوز پنهان درونست اینکـه پیدا میشود
گه بلبهایم چو شعر وگه بچشمانم چواشك

فغانی شیرازی

بابا فغانی شیرازی ازشاعران اوایل قرن دهم هجری است او مدتی در تبریز در خدمت سلطان یعقوب آق قوینلو بود و در اواخر عمر در خراسان گوشه‌گیری اختیار کرد و در سال ۹۲۵ هجری قمری وفات یافت. فغانی ابتدا شغل چاقو سازی داشت و سکاکی تخلص میکرد.

فغانی در غزل سبك تازه‌ای بوجود آورد که بعدها تکامل یافته و بسبك هندی معروف گردید.

افسانه

ما بهر ساقیان دل فرزانه سوختیم
مجموعهٔ خیال بمیخانه سوختیم
آبی بر آتش دل ما هیچ کس نزد
چندان که پیش‌محرم و بیگانه‌سوختیم
ما راکسی در انجمن خویش ره‌نداد
چون بی‌کسان بگوشهٔ ویرانه‌سوختیم
هرگز نداد صحبت بیگانه پرتوی
پیش چراغ خویش‌چوپروانه سوختیم
جان درسر زبان شدو کوته نشد سخن
افسوس کاین چراغ بافسانه سوختیم
تا صحبت تو نیست چه پرتودهد دگر
حالا بیك کرشمهٔ مستانه سوختیم
بس خرمن مراد **فغانی** بباد رفت
ما غافلان در آرزوی دانه سوختیم

چاک گریبان

هر سوی جلوه‌ای گل خندان چه میکنی ؟
خود را بهر کنار خرامای چه میکنی ؟
جایی دگر نمانده که گیرم عنان تو
رفتم ز کار ، اینهمه جولان چه میکنی ؟
بنما بعاشق آن لب آلودهٔ شراب
آتش بخلق در زده پنهان ، چه میکنی ؟
خوابت برد ز چهره پریشانی خمار
دارد لبت نشانهٔ دندان ، چه میکنی ؟
رشکی نیاز موده ، چه دانی که پیش غیر
با جان عاشقان پریشان چه میکنی ؟
بیداری کسان همه از بهر خواب تست
داری دعای خلق نگهبان چه میکنی ؟
چون شد **فغانی** از هوس آن بدن هلاک
مستانه چاکها بگریبان چه میکنی ؟

✤✤

توای گل بعدازاین با هر که میخواهد دلت بنشین
که من چون لاله با داغ جفایت زین چمن رفتم
دلی میباید و صبری که آرد تاب دیدارش
فغانی گر دلی داری تو باش اینجا، که من رفتم !

✤✤

مؤمن ز دین بر آمد و صوفی ز اعتقاد
ترسا محمدی شد و عاشق همان که هست

فلکی شروانی

ابوالنظام جلال‌الدین فلکی شروانی در اوایل قرن ششم هجری در قصبهٔ شماخی شروان تولد یافت. در علم نجوم مهارتی داشت و از این جهت فلکی لقب یافت و گویا کتابی هم در علم نجوم داشته.

بیشتر عمر او درشروان و در دربار شروان شاهان بخصوص خاقان اکبرمنوچهربن فریدون‌گذشت وقصایدی درمدح این شهریار دارد وگویا بامر وی چندی نیز در زندان بود.

سال وفات او را ۵۷۷ و ۵۴۰ هجری قمری ذکر کرده‌اند.

فراق

سودا زدهٔ فـراق یـارم
بازیچهٔ دست روزگارم
نا چیده گلی ز گلبن وصل
صد گونه نهاد هجر خارم
بی‌آنکه شراب وصل خوردم
از شربت هجر در خمارم
اندیشـهٔ دل نمیگـذارد
یك لحظه مرا که دم برآرم
ای دل سره‌میکنی، چنین کن!
مگذار مرا که سر بخارم
نتوانم گفت کز غم دل
ایام چگونه میگذارم
از بهر خدای را نگوئی
ای دل که زدست توچه‌دارم؟
یکباره سیاه گشت روزم
یکباره تباه گشت کارم!
این جامهٔ صبر چند پوشم؟
این تخم امید چند کارم؟

کارم همه انتظار و صبر است
من کشتهٔ صبر و انتظارم
دل دادم و رفت دلنوازم
غم دارم و نیست غمگسارم
عید آمد و شد جدا زمن یار
عیدم چه بود؟چو نیست یارم!
ای آنکه ز بیم خصم ، نامت
گفتن بزبان همی نیارم
با این همه کز پی تو گریم
حقا که هنوز شرمسارم
هر شب ز فراق تو نگارا
رخساره بخون همی نگارم
راز دل من ، اگر نه ای تو
آگاه ز ناله های زارم
جز نقش خیال تو نجویم
بر هرچه دو دیده بر گمارم
دریاب ز بهر روز فردا
امروز مرا که سخت زارم

فیاض لاهیجی

ملاعبدالرزاق علی‌بن حسین جیلانی لاهیجی‌قمی متخلص به **فیاض** اصلش از لاهیجان است و بمناسبت اقامت در قم به قمی مشهور شده است.

در علوم عقلی و نقلی استاد بوده. کتابی بنام **گوهر مراد** را بنام شاه عباس ثانی تألیف کرد و جز این تالیفات دیگری نیز از اوباقی مانده است.

وفات اورا بسال ۱۰۵۱ یا۱۰۷۲ هجری قمری ذکر کرده‌اند.

جنون تکلیف کوه و دشت وصحرا میکند ما را
اگر تن در دهم، دیگر که پیدا میکند مارا ؟
محبت شمع فانوس است کی پوشیده میماند ؟
غم او عاقبت در پرده رسوا میکند ما را !

**

یك جهان برهم زدم کزجمله بگزیدم ترا ؟!
من چه میکردم بعالم گر نمیدیدم ترا ؟

**

تو بهر کوچه خرامان و من از رشك هلاك
که نبسته است کسی چشم تماشایی را

**

در و دیوار بمحرومی من می‌خندد
من باین خوش که برویم درگلشن باز است

**

هر سر خاری بمجنون ناز دیگر میکند
ناقهٔ لیلی مگر امروز از این صحرا گذشت

**

نه غم بیگانگان دارم ، نه فکر دوستان
تا تو در یاد منی ، عالم مرا از یاد رفت

**

مرنج ار وداع تو ناکرده رفتم
که از خویش رفتن ، وداعی ندارد

قاآنی شیرازی

میرزا حبیب شیرازی متخلص به **قاآنی** پسر **میرزا محمد علی** متخلص به **گلشن** در حدود سال ۱۲۲۲ هجری در شیرازتولد یافت. او ازمداحان شاهان وشاهزادگان قاجاری بود و قسمت عمدهٔ زندگی او در تهران بمدح محمدشاه وناصرالدین شاه گذشت.

قاآنی از شاعران بزرگ قرن سیزدهم است که توانائی او بیشتر در ساختن قصاید طولانی و انتخاب کلمات وآوردن الفاظ خوش‌آهنگ است که در دورهٔ خود بی نظیر است.

علاه بر دیوان اشعارکتاب نثری نیز بنام **پریشان** دارد که به شیوهٔ گلستان سعدی است.

وفات او در سال ۱۲۷۰ هجری قمری‌در تهران اتفاق افتاد و در حضرت عبدالعظیم مدفون است.

گدای عشق

دل شکسته من آهش ار اثر دارد
دعا کنم که خدایش شکسته تر دارد
زسیم اشك وزرچهره ام توان دانست
که شهر عشق گدایان معتبر دارد
مراست خانه بیابان ودل زخون دریا
توعشق بین که مرا میر بحر وبردارد
دلم بزلف توآهی کشید وجانم سوخت
درست شد که به شب اه دل اثردارد
بچشم سرمه کشد یا رب این بلای سیاه
ز بهر مردم مسکین چه در نظر دارد
بدین امید دلم در رهت بخاك افتاد
که خم شود سر زلفت زخاك بردارد
چنین که‌زلف توازناز سرفکنده به‌پیش
محقق است که بس فتنه زیر سر دارد
سخن ز سنبل ونرگس مگوی **قاآنی**
که زلف وچشم بتان حالت دگر دارد

فریب

ترا رسم است اول دلربائی
نخستین مهر و آخر بی وفایی
در اول مینمائی دانهٔ خال
در آخر دام گیسو میگشایی
چو کوته مینمودی زلف گفتم
یقین کوته شود شام جدایی
من آن روز ازخرد بیگانه گشتم
که با عشق تو کردم آشنایی
نپندارم که باشد تا دم مرگ
گرفتار محبت را رهایی
سحر جانم برآمد بی تو از لب
گمان بردم تویی از در درآیی
چو دیدم جان محزون بود گفتم
برو دانم که بی جانان نپایی

☘☘

برنگ و بوی جهانی ؟ نه ! بلکه بهتر از آنی
بحکم آنکه جهان پیر گشته و تو جوانی
ستاره‌ای ؟نه! مهی؟ نه ! فرشته‌ای؟ نه ! گلی؟نه!
بهر چه خوانمت آنی ، چو بنگـرم به از آنی

☘☘

دو شینه فتادم بـرهش مست و خراب
از نشاۀ عشق او نه از بادۀ ناب
دانست کـه عاشقم ولی میپـرسید
این کیست ؟ کجاییست ؟ چرا خورده شراب ؟

☘☘

در میکده مست از می نابم کردند
سر مست ز جرعه‌یی شرابم کردند
ای دوست بچشمهای مست تو قسم
جامی دو سه دادند و خرابم کردند

قراری

نورالدین محمد قراری فرزند **مولانا عبدالرزاق** ازشاعران روزگار شاه عباس بزرگ و جلال الدین اکبر شاه گورکانی است.
اصلش از گیلان است.
وفات او را در بنگاله ذکر کرده اند.

ترا بسیار میخواهم!

ز آزارش دل آزرده، را افگار میخواهم
بلطف او مقید نیستم، آزار میخواهم
ز درد هجر بیخود بوده ام ای دوست مدتها
دمی هم بیخودی از لذت دیدار میخواهم
ز یکدم با تو بودن، کی تسلی میشوم از تو؟
ترا با خویشتن میخواهم و بسیار میخواهم

✤✤

از جور وجفای چرخ رنجور شدیم
نا کام، ز یار و دوست مهجور شدیم
نالان نالان وداع کردیم بهم
گریان گریان ز یکدگر دور شدیم

✤

خدا مرا ز تو نازك بدن جدا نکند
اگر تو میل جدایی کنی خدا نکند
من ازجفات نترسم ولی از آن ترسم
که عمر من بجفا کردنت وفا نکند

قسمی

قاسم بیك فرزند **عباس بیك افشار** مقیم یزد وحاکم کرمان بود . در تذکـره ها در خصوص میخوارگـی و عاشق پیشگـی او داستانهایی نوشته اند .

قسمی در سال ۹۸۹ هجری قمری بدست جوانی بقتل رسید.

این است

این است که زندانی غم جانم از اینست
این است که صد رخنه درایمانم از اینست
این است که غارتگر صبرم شده امـروز
این است که آن نالهٔ پنهانم از اینست
این است که آتش زده در خـرمن جانم
خونابه فشان دیدهٔ گریانم از اینست
این است که صد ناوك پـران زده بر دل
پنهان چه کنم چاك گریبانم از اینست
این است که در خانهٔ **قسمی** زده آتش
این گریه و احوال پریشانم از اینست

قطران

ابو منصور قطران تبریزی از بزرگترین شعرای دورهٔ سلجوقی است.

تولد او در تبریز بوده ناصرخسرو درسال ۴۳۸ هنگام عبور از تبریز با وی ملاقاتی نموده، امرای محلی تبریز، گنجه و نخجوان را در اشعار خود مدح نموده است.

قطران در صنایع شعری قدرت وتوانائی خاصی دارد و باید اورا یکی از بهترین قصیده سرایان فارسی بشمار آورد.

وفات او را بسال ۴۶۵ هجری قمری نوشته‌اند لیکن چندان مورداعتماد نیست و گویا چندی پس ازاین تاریخ نیز حیات داشته است.

دام عشق

ای دل ترا بگفتم کز عاشقی حذر کن
بگذار نیکوان را، وز مهرشان گذر کن
چون روی خوب بینی، دیده فراز هم نه
چون تیر عشق بارد شرم و خرد سپر کن
هر گام عاشقی را صد گونه درد و رنجست
گر ایمنیت باید از عاشقی حذر کن
فرمان من نبردی فرجام خود نجستی
پنداشتی کـه گویم هر ساعتی بتر کن
نا کام من برفتی، در دام عشق ماندی
چونست روزگارت؟ ما را کمی خبر کن؟
اکنون بصبر کردن ناید مراد حاصل
زین چاره باز مانی، رو چارهٔ دگر کن!

قهرمان

یزدان بخش قهرمان فرزند **محمد تقی** در سال ۱۲۹۵ خورشیدی در خراسان تولد یافت. قهرمان از شاعران زبر دست و نامدار معاصر بشمار است.

شب

بمان ای شب که تاریکی و تنهائی دلم خواهد
برو ای مه که اندوه شب تاری دلم خواهد
بیا ای غم، بیا ای مونس شبهای تار من
که امشب از تو همدردی و همکاری دلم خواهد
بسوزای جان که جانی آتش افروز آرزو دارم
بکاه ای تن، که رنجوری و بیماری دلم خواهد
خدا را ای عزیز جان نگاهم کن، نگاهم کن
که از تیر نگاهت ضربتی کاری دلم خواهد
برنجان و بنالانم، بگریان و بسوزانم
که سوز واشك و آه و ناله و زاری دلم خواهد
وفا با بی وفایان کن که من یاری وفا دارم
نمیرنجم ز جورت ناوفاداری دلم خواهد
کنار و بوس و آغوش تو ارزانی به بی دردان
که من دنیای دردم عاشق آزاری دلم خواهد
بجز روی تو و موی تو و چشم نکوی تو
زهرچه در دو عالم هست بیزاری دلم خواهد

جان منی

دیشب شبم به ناله و آه و فغان گذشت
یعنی چنانکه میل تو بود آنچنان گذشت
القصه در فراق رخت سخت حالتی
بر جان مستمند و تن ناتوان گذشت
گر زنده درفراق تو ماندم عجب مدار
جان منی تو و نتوانم ز جان گذشت
کمتر ز مرگ وتلخی جان کندنم نبود
عمری که درفراق تو نا مهربان گذشت
راضی مشو که در قفس تنگ جان دهد
مرغی که در هوای تو از آشیان گذشت
روزی به پرسش دلم آئی و بشنوی
کان داغدیده ازسراین خاکدان گذشت
سود دل من از تو بغیر از زیان نبود
خرم دلی که از سرسود و زیان گذشت
جانا بروکه بر توشبی بگذرد به هجر
چونانکه شام هجر تو بر **قهرمان** گذشت

نالهٔ تار

خدایا عشق من را تیزتر کن
مرا از هستی خود بی خبر کن
بده عشقی که جانم را بسوزد
شرارش خانمانم را بسوزد
بده عشقی که از چشمم برد خواب
ز دل صبر و قرار و طاقت و تاب
بمعشوقم جفا بخش و ستم ده
بمن رنج و ملال و درد و غم ده
بده او را دلی چون سنگ خارا
که با ما هیچ ننماید مدارا
مرا عشق و وفاداری ببخشای
بدلبر عاشق آزاری ببخشای
دلم لبریز غم کن ، دیده پر اشك
که هر صاحبدلی بر من برد رشك
بیمن عشق گویا کن زبانم
و زین پر شور تر گردان بیانم

♠

شبی در محفل فرخنده یاری
شنیدم ناله ای از سیم تاری
تو گفتی از دل من با خبر بود
که از هر ناله ای جانسوز تر بود
چنان زیر و بمش در دل اثر کرد
که افکار مرا زیر و زبر کرد
درآن حالت که من خاموش بودم
شنیدن را سرا پا گوش بودم
مرا چندان دگرگون گشت احوال
که در دفتر نگنجد شرح آن حال
نمیدانم کجا بودم ، چه دیدم
همی دانم ، که صوتی میشنیدم،
که رمز عشق و وصف یار میگفت
و لیکن از زبان تار میگفت

♠

تو گفتی با منش روی سخن بود
سراسر روی گفتارش بمن بود
که ای دلدادهٔ مشتاق مهجور
مبادا جانت از جانانه ات دور
تو کز اسرار عشقت آگهی هست
چه گویم قصهٔ دیوانه با مست !
ولی اکنون بیا دمساز ما باش
غنیمت دان دمی همراز ما باش
نداند درد ما جز دردمندی
که چون مارنج ومحنت دیده چندی
کسی از محفل ما فیض یابست
که همچون حال ماحالش خرابست
ز راز عشق آن کس را خبر هست
که در وی نالهٔ ما را اثر هست
دلی کز لرزش ما می نلرزد !
بقدر سیمی و چوبی نیرزد
خوشا آندل که شد از ناله‌ای مست
فدای آنکه این حالت در او هست

♠

مرا در عشق بازی داستانیست
که آن افسانه مشهور جهانیست
کنون آن قصه خواهم باز گفتن
که نتوان از تو راز دل نهفتن
میان ما و تو رازی نهان نیست
که غیر ازعشق حرفی درمیان نیست
اگر در پرده اسراری نهان بود
هم اکنون پرده آنرا فاش بنمود
برایت قصه ای از نو کنم ساز
بگویم تا با نجامش ز آغاز
چو بر این قصهٔ شیرین دهی گوش
کنی از شکر خسرو را فراموش

♠

من از اول نبودم خستهٔ عشق
چنین دلداده و دلبستهٔ عشق

از آنروزی که سر بر خط نهادم
زمـام دل بـدست عشـق دادم
کشانـد عشقم از سوئی بسوئـی
برد هر لحظه از کوئی بکوئی
که هستم در طریق عشقبازی
«عراقی»گاهی و گاهی « حجازی »
گهی در « شور» و گاهی در «نوایم»
گهی سیم « سلم » که سیم « فایم »
گهـی میگـریم اندر یاد معشوق
گهی مینالم از بیداد معشوق
من آن دیوانـهٔ در دام عشقـم
که هر جا میروم بدنام عشقم
اگر در « اصفهانم » عشق با ماست
وگردر «زابلم» من عشق آنجاست
که عشق از دیدهٔ عاشق نهان نیست
فدای عشق را جاه و مکان نیست
همه جا نام عشق و یاد عشق است
همه فریادها فریاد عشق است
زعشق است آنچه تصنیف وترانه‌است
د، ر ،می، فا،سلا، سی،د بهانه‌است
برای حفظ ضرب و وزن آهنگ
نه ما را «چنگ» باید نه دولاچنگ
کجا دیدی؟ که چون عشق ازدرآید
دری را با کلیـد « سل » گشاید
بیا اسرار عشق از عاشقان پرس
حدیث دلبـر از دلداد گان پرس
تو هم عاشق شو و همدرد ما باش
چو ما از عاشقان با وفا باش

♠

منم آن عاشق مجروح و خسته
که معشوقـم ببالینـم نشستـه
زند گر زخم بی اندازه بر من
دمد هر «زخمه» جانی تازه در من

اگر صد بار بفشارد گلویم
هنـوز از عشق باشد گفتگویـم
مرا از گوشمالیهای استاد
نخواهد رفت درس عشق از یاد
تـوان نالهٔ و شیون نمانـده
بغیر از پوستی بر تن نمانده
مپنداری از این نای غم انگیز
که ما را کاسهٔ صبر است لبریز

♠

مرا این ناله کردن بی سبب نیست
که از دلدادگان ناله عجب نیست
چو معشوقم دهد بر ناله ام گوش
ندارم یکدم از ناله فراموش
از آن مینالم و میگریم ای دوست
که می بینم غم من شادی اوست
بگریم تا که لبخندی زند یار
که دارد گریهٔ ما خنده بسیار
فدای آن لب شیرین تر از قند
ز ما صدگریه و ز او یك شکرخند
بدان شادم که سویم گاهگاهی
کنـد از گوشهٔ چشمی نگـاهی

♠

خوشا عشق و خوشا اسرار عشاق
خوشا در عشقبازی کار عشاق
خوشا عشق و خوشا دمسازی عشق
میان جان و جانان بازی عشق
همه عشق است ، غیر عشق کس نیست
ولی زین گفته مقصودم هوس نیست
بداند اهل دل کز « نالهٔ تار »
چه باشد معنی و مقصود گفتار
مرا زاین گفتگو مطلب عیانست
« سخن راروی با صاحبدلانست »

کاظما

«از تبریز است ولی در کاشان بمعلمی مشغول بوده و بدین سبب به کاشانی شهرت یافته. در روز عاشورا روضهٔ سیدالشهدا میخواند چنانچه شور عظیمی میشود. در سخنوری خوش بیان بوده و شعر بسیاری گفته است.» «تذکرهٔ نصرآبادی»

با کم زننگ نیست که مستم گرفته‌اند
داغم ازاینکه شیشه ز دستم گرفته‌اند

**

ما را شکستگی به نهایت رسیده است
چندان شکسته‌ایم که نتوان دگر شکست

**

این مرغ دل که در قفس سینهٔ من است
آخر مرا بخانهٔ صیاد میبرد

کسرائی

سیاوش کسرائی فرزند **رحیم کسرائی** در سال ۱۳۰۴ خورشیدی تولد یافت.

کسرائی دارای درجهٔ لیسانس از دانشکدهٔ حقوق است و از سرایندگان شعر نو و از شاعران مشهور معاصر است.

مجموعه هایی ازاشعار او بنامهای **آوا** و **خون سیاووش** و منظومه‌یی بنام **آرش کمانگیر** انتشار یافته است.

درشب پایان نیافتهٔ سعدی

چه سپید کوهساری ، چه سیاه ماهتابی
نرسد بگوش جز زاری و شیون عقابی
همه دره های وحشت ، بکمین من نشسته
نه مقدرم درنگی ، نه میسرم شتابی
بامید همزبانی بسکوت نعره کردم
نه بیامدم طنینی ، که گمان برم جوابی
همه لاله های این کوه ز داغ دل فسردند
چونکرد صخره رحمی، چونداد چشمه آبی
بنشین دل هوائی که بر آسمان این شب
ندمید اختری ، کو نشکست چون شهابی
بسپهر دیدگاهم ، بکرانهٔ نگاهم
نه بود بشب شکافی و نه از سحر سرابی
تن من گداخت در تب ، عطشی شکافتم لب
« سرآن ندارد امشب که برآید آفتابی »

۱۱ مهر ۱۳۳۵

گل بهار

بگردم ، گل بهارم ، چشم مستت !
ببینم دور گردن هر دو دستت !
من آن مرغم که از بامت پریدم ،
ندانستم که هستم پای بستت

گل آبی

بشب فانوس بام تار من بود
گل آبی به گندم زار من بود
اگر با دیگران تا بیده امروز
همه دانند روزی یار من بود

خواب

کنار چشمه ئی بودیم در خواب
تو با جامی ربودی ماه ، از آب ،
چو نوشیدیم از آن جام گوارا ،
تو نیلوفر شدی ، من اشك مهتاب

او میآید

چشمم بکران شب نگه می ساید ،
وین راه بغم در شده را می پاید ؛
گویند که رفته بر نمیگردد باز ،
اما دل من میطپد : او میآید .

انتظار !

پرستوی فراری از بهارم
یك امشب میهمان این دیارم
چوماه ازپشت خرمنها برآید
بدیدارم بیا ، چشم انتظارم

کلانتری

محمد کلانتری متخلص به **پیروز** در سال ۱۳۰۶ خورشیدی در مشهد دیده بر جهان گشود. کلانتری از شعرای توانا و مشهور معاصر است که غالباً آثار اجتماعی او در مجلات منتشر میشود. مجموعه هایی از اشعار او بنامهای **پایان شب** و **سرود صحرا** منتشر شده و کتاب دیگری بنام **سرود خورشید** در دست چاپ دارد.

چشمهٔ نوش

فروغ بزم یادم ، ماهتابم میتوان گفتن
غروب بام عمر ، آفتابم میتوان گفتن
در آن بزمی که جام باده هم از پا در افتاده
سرودم ، نغمه ام ، شورم ، ربابم میتوان گفتن
به پیش موج طوفان دیدهٔ دریای بی ساحل
سبك خیز و سبکبالم ، حبابم میتوان گفتن
در آن مکتب که درس عشق آموزند خوبان را
کلامم ، نقطه‌ام ، حرفم ، کتابم میتوان گفتن
بکام خویش از دوران تلخ زندگی نیشم
بکام دوستان نوشم ، شرابم میتوان گفتن
برای تشنه کامان محبت چشمهٔ نوشم
فریب وادی خویشم ، سرابم میتوان گفتن
ز جور حادثه **پیروز** شد تا کام از وصفش
اگر مرگ آید از در کامیابم میتوان گفتن

بیا

شد روز و شبم سیه چو موی تو بیا
چشمم به ره تو شد چو روی تو بیا
گفتی چو ز پا درآمدی میآیم
از پای درآمدم بکوی تو بیا

فریاد غم

رسیده جان ز غم بر لب خدایا غمگساری کو؟
شدم تنها و سر گردان نگاری کو دیاری کو؟
شباب عمر من بگذشت در اندوه و ناکامی
سرود خوشنوائی کو؟ شراب خوشگواری کو؟
مرا با خود بسوی گلشن و صحرا چه میخوانی
گلی کو؟ سبزه‌ای کو؟ بلبلی کو؟ آبشاری کو؟
شنیدم روشنی بخش شب شب زنده‌دارانی
بغیر از چشم خون پالای من شب زنده‌داری کو
ندارم شکوه ای از درد بی درمان هجرانت
ولی ای فارغ از هر درد صبری کو؟ قراری کو؟
اگر ای آه سرد دل چو آتش گرم و سوزانی
بدامان گنه آلودهٔ دلبر شراری کو؟
گذشت از آسمان چون فاخته پیروز کوکویش
بکوی دوست این فریاد غم را رهگذاری کو؟

گریزان

من از بند تو آخر میگریزم
نه با پا بلکه با سر میگریزم
خیالت گر نگیرد راه بر من
از اینجا تا به محشر میگریزم

کمال‌الدین اسماعیل

خلاق‌المعانی کمال‌الدین اسماعیل پسر **جمال‌الدین محمد عبدالرزاق اصفهانی** است . او نیز مانند پدرش مداح آل صاعد و خجند از خاندانهای معروف مذهبی اصفهان بود و اتابکان فارس و خوارزمشاهیان را نیز مدح نموده‌است .

در زمان او واقعهٔ قتل عام اصفهان بدست مغولان روی داد و او مدتی متواری بود و سرانجام در سال ۶۳۵ هجری بدست مغولان بقتل رسید. اهمیت و شهرت او بیشتر بمناسبت خلق وایجاد معانی و مضامین تازه در شعر است .

اشك

گشت آشکار راز دلم بر زبان اشك
از چشم خلق زان نفتاده بسان اشك
افکنده پاره پاره دلم در دهان خلق
زان پاره پاره می نهمش بر دهان اشك
بر دوختست چشم من از خواب تا کشد
در تار سوزن مژه ام ریسمان اشك
زانگه که گشت سینهٔ من منزل غمت
می نگسلد ز دامن من کاروان اشك
صفراویست رنگ رخان در فراق او
از باد آن همیدهمش ناردان اشك
چون ناردانه یی که درو استخوان بود
پنهان شده است شخص من اندر میان اشك
زان هر زمان بروی در آید سرشك ما
کز دست اختیار برون شد عنان اشك
تا بر رخت بنفشه و گلنار بر دمید
می بشکفد ز نرکس من ارغوان اشك
دل در میان اشك و تو اندر میان دل
پیداست زنگ چهرهٔ تو از میان اشك
خون دلم هدر شده از بس که هر زمان
فتوی دهد بخون دل من زبان اشك

***

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
این مهر بر که افکنم این دل کجا برم

هرشب ز غمت تازه عذابی بینم
در دیده بجای خواب آبی بینم
واندم که چونرکس توخوابم ببرد
آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

♣

گر سوز توام یك نفس آهسته شود
از دود دلم راه نفس بسته شود
در دیده از آن آب همی گردانم
تاهرچه نه نقش تست زان شسته‌شود

**

شد دیده بعشق رهنمون دل من
تا کرد پر از غصه درون دل من
زنهار اگر دلم نماند روزی
از دیده طلب کنید خون دل من

♣

سر در سر خاك آستان تو نهم
دل در سر زلف دلستان تو نهم
جانم بلب آمد ست یك بوسه بیار
تا جان ببهانه در دهان تو نهم

**

شاید ، که دلم میل بسوی تو کند
زیبد ، که همیشه آرزوی تو کند
پروانه چو در فروغ رویت نگرد
مگذارد شمع قصد روی تو کند

♣

تا حالی از نشاط کناری گرفته‌ایم
در سر زجام غصه خماری گرفته‌ایم
پرورده‌ایم دشمن جان را بخون دل
بس لاف میزنیم که یاری گرفته‌ایم

**

وقت سحرش چوعزم رفتن بگرفت
دل را غم جان رفته دامن بگرفت
اشکم بدوید تا بگیرد راهش
بروی نرسید و دامن من بگرفت

کمال خجندی

کمال‌الدین مسعود خجندی از ناحیهٔ خجند ماوراءالنهر است که در اوایل عمر به تبریز رفت و بخدمت سلطان حسین جلایر (۷۷۶-۷۸۴ هجری) رسید .
او از شاعران بزرگ اواخر قرن هشتم هجری بشماراست .
وفات او بسال ۷۹۲ یا ۸۰۸ هجری اتفاق افتاد .

گفتم بچشم

یار گفت : از غیر ما پوشان نظر گفتم : بچشم
وانگهی دزدیده در ما می نگر ، گفتم : بچشم
گفت : اگر یابی نشان پای ما بر خاك ره
بر فشان آنجا بدامنها گهر ، گفتم : بچشم
گفت : اگر گردی شبی از روی چون ماهم جدا
تا سحرگاهان ستاره میشمر ، گفتم : بچشم
گفت : اگر گردد لبت خشك از دم سوزان آه
باز می سازش چو شمع از دیده تر ، گفتم : بچشم
گفت : اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد
تشنگان را مژده یی از ما ببر ، گفتم : بچشم
گفت : اگر بر آستانم آب خواهی زد باشك
هم بمژگانت بروب آنجا گذر ، گفتم : بچشم
گفت : اگر داری خیال در وصل ما کمال
قعر این دریا به پیما سر بسر ، گفتم : بچشم

گلبن

محمد رحیمی متخلص به **گلبن** فرزند مرحوم **غلامحسین رحیمی** در سال ۱۳۱۴ خورشیدی درقریهٔ گهیا از توابع اردستان تولد یافت.

ای جام

آنکه باشد همـه در کار دلا زاری من
کاش میسوخت دلش برمن و بر زاری من
آنکه بیش از همه با من دم یاری میزد
دست بر داشت ز من روز گرفتاری من
جز توای غم که نداری سر پیمان شکنی
کس ندیدم کـه بسر برد ره یاری من
مگر ای جام تو چون صبح بخندی بشبم
کـه بفرسود تن از محنت بیداری من
من نگویم که دراین شهر وفاداری نیست
هست بسیار ولی کو به وفا داری من
آن پریچهر کـه سوا زدهٔ زلف ویم
می پسندد زچه رو درهمه ره خواری من
رفت و در دست فراموشیم آخر بگذاشت
آنکه بر دل همه بودش سرغمخواری من
چون غم خویش گهی برسر **گلبن** نگذشت
آنکه باشد همه در کار دلا زاری من

گلچین معانی

احمد گلچین معانی متخلص به **گلچین** فرزند **علی اکبر** در سال ۱۲۹۵ شمسی در تهران متولد شد. درسال ۱۳۱۲ وارد خدمت دولتی شده و اکنون در ثبت بخدمت اشتغال دارد .

غزال رمیده

چه دیده ای که چو اشکم ز دیده میگذری
ز چشم من چو غزال رمیده میگذری
چه کرده‌ام که چو بخت از برم گریزانی
چه دیده ای که بمن نارسیده میگذری
که گفته است که دامن زنی بر آتش من
چه رفته است که دامن کشیده میگذری
بخرمنم فکنی آتش آنزمان از قهر
چو برق از برم ای نور دیده میگذری
شکایتی نکنم در برت که میدانم
حکایت دل من ، ناشنیده میگذری
بدیده جلوه گری صبح تا شبم همه روز
بخاطرم همه شب تا سپیده میگذری
ز دست خار ملامت از این جهان **گلچین**
گلی ز باغ محبت نچیده میگذری

گلشن کردستانی

محمود گلشنی متخلص به **گلشن** در سال ۱۳۰۹ خورشیدی در سنندج تولد یافت. گلشن از شاعران با ذوق و خوش قریحهٔ معاصر است.

فرشته

گر مهربان کند فلك این بار با منش
یك آسمان ستاره بریزم بدامنش
بسته است گیسوان دلاویز ، تا دگر
خون دل شکسته نیفتد بگردنش
گر چون فرشته نیست ، چرا تا عیان شود
عالم تمام چشم شود بهر دیدنش
هر عضو او ز عضو دگر دلرباتر است
کز عشق آفریده خدا جملهٔ تنش
از من دلش غبار ملالی گرفته است
ای دیده همتی که بشویم بشیونش
در موج خیز اشك زجان دست شسته‌ام
این است حال آنکه بدریاست مسکنش
در چشم من عزیز چو مردم نشسته است
تا عشق ساخت روشنی دیدهٔ منش
کوشد بامتحان من آن ماه در وفا
چون آفتاب گر چه شد این راز روشنش
زاهد هزار جامهٔ پرهیز میدرید
یکبار دیده بود گر از چشم گلشنش

گیتی

گیتی ایروانلو دختر **سرهنگ مهندس ایروانلو** درسال ۱۳۱۵ خورشیدی در تهران تولد یافت . مجموعه یی از اشعار او بنام **پنجرهٔ بسته** منتشر شده است .

دل شکسته

می ریخته ، جان سوخته ، پیمانه شکسته
بر درگه جانان دل دیوانه شکسته
سر بر کش و بنگر که بدامان تو ای شمع
جان سوخته ، بال و پر پروانه شکسته
بردیم پناه از غم تو بر در خمار
مستیم و بلب نعرهٔ مستانه شکسته
میخوارگی از حد بگذشت از غم هجران
جام دل و عهد تو و پیمانه شکسته
گیتی در میخانه ببستند عجب نیست
کز آه دل ما در میخانه شکسته

بگو

بگو : بگو که نگاهت ز من چه میخواهد ؟
لبان غرق گناهت ز من چه میخواهد ؟
سرود گنگ نگاهت چه خواهشی دارد ؟
بگو که چشم سیاهت ز من چه میخواهد ؟

تشنه

او کام گرفته ز من ، آرام نشسته
من تازه بشوق آمده او خستهٔ خسته
من تشنه تر از تشنه واو سیرتر ازسیر
پیمانهٔ من خورده و پیمانه شکسته

شراب بوسه

طعم شراب جام لبت را چشیده‌ام
با گوش جان صدای دلت را شنیده‌ام
بر بستری بنرمی گلبرگهای یاس
عریان بروی سینهٔ گرمت خزیده‌ام
پنهان ز چشم مردم زاهدنمای شهر
مشتاق و بیقرار بسویت دویده ام
این بوسه های گرم بود خونبهای دل
دور از توآنچه درشب هجران کشیده‌ام
ای‌کاش جاودان شود این روزگار وصل
چون بعد سالها بوصالش رسیده‌ام

پنجرهٔ بسته

رفتم بدر خانهٔ او دیشب مست
انگشت بدر زدم گمان کردم هست
بگشاد در پنجره همسایه وگفت :
او رفته سفر، سپس در پنجره بست

با تو

دلم را با تو پیوندی دگر بود
ترا یاری بجز من در نظر بود
تو میگفتی برو ، اما بهر جا ،
که میرفتم ، دلم دیوانه تر بود

گفتی

گفتی منم خدای تو ، گفتم که : بنده‌ام
گفتی : بکن دل از همه ، گفتم : که کنده‌ام
گفتی : روم ز شهر تو ، گفتم : مرو ، مرو
دور از تو مرده‌ام که بعشق تو زنده‌ام

لاهوتی

ابوالقاسم فرزند **میرزا احمد الهامی** متخلص به **لاهوتی** درسال ۱۲۷۶ شمسی درکرمانشاه تولد یافت . مدتی‌در ژاندارمری خدمت میکرد و در سال ۱۲۹۶ روزنامـهٔ بیستون را در کرمانشاه انتشار داد .

وفات او در اسفند ۱۳۳۵ شمسی اتفاق افتاد .

سوز دل

فقط سوز دلم را در جهـان پروانه میداند
غمم را بلبلـی کاواره شد از لانه میداند
نگریـم چون ز غیرت غیر میسوزد بحال من
ننالم چون ز غم یارم مرا بیگانـه میداند
بامیدی نشستـم شکوهٔ خود را بدل گفتـم
همی خندد بمن اینهم مـرا دیوانه میداند
بجان او که دردش را هم‌ازجان دوستتردارم
ولی میمیرم از این غم که داند یا نمیداند ؟
نمیداند کسی کاندر سر زلفش چه خونها شد
ولیکن مو بمو این داستانرا شانه میداند
نصیحتگر چـه میپرسی عـلاج جان بیمارم
اصول این طبابت را فقـط جانانه میداند

مرحبا دل !

نشد یك لحظه از یادت جـدا دل
زهی دل ، آفرین دل ، مرحبا دل !
ز دستش یکـدم آسایش ندارم
نمیدانم چه باید کرد با دل ؟
هزاران بار منعش کردم از عشق
مگر برگشت از راه خطـا دل
بچشمـانت مـرا دل مبتلا کـرد
فـلاکت دل ، مصیبت دل ، بـلا دل
از این دل داد من بستان خدایا
ز دستش تا بکی گویم خدا دل
درون سینه آهی هم ندارد
فقیر و عاجز و بی دست و پا دل
بشد خاك و زکویت بر نخیزد
زهی ثابت قدم دل ، با وفا دل
ز عقل و دل دگر از من مپرسید
چو عشق آمد کجا عقل و کجا دل ؟
تو لاهوتی ز دل نالـی دل از تو
حیا کـن یا تو ساکت باش یا دل

لسانی

مولانا لسانی از شاعران قرن دهم هجری از شیراز است و بیشتر اوقات در بغداد وتبریز بسرمیبرد. وفات او بسال ۹۴۲هجری قمری اتفاق افتاد و درمقبرة الشعرای سرخاب تبریز مدفون است.

مست ناز

تو نخل حسنی وجز ناز وفتنه بارتو نیست
کدام فتنه که در چشم پر خمار تو نیست
گرم بجور و جفا میکشی ، نمیرنجم
که مست نازی و اینها باختیار تو نیست
هـزار میوه ز بستان آرزو چیـدم
یکی بلـذت پیکان آبدار تو نیست

☘☘

نه لاف از درد عشق دلربائی میتوانم زد
نه در راه وفایش دست و پایی میتوانم زد
تو کز نور محبت بی نصیبی چارهٔ خود کن
که من پروانه‌ام خودرا بجایی میتوانم زد

☘☘

بدستی عاشق از سنگ ملامت خانه میسازد
بدستی تا زغم بر سر زند ویرانه میسازد
میان زهد و رندی عالمی دارم نمیدانم
که چرخ ازخاك من تسبیح یاپیمانه‌میسازد

☘☘

نفسی در دل ویـران منت نیست قـرار
مگر از تنگی این خانه به‌تنگ آمده‌ای ؟

لعبت

بانو **لعبت والا** فرزند مرحوم **محمدحسین والا(ظهیرالسلطان)** در سال ۱۳۰۹ خورشیدی تولد یافت . لعبت از سخنوران نامدار معاصراست. تاکنون مجموعه هایی از اشعار او بنامهای **رقص یادها وگسسته** و در نثر کتابی بنام **تا وقتی که خروس میخواند** منتشر شده است .

غوغا

گر چه چشم تو پی بردن دلهاست هنوز
دیدهٔ منتظرم غرق تمناست هنوز
خنده بر لب زده ام تا بتو نزدیك شوم
بخدا سینه پر از حسرت غمهاست هنوز
دوش با یاد تو در خلوت من بزمی بود
خلق گفتند که سودازده تنهاست هنوز
گر چه هر روز مرا وعده بفردا دادی
دل پر از آرزوی وعدهٔ فرداست هنوز
تو دلت مایل غیر است و ز من بی خبری
بخدا در دلم از عشق تو غوغاست هنوز
در پی تازه تر از من نگهت مانده براه
چشم هرجائی تو محو تماشاست هنوز
دانم امید فریبی است پر از رنگ و ریا
چکنم رنگ فریب تو فریباست هنوز
لعبت از دوست شکایت نه سزاوار تو بود
که بر اوراق صفا کلك تو گویاست هنوز

مانی شیرازی

مانی شیرازی از شعرا و نقاشان قرن دهم هجری است و معاصر شاه اسمعیل سرسلسلهٔ صفوی بوده. دراوایل بزرگری اشتغال داشت و در آخر درکار سپاهیگری بود .

درحدودسال ۹۱۰ هجری‌قمری بامرشاه اسمعیل اول صفوی بقتل رسید و در مقبرة الشعرای سرخاب تبریز مدفون است .

حدیث درد

حدیث درد من گر کس نگفت افسانه یی کمتر
و گر من هم نباشم در جهان دیوانه یی کمتر
و گر بی نام و ناموسم فراغم بیشتر باشد
وگر بی خان و مانم گوشهٔ ویرانه یی کمتر
از آن سیمرغ را در قاف قربت آشیان دادند
که شد زین دامگه مشغول آب و دانه یی کمتر
نکو بزمی است عالم لیك ساقی جام غم دارد
خوش‌آن مهمان که خورداز‌دست اوپیمانه‌یی کمتر
کسی عاشق بود کز آتش سوزان نپرهیزد
براه عشق نتوان بودن از پروانه یی کمتر
مکن **مانی** عمارت وز سرای دهر بیرون شو
برای این دو روزه عمر محنت خانه یی کمتر

**

تو بیرون آمدی از خانه، من چون دیدمت مردم
چگونه زنده مانده هرکه او را جان برون آید؟

مجد همگر

مجدالدین همگر از شاعران نامدار قرن هفتم هجری است که نسبش به ساسانیان میرسد. زندگی او در شیراز و در خدمت اتابکان سلغری بود.

در شعر او مضامین دقیق و دلکش فراوان است که غالباً با سادگی ولطف خاصی توام است. وفات او بسال ۶۸۶ هجری قمری در شیراز اتفاق افتاد.

بت‌پرست

یا آن دل گم بوده بمن باز رسانید
یا جان ز تن رفته بتن باز رسانید
یا جان بستانید ز من، دیر مپایید
یا یار مرا زود بمن باز رسانید
بی سرو قدش آب ندارد چمن من
آن سرو روان را بچمن باز رسانید
دانید که بی‌بت چه بود حال شمن* را
کوشید که بت را به شمن باز رسانید

♣♣

جان کاه منی و دل فزای همه ای
دلبند منی و دلگشای همه ای
بیگانه شدی با من و این هیچم نیست
این می کشدم که آشنای همه ای

* شمن = بت پرست

مجمر

سید حسن طباطبائی متخلص به **مجمر** در زواره از حوالی اصفهان متولد شد. در جوانی بتهران آمد و بدربار فتحعلیشاه راه یافت ولقب مجتهدالشعرایی یافت. وی ازشعرای دورهٔ بازگشت ادبی و از بهترین غزلسرایان این گروه است. وفات او در جوانی بسال ۱۲۲۵ هجری در تهران اتفاق افتاد ودر قم مدفون است.

بخت نافرجام

شکوه‌ام از بخت نا فرجام نیست
هر کرا عشق است او را کام نیست
گر برآید بانگ بدنامی ز خلق
نیك نام آن کس که او را نام نیست
نشنود او ، ورنه با شیرین لبش
هر کرا کاریست بی پیغام نیست
طی نشد این راه و افتادم ز پای
وین عجب کافزون تر ازیك گام نیست
روی یار و بخت عاشق ، این که گفت
در دیار عشق صبح و شام نیست
محتسب گو هرچه خواهی سنگ زن
بزم ما خونین دلان را جام نیست
مرده گر آنست کارامیش هست
عاشقان را پس چرا آرام نیست
رشتهٔ ما سست و بازوی تو سخت
وقت این بیداد بی هنگام نیست
گر بپاشامند خون او رواست
هر که در عشق تو خون آشام نیست
بوسه‌یی بیش از لبت **مجمر** نخواست
این همه شایستهٔ دشنام نیست

♣♣

یارب بسبو کشان مستم بخشای
بر مغبچگان می پرستم بخشای
بر این‌منگر که باده بردست منست
بر آنکه دهد باده بدستم بخشای

مجیرالدین بیلقانی

ابوالمکارم مجیرالدین بیلقانی از شاعران معروف آذربایجان درقرن ششم هجری است. وی شاگرد خاقانی شروانی بوده که با استاد خود بمعارضه برخاسته است.

او بدستگاه اتابکان آذربایجان منسوب بوده وارسلان بن طغرل سلجوقی را نیز مدح گفته است.

بموجب روایاتی مجیر در اصفهان بقتل رسیده است. بهرصورت سال وفات یا قتل او را ۵۸۶ هجری قمری ذکر کرده‌اند ودر مقبرة الشعرای سرخاب تبریز مدفون است.

شکست!

چه بد کردم؟ که پیمانم شکستی؟
امید وصل در جانم شکستی
بعشوه پردهٔ مهرم دریدی
بغمزه مهر ایمانم شکستی
چو در میدان عشقت گوی گشتم
بزلف همچو چوگانم شکستی
بدشواری چو یاقوتم خریدی
بسنگ عشوه آسانم شکستی
مرا گویی چه بد کردم؟چه کردی؟
دلم خستی و پیمانم شکستی
فغان می‌داشتم لب عرضه کردی
بدان تا در لب افغانم شکستی
چه گویی گر **مجیرت** گویدای شوخ
چرا در عشوه زین سانم شکستی؟

مزارعی

سید علی مزارعی شیرازی فرزند مرحوم **حاج سید جعفر مجتهد مزارعی** درسال ۱۳۰۰ شمسی درشیرازمتولد شد ودر همانجا بکار زراعت مشغول است .

کیم من؟

کیم من، دل از دوستداران بریده
بسودای یاری ز یـاران بریده
بیاد گلی ، رو بگلشن نهاده
بگل بسته ، از گلعذاران بریده !
غمی را پذیرفته در خانهٔ دل
دل از الفت غمگساران بریده
بمستی و رسوائی از دست رفته
دم از صحبت هوشیاران بریده
زده دل بدریای طوفان گرفته
ز آرامش چشمه‌ساران بریده
چو شبنم در آغوش گل جا گرفته
ز آغوش باد بهاران بریده
بنومیدی و درد پیوند کـرده
ز امید و امیـدواران بـریده
بباز قوی پنجه دمساز گشته
ز ناز و نیاز هزاران بـریده
چودل مرده‌ای دیده برخواب هشته
دل از راز شب زنده داران بریده
بمیخانه چون جام مأوا گرفته
لب از جام ناسازگاران بریده
بره مانده ای از تکاپو فتـاده
ز همراهی رهسپاران بـریده
شبان را بشوریدگی روز کرده
ز اندیشهٔ روزگاران بـریده
بتاب سر زلف در تاب رفته
امان دل بیقراران بریده
بره دوخته دیدهٔ انتظاری
ز پیغام چشم انتظاران بریده

گزیده کنار و بری را ز یاری
سر یاری نابکاران بریده
بنا کامی خویش مغرور گشته
بکام دل از کامکاران بریده
بروی نگاری دل انگیز دیده
ز وسواس عشق هزاران بریده
جوانی بسر برده در شور و مستی
ز سر مستی از میگساران بریده
چو شمع سحرگاه خاموش گشته
بتاریکـی غم فـراموش گشته

رازنهان

میـروی و آگـه از راز نهـانـم نیستی
با خبر از درد درمان سوز جانم نیستی
همنشین کیستی ای دلنشین تـر از خیال
چون خیال خود چرا همداستانم نیستی؟
یاری‌ار با من نداری، باری از دردم مکاه
بـاش آزار دل ، ار آرام جانـم نیستی
نامـهٔ اسرار جانـی در ضمـیر دل نهان
راز عشقی ، در دلی گر بر زبانم نیستی
استخوانم را دم گرم تب آلود تو سوخت
تا نگوئی همچو تب در استخوانم نیستی
شام را دانی چسان میآورد چشمم بروز
یا ندانی کاگه از گشت زمانم نیستی
راست میگوید ترا آنکس که گوید مهربان
مهربان دیگرانی ، مهـربانم نیستی
فارغ از حال منی ، آسوده از رنج وملال
میروی وآگـه از راز نهانـم نیستی

مستوره

ماه شرف خانم مستوره دختر **ابوالحسن بیك** پسر **محمدآقای ناظر کردستانی** متولد ۱۲۲۰ هجری ودرسن ٤٤ سالگی بسال ۱۲۶۴ وفات یافت . دودمان وی معروف بقادری و پدرش از مقربین والیان کردستان وازمحترمین دوران خود بود .
مستوره همسرخسروخان والی کردستان بود .

آرزو

خدا کند رخ چون ماه انورش بینم
بکام دیده و دل بار دیگرش بینم
چه‌خوش‌بود که‌شودمست‌ومن‌در آن‌مستی
بکف صراحی و بر لعل ساغرش بینم
خلل فتد بدل و دین من یقین دانم
نعوذ بالله اگر چشم کافرش بینم
خدای را ندمد تا بروز حشر سحر
شبی که همچو دل خویش در برش بینم
مرا بساحت گلشن چه کار ، مستوره
اگر رخ گل و قد صنوبرش بینم

دیوانگی

مرا نبود سر تقریر شوق، ای‌کلك، تحریری
بافغان‌می‌ندارد گوش یار، ای ناله ، تأثیری
زعشق آن صنم، رسوای خلقم، پندی ای ناصح
مرا دیوانگی شد برملا ، ای عقل ، تدبیری
مسلمانی شداز دستم، زسودا، رحمی ای‌کافر
شدم شیدای چشم فتنه‌اش، ای زلف، زنجیری
شبانی چند درآزارم ، ای گردون، مدارائی
روی تاکی بکام مدعی ، ای چرخ ، تعبیری
وصالش را بآرام تنم ، ای دوستان وصفی
خیالش را بتسکین دلم ، ای فکر، تصویری
بود عمری بکویش ره ندادم ، ای اجل رحمی
شود یکدم بپا بوسش رسم، ای مرگ، تأخیری
هوای‌خدمتش دارم بسی، ای بخت، امدادی
خرابم کرده سودای رخش، ای عشق ، تعمیری

مستی

علی اکبر کنی پور متخلص به **مستی** فرزند **میرزا ابوالفضل** از نواده‌های **آیت‌الله حاج ملا علی‌کنی** است. وی در سال ۱۳۰۲ شمسی در تهران تولد یافت.

مستی در انواع شعر بیشتر به غزلسرایی مایل است.

معنی بیگانه

نه رنگ مهر دل با مردم فرزانه میریزد
که طرح دوستی دیوانه با دیوانه میریزد
پریشانتر کند حال پریشانان عشقش را
صبا تا زلف مشکینش بروی شانه میریزد
بامید شب وصلی که باور نیست از بختم
خیالم در دل ازخون رنگ صد افسانه میریزد
میان سینه سوزیها وفای شمع را نازم
کـه اشك بیقراری در غم پـروانه میریزد
مگر همدرد من گردد بیاد لعل میگونش
ببزم عاشقان خون از لب پیمانه میریزد
از آن شرمندهٔ اشکم که با دست تهی عمری
ببازار محبت گوهر یکدانه میریزد
رهین مـنت آن آشنا یار نـوا سنجم
گر از کلکم بدفتر معنی بیگانه میریزد
خراب آباد دل تا جلوه‌گاه روی جانان شد
دمادم سیل مهجوری در این ویرانه میریزد
لب نوش تو را نازم که هردم با شکر خندی
هزاران ساغر عشرت در این میخانه میریزد
بخون عاشقان ساقی‌که اشك هجر را **مستی**
بدامان صبوری کمتر از دریا نه میریزد

مسعود سعد سلمان

مسعودبن سعد سلمان اصلش ازهمدان است ودرحدودسالهای ۴۴۰-۴۳۸ هجری در لاهور تولدیافت . پدرش از مستوفیان دولت غزنوی بود و خود او نیز در دستگاه ایشان از رجال نامدار بود و بمناسبت دخالت در امور سیاسی آن دولت در عهد سلطنت سلطان ابراهیم (۴۹۲-۴۵۰ هجری) مدت ۱۰ سال و درسلطنت مسعودبن ابراهیم(۵۰۹-۴۹۲) مدت ۸ سال درزندان بسربرد وهمین زندانها موجب بوجود آمدن قصاید عالی وبی نظیر اوست .

پس از رهایی از زندان تا پایان عمر سمت کتابداری پادشاهان غزنوی را داشت . دیوان اشعار او در زمان حیات بدست سنائی غزنوی گویندهٔ نامدار و معاصر او جمع آوری شده است .

وفات او بسال ۵۱۵ هجری قمری اتفاق افتاد .

وفا و جفا !

گفتی که وفا کنم ، جفا کردی
وز خود همه ظن من خطا کردی
زآن پس که برآنچه گفته بودی تو
صد بار خدای را گوا کردی
در آب دو دیده آشنا کردم
تا با غم خویشم آشنا کردی
شرمت ناید ز خویشتن کز من
برگشتی و یار ناسزا کردی
کردی تو مرا بکام بدگویان
ای بی معنی ، چنین چرا کردی ؟
من چون دل خود بتو رها کردم
ایدوست چرا مرا رها کردی ؟
آندل که ز من بقهر بربودی
از بهر خدایرا ، کجا کردی
از مو دل خویش بستدی ، ترسم
آنرا بدگر کسی عطا کردی
ای عاشق خسته دل ، جفا دیدی
زان کش بدل و بجان وفا کردی

وداع

روز وداع از در اندر آمد دلبر
لب ز تف عشق خشك و، دیده زخون تر!
آب نمانده ، در آن دو رنگین سوسن
تاب نمانده ، در آن دو مشکین چنبر
عبهر* چشمش ، گرفته سرخی لاله
لالهٔ رویش ، گـرفته زردی عبهـر
بر گلش از خم دست کاشته خیری*
بر مهش ، از آب چشم ریخته اختر
کرده زمین را ز رنگ روی منقش
کرده هوا را ، ببوی زلف معطر
گفت مرا : ای شکسته عهد شب و روز
در سفری و نهاده دل بسفر بر ؟ !
گفتمش : ای روی تو عزیزتر از جان
دیدن رویت ز زندگانی خوشتر !
شرطی کـردم که تا بر تو نیایم
بوسه بندهم بر آن عقیق چو شکر
مـی نینوشم ز رود سازان نغمه
مـی نستانـم ز میگساران ساغـر
حـرمت روی تـرا نبـیـنـم لالـه
حشمت زلف تـرا نبـویـم عنبر
همچو مه اندر کنارم آمد و ماندیم
هر دو درآغوش یکدگر چو دوپیکر*

---

* عبهر بفتح اول وسوم = نرگس میان زرد .
* خیری = شب بوی زرد .
* دوپیکر = برج جوزا که نشانهٔ نجومی آن زن و مردیست که یکدیگر را درآغوش گرفته‌اند .

غمگسار

نگار من توئی و یار غمگسار تویی
و گر بهار نباشد ، مرا بهار تویی
جدا شدی ز کنار من و چنان دانم
که شب گرفته مرا تنگ در کنار تویی
چگونه یابم با درد فرقت تو قرار
که جان و دل را آرامش و قرار تویی
شکار کردی جانا دل مرا و مرا
ز دام عشق بدست آمده شکار تویی
چو جویبار است ازاشك، دیدهٔ من زانك
بقد بر شده چون سرو جویبار تویی
مباد عمر من و روزگار من بی تو
که شادی و طرب و عمر و روزگار تویی
مرا نه جان هست امروز و نی جهان بی‌تو
از آنکه جان و جهان من ای نگار تویی
زجان و دیده کنم مدح تو که مدح مرا
بجان و دیده خریدار و خواستار تویی

♣

از شمع سه گانه کار میآموزم
میگریم و میگذارم و میسوزم

مشتاق

میرسید علی مشتاق اصفهانی درحدود سال **۱۱۰۱** هجری قمری دراصفهان متولد شد ودر سال **۱۱۷۱** درهمانجا وفات یافت.
مشتاق از بنیان‌گزاران دورهٔ بازگشت ادبی و تجدید شیوهٔ متقدمین بعد از عهد صفویه است .

داغ حسرت

منم که داغ عزیزان هر دیارم سوخت
فلك ز آتش دوری هزار بارم سوخت
ز دوریت منم آن ره طلب بکوی فنا
که داغ حسرت شمع سر مزارم سوخت
چو من در آتش آوارگی نسوزد کس
بسنگ حسرت آسایش شرارم سوخت
مرا چه شکوه ز برق آن گیاه تشنه لبم
که داغ حسرت باران نوبهارم سوخت
ز گرمـی تو باغیار چون سپند مبین
که سوخت آتش‌رشك وچه بی‌قرارم سوخت
ترا نشست بدامن سزد که از تف رشك
بیاد کوی تو آمیزش غبارم سوخت
درین ریاض من آن بی نصیب گلچینم
که دور دیدن گلها بشاخسارم سوخت
منم بخاك تپان ماهیی که دور از آب
فلك در آتش هجران جویبارم سوخت
بیا بر آتشم از بوسه‌یی بزن آبی
که داغ حسرت آن لعل آبدارم سوخت

شبهای غم

شبی گریم، شبی نالم زهجرت دادازاین شبها
بشبهای غمت درماندهام ، فریاد از این شبها
بودگر هرشبم زینسان به روز هجر آبستن
مرا بس روزهای تیره خواهدزاد از این شبها
چنین کز دوریت هرشب در آب وآتشم دانم
که خاك هستی‌ام‌آخر رود برباد ازاین شبها
چنین شبها که من‌دارم نبیند روزخوش دیگر
بعمر خود کند گرتیره روزی یاد از این‌شبها

مشفق کاشانی

عباس‌کی منش (**مشفق کاشانی**) درسال ۱۳۰۲ خورشیدی درکاشان دیده بر جهان‌گشود. مشفق از شاعران توانای معاصر است که کلام دلنشین او با وارستگی شاعرانه اش در هم آمیخته و او را درمیان شاعران معاصر ممتازکرده است .

از آثار او تاکنـون **شباهنگ** ، **اشکها** ، **خاطرات** ، **سرود زندگی** و**زینته المراثی** (تضمین دوازده بند محتشم) منتشر شده است .

انتظار

بازآ ، که دل هنوز بیاد تو دلبر است
جان از دریچهٔ نظرم چشم بر در است
بازآ دگر که سایهٔ دیوار انتظار
سوزنده تر زتابش خورشید محشر است
باز آ، که باز مردم چشمم ز درد هجر
درموج خیز اشك چو کشتی شناوراست
بازآ ، که از فراق تو ای گنج آرزو
دامن زخون دیده چودریای گوهر است
ای صبح مهربخش دل ، ازمشرق امید
بنمای رخ ، که طالعم ازشب سیه تراست
زد نقش مهرروی تو بردل چنانکه اشك
آئینه دار چهره‌ات ای ماه منظر است
هرگز بدین لطافت و زیبائی و نشاط
دلبر ندیده‌ایم که جان مصور است
ای رفته از برابر **مشفق** به‌کبر وناز
رویت بهر چه مینگرم در برابر است

مرغ حق

دیر گاهی است در آئینهٔ جان
جلوه گر نقش تمنائی نیست
روزگاری است کزین پرده برون
بفلک بر شده آوائی نیست
دیر گاهی است که این مرغ اسیر
در قفس دیده بره دوخته است
در شرار غم پنهانی خویش
پر زنان ساخته و سوخته است
دیر گاهی است که در بزم امید
جلوه گر شمع شب افروزی نیست
ساز را شور و نوا بر سر است
در دل بی خبران سوزی نیست
دیر گاهی است که غم ره برده‌است
در سراپردهٔ اندیشهٔ من
تا بدست هوس این چرخ انداز
شکند بی‌هوسی شیشهٔ من
دیر گاهی است که بیگانه زخویش
آشنا راهبری میجویم
پای فرسوده و از دست شده
مست شوریده سری میجویم
دیر گاهی است که دور از رخ دوست
تهی از شور بود محفل من
این سرانگشت کدامین چنگی است
که زند چنگ بتار دل من
دیر گاهی است کز آن رفته سوار
در دل دشت بجا گردی نیست
مرغ حق ناله و فریاد کند
شب همه شب که ترا دردی نیست ؟
دیر گاهی است که دور از شادی
خو گرفته است دلم با غم دوست
غم او دارم و در بی خبری
خاطر شیفته ام خرم از وست

بیم و امید

ز آتش دل گریه سر کردم بپای خویشتن
سوختم چون شمع هرشب در هوای خویشتن
روزگاری شد که از داغ جگرسوز فراق
چون چراغ لاله میسوزم بپای خویشتن
همدم من نالهٔ جانسوز من باشد ، که نی
همدمی خوشتر ندارد ، از نوای خویشتن
تا رهانم خویش را زین وادی بیم و امید
میدوم چون سایه هردم در قفای خویشتن
در بهار زندگی کردم ز بیداد خزان
چون بنفشه جامه نیلی در عزای خویشتن
سد راهم ظلمت هستی نخواهد شد که من
کرده‌ام دل را چراغ رهنمای خویشتن
عهد بستم با سر زلف بتی پیمان‌شکن
دل پریشان، من پریشان، ازخطای خویشتن
ناله‌ام پیچیده در دامان این صحرا ز درد
باز نشنیدم ، دریغا ، جز صدای خویشتن
مشفقا دیگر گذشتم زان بت بیگانه خوی
خو گرفتم با دل دردآشنای خویشتن

روح سرگردان

بپایت سر نهادم ، تا سر و سامان من باشی
براهت جان فدا کردم ، مگر جانان من باشی
بسوز من نمیسازی که با من همنوا گردی
ز دردم نیستی آگاه ، تا درمان من باشی
بدریای محبت پا نهادم بر سر هستی
بدین سودا ، که دریای من و طوفان من باشی
مرا شد طاق ابروی تو محراب دعا ، زانرو
که همچون اشك بالای صف مژگان من باشی
ترا آلوده دامن دیگران خواهند و من خواهم
چو شبنم پاك و چون گل تازه در دامان من باشی
شد از شیرین و تلخ زندگی عشقت مرا حاصل
نشد از شور بختی گوهر غلطان من باشی
دراین وادی که با من سایهٔ من سر گران دارد
چه سازم تا دلیل روح سرگردان من باشی
برویت چهرهٔ جان بیند از روشندلی **مشفق**
گر ای خورشیدوش آئینهٔ تابان من باشی

مشیری

فریدون مشیری فرزند **ابراهیم** درسال ۱۳۰۵ خورشیدی درتهران متولد شد. پدر بزرگ مادریش مرحوم میرزا جواد خان مؤتمن‌الممالك از شعرای بزرگ دورهٔ ناصری بود .

مجموعه هایی از اشعار او بنامهای **تشنهٔ طوفان ـ گناه دریا** و **نایافته** منتشر شده است .

گل امید

هوا هوای بهار است و باده بادهٔ ناب
بخنده خنده بنوشیم، جرعه جرعه شراب
در این شراب ندانم چه کرده‌ای ، دانم
که خوش بجان هم افتاده‌اند، آتش وآب
فرشته روی من ، ای آفتاب صبح بهار
مرا بجامی از این آب آبشین در یاب
بجام مستی ما ای شراب عشق بجوش
ببزم سادهٔ ما ای چراغ ماه بتاب
گل امید من امشب شکفته در بر من
بیا و یك نفس ای چشم سرنوشت بخواب
مگر نه خاك ره این خرابه باید شد ؟
بیا که کام بگیریم از این جهان خراب

درد

درون سینه آهی سرد دارم
رخی پژمرده رنگی زرد دارم
ندانم ، عاشقم، مستم، چه هستم
همی دانم ، دلی پر درد دارم

نوای بینوائی

مرا میخواستی ، تا شاعری را
ببینی روز و شب دیوانهٔ خویش
مرا میخواستی ، تا در همه شهر
ز هر کس بشنوی افسانهٔ خویش

مرا میخواستی ، تا از دل خویش
بر انگیزی نوای بینوائـی
بصد افسون دهی هر دم فریبم
بدل سختی کنی بر من خدائی !

مرا میخواستی ، تا در غزلها
ترا زیبا تر از مهتاب گویم
تنت را در میان چشمـه نور
شبانگاهـان مهتابـی بشویم

مـرا میخواستی تا نزد مردم
ترا الهام‌بخش خویش خوانم
ببال نغمه هـای آسمانی
بپـام آسمانهایت نشانـم

مرا میخواستی تـا از سر ناز
ببینی پیش پایت زاریم را
بخوانی هر زمان در دفتر من
غم شب تا سحر بیداریم را

مرا میخواستی اما چه حاصل
برایت هر چه کردم باز کم بود!
مرا روزی رها کردی در این شهر
که این یك قطره دل دریای غم بود

ترا میخواستم تا در جوانی
نمیرم از غـم بی همزبانی
غم بی همزبانی سوخت جانم
چه میخواهم دگر زین زندگانی ؟

مظفر شیرازی

غلامحسین متخلص به **مظفر** و معروف به **ملا مظفر** فرزند **مرحوم علی** ازشعرای قرن اخیرشیراز است که شهرت اودرغزلسرائی است و در این سبك پیرو سعدی و خواجه حافظ است .

او از اهالی‌دهات اطراف بستك (لارستان) بودکه در اوایل عمر بشیراز آمد ودرمدرسهٔ منصوریه بخدمت مشغول شد ودرهمان جا درجلسهٔ درس مدرسین خواندن ونوشتن فراگرفت وبکسب معلومات پرداخت . دست راستش معیوب بود وقادر بنوشتن نبود .

مظفر مدتی ازابتدای تأسیس ریاست‌کتابخانهٔ معارف شیراز را بعهده داشت وپس ازتأسیس دبیرستان شاهپوردر ۱۳۰۹ کتابخانه معارف بدانجا منتقل و مظفر همچنان تا آخر عمر ریاست آنرا عهده دار بود، وفاتش درفروردین ۱۳۱۲ شمسی اتفاق افتاد وقریب ۶۵ سال داشت.

کارعاشقی

چو رفتار تو رفتاری ندیدم
چو رخسار تو رخساری ندیدم
چو بالای تو سرو بوستانی
چو سیمای تو گلزاری ندیدم
چو رویت نیست مهرعالم افروز
چو مویت من شب تاری ندیدم
چو چشمت در کمین جان عاشق
بخون ریزی کمانداری ندیدم
بر شیرین لبت ای خسرو جان
شکر را هیچ مقداری ندیدم
همه دیر مغان را سیر کردم
چو گیسوی تو زناری ندیدم
هنر نیکو متاعی باشد و من
در این شهرش خریداری ندیدم
متاع لهو را بازار گرم است
ادب را هیچ مقداری ندیدم
مظفر هر کسی مشغول کاریست
ترا جز عاشقی کاری ندیدم

سرو خوش خرام

ای سرو خوش خرام ز بستان کیستی ؟
وی نو شکفته گل ز گلستان کیستی ؟
جمعی شدند جمله پریشان موی تو
تو در میان جمع پریشان کیستی ؟
در های فتنه چشم تو بر خلق باز کرد
مفتون توخود بنرگس مستان کیستی ؟
حیران شدند عارف و عامی ز روی تو
من در تحیرم که تو حیران کیستی ؟
فرمان برند شاه وگدایت ز جان و دل
ای نازنین تو در خط فرمان کیستی ؟
بی روشنی روی تو روزم چو موی تست
شبهای تیره شمع شبستان کیستی ؟
دست کسی بدامن وصلت نمیرسد
یا للعجب تو دست بدامان کیستی ؟
پروانه سان ز آتش روی تو سوختم
شب‌تا سحرچوشمع، توسوزان کیستی ؟
بردی دل از **مظفر** وغیری دل ازتو برد
آن توئیم ما و تو خود آن کیستی ؟

معزی

امیرالشعراء ابوعبدالله محمد بن عبدالملك نیشابوری دراواخرقرن پنجم هجری در نیشابور تولد یافت. پدرش عبدالملك برهانی شاعر دربار آلب‌ارسلان بود و پس از فوت او جای پدر را گرفت وشاعردر بارملکشاه شد وتخلص خودرا ازملکشاه (معزالدین) اقتباس کرد. پس ازفوت ملکشاه امیرالشعرای دربارسلطان سنجرشد تا از قضا روزی در شکارگاه تیری از سلطان براو اصابت کرد و تا پایان عمراززخم‌آن رنجور بود. وفات اوگویا بین سالهای ۵۱۸-۵۲۱ هجری قمری اتفاق افتاد.

درد و نیاز

صنما ما زره دور و دراز آمده‌ایم
بسر کوی تو با درد و نیاز آمده‌ایم
گر ز نزدیك تو آهسته و هشیار شدیم
مست و آشفته بنزدیك تو باز آمده‌ایم
آمدستیم خریدار می و رود و سرود
نه فروشندهٔ تسبیح و نماز آمده‌ایم
یك زمان گرم کن از مستی ما مجلس خویش
که ز مستی بر تو گرم فراز آمده‌ایم
گرچه در فرقت تو زار و نزاریم چو شمع
از پی سوزش و از بهر گداز آمده‌ایم
بر امید رخ زیبای تو هم با غم و رنج
همچنانست که با شادی و ناز آمده‌ایم
دست ما گر بسر زلف درازت نرسد
با سر زلف تو از دور براز آمده ایم
بینی آن زلف دراز تو که از راه دراز
ما بنظارهٔ آن زلف دراز آمده‌ایم
توشه و ساز ز دیدار تو خواهیم همی
گر بدیدار تو بی توشه و ساز آمده‌ایم

**

در عشق توام امید بهروزی نیست
و ز عهد شب وصال تو روزی نیست
از آتش تو دلم چرا می سوزد
چون هیچ ترا عادتِ دلسوزیِ نیستِ

مغربی تبریزی

مولانا محمد شیرین مغربی اصلش ازنائین است. وی معاصر شاهرخ بن تیمور بود و باکمال خجندی ملاقات نمود. گویند خرقه از شیخ محی‌الدین عربی پوشیده است.

وفات او بسال ۸۰۹ هجری قمری اتفاق افتاده مرقدش را بعضی اصطهبانات فارس وبعضی سرخاب تبریز ذکر کرده‌اند.

خدا میداند

دل بسودای تو بستیم ، خدا میداند
وز مه و مهر گسستیم ، خدا میداند
ستم عشق تو هر چند کشیدیم بجان
ز آرزویت ننشستیم خدا میداند
با غم عشق توعهدی که ببستیم نخست
بر همانیم که بستیم ، خدا میداند
خاستیم از سرشادی وغم هردو جهان
با غمت خوش بنشستیم ، خدا میداند
بامیدی که گشاید ز وصال تو دری
در دل بر همه بستیم ، خدا میداند
دیده‌پرخون‌ودل‌آتشکده وجان‌بر کف
روزوشب جزتو نجستیم ،خدا میداند
دوش با شمس خیال تو بدلجوئی گفت
آرزو مند تو هستیم ، خدا میداند

کعبهٔ دل

هر سو که دویدیم همه سوی تو دیدیم
هر جا که رسیدیم سر کوی تو دیدیم
هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت
آن قبلهٔ دل را خم ابروی تو دیدیم
هر سرو روان را که درین گلشن دهراست
بررسته ببستان و لب جوی تو دیدیم
از باد صبا بوی خوشت دوش شنیدیم
با باد صبا قافلهٔ بوی تو دیدیم
روی همه خوبان جهان بهر تماشا
دیدیم ، ولی آینهٔ روی تو دیدیم
در دیدهٔ شهلای بتان همه عالم
کردیم نظر ، نرگس جادوی تو دیدیم
تا مهر رخت بر همه ذرات بتابید
ذرات جهان را بتک پوی تو دیدیم
در ظاهر و باطن ، بمجاز و بحقیقت
خلق دو جهان را همه رو سوی تو دیدیم
هر عاشق دیوانه که در جملگی تست
بر پای دلش سلسلهٔ موی تو دیدیم
سر حلقهٔ رندان خرابات مغان را
دل در شکن حلقهٔ گیسوی تو دیدیم
از **مغربی** احوال میپرسید که او را
سودا زدهٔ طرهٔ هندوی تو دیدیم

مفتون

یدالله مفتون امینی فرزند **عبدالله** در سال ۱۳۰۴ شمسی در قریهٔ هوله سو از محال افشار (جنوب آذربایجان) تولد یافت او فارغ التحصیل دانشکدهٔ حقوق است و در دادگستری خدمت میکند ·

نجوی

تو آن جامی که میرقصی بدست مست میخواری
من آن شمعم که میگریم سر بالین بیماری
دل من در خموشی با من امشب راز میگوید
چو مهتابی که نجوی میکند با کهنه دیواری
سرشك نیمه شب آرام می بخشد بسوز دل
چو بارانی که می بارد بروی دشت تبداری
جوانی را تبه میسازد این اندوه نا کامی
بسان باد زهر آگین که میافتد بگلزاری
امید دل بمرد و آرزوها گوشه بگرفتند
تو گوئی لشکری پاشیده شد از مرگ سرداری
در این صحرا فغانها کردم از تقدیر صید افکن
بهر جائیکه دیدم قطره خونی بر سر خاری
گذر گاه محبت در طریق عمر ما **مفتون**
پل بشکسته را ماند میان راه همواری

ملك قمی

ملك محمد قمی متخلص به **ملك** از سخن سرایان نیمهٔ دوم قرن دهم وآغاز قرن یازدهم هجری است. در قم بدنیا آمد وچندی درکاشان بسر برده است.
وفات او بسال ۱۰۲۴ هجری قمری اتفاق افتاده است.

عشاق را چه باك زغوغای محشر است؟
کانجا شهید عشق شفیع پیمبر است!
تکرار نیست درسخن عشق، کاین حدیث
صد بار بیش گفته‌ام و نا مکرر است

♠♠

کی دل بجور ترك تو بدكیش میکند
هر چند جور بیش، وفا بیش میکند
وصل تو گر نصیب شد ازسعی ما نبود
گردون تلافی ستم خویش میکند!

♠♠

رحم اگر نیست ملك در دل او شکوه مکن؛
نیست اورا گنهی، نالهٔ ما بی اثر است!

♠♠

هر عضوی از ملك بهوائیست، بنگرید؛
چشمش بجای دیگر ودل جای دیگر است!

♠♠

دوش کردی حذر از همنفسیهای ملك
خوب کردی که عجب سینهٔ سوزانی داشت!

♠♠

باندك سوزشی پروانه زد لاف گرفتاری
وفای شمع را نازم که میسوزد سراپایش

منطقی رازی

ابو محمد منصور بن علی منطقی در ری متولد شده است .
از زندگانی او اطلاع دقیقی در دست نیست . وفاتش بین سالهای ۳۶۷ و ۳۸۰ هجری قمری اتفاق افتاده است .

آتشکدهٔ دل

نگاری سمن بوی و ماهی سمنبر
لبش جای جان و رخش جای آذر
بهار بتانست و محراب خوبی
بروی دلارام و زلفین دلبر
عذاب روان آفریده ز رحمت
بتی دایهٔ جان و تیمار پرور
بدان چنبرین زلف و بالای سروین
ز چنبر کند سرو و از سرو چنبر
ایا آفتابی کـه تو تیره کردی
بمن بر جهان و تو چونین منور !
شنیدم که در خلد کژدم نباشد
چرا با رخ تست دایم مجاور
بانگشت بنمایم ار دو رخانت
همی باده ز انگشتم آید مقطر
ترا لب چو باده ، مرا باده در لب
بیاور ، که گوهر شود یار گوهر
مرا دل چو آتشکده کردی از غم
بدان روی چون آتش از شاخ عرعر
چرا از دلم دور داری رخانت
که خوشبوی تر باشد از ماه آذر
نماند بآب اندرون شکر ای بت !
ترا ز آب حیوان ببارست شکر
که بی تیغ و خنجر کند کار جادو
ترا چشم جادوست با تیغ و خنجر
فری روی تابانت چون روی دولت
زهی قد یازانت چون عمر اختر
چو بنشینی از پای گویی ز گردون
همی بر زمین آیدی جرم ازهر
به پیش آور آن جام زرین که دولت
همی گل فراز آرد از سنگ مرمر

منوچهری دامغانی

ابوالنجم احمدبن قوص بن احمد منوچهری دامغانی از شعرای بزرگ اوایل قرن پنجم هجری است. تخلص او یعنی منوچهری از نام منوچهربن قابوس (۴۲۳-۴۰۳) گرفته شده است که نخست در دستگاه این امیر بوده است وپس ازآن بدربارسلطان مسعود غزنوی روی کرده است.

تولد او معلوم نیست. وفات او درجوانی بسال ۴۳۲ اتفاق افتاده است.

منوچهری شاعری شیرین سخن وچیره دست است. خاصه دروصف مناظر طبیعت، و شاید کمتر شاعری باندازهٔ او دربارهٔ مناظرطبیعت وگل‌ها وپرندگان داد سخن داده باشد. خمریات او در زبان فارسی کم‌نظیر است. بعلت احاطه برزبان عرب‌کلمات عربی بی‌حد وهمچنین افکار آنها را در اشعار خودآورده است.

آب عاشقی

ای با عدوی ما گذرنده ز کوی ما
ای ماهروی شرم نداری ز روی ما ؟
نامم نهاده بودی بد خوی وجنگجوی
با هر کسی همی‌گله کردی زخوی ما
جستی و یافتی دگری بر مراد دل
رستی زخوی ناخوش و از گفتگوی ما
اکنون بجوی اوست روان آب عاشقی
آنروز شد که آب گذشتی بجوی ما
گویند سردتر بود آب از سبوی نو
گرمست آب ما که کهن شد سبوی ما
اکنون یکی بکام دل خویش یافتی
چندین بخیره خیرچه گردی بکوی ما

هوای دوست

دلم ای دوست تو دانی کـه هوای تو کند
لب من خدمت خاك کف پای تو کند
تا زیم ، جهد کنم من که هوای تو کنم
بخورد بر ز تو آنکس که هوای تو کند
شیفته کرد مرا عشق و ولای تو چنین
شایدم هرچه بمن عشق و ولای تو کند
نکنم بر تو جفا ، ور تو جفا قصد کنی
نگذارم که کسی قصد جفای تو کند
تن من جمله پس دل رود و دل پس تو
تن هوای دل و دل جمله هوای تو کند
زهره شاگردی آن شانه و زلف تو کند
مشتری بندگـی بند قبـای تو کند
رایگـان مشك‌فروشی نکند هیچ کسی
ور کند هیچ کسی ، زلف دو تای تو کند
بلبلی گـرد نتاند بدل مـرده دلان
آن که آن زلف خم غالیه سای تو کند
چه دعا کردی جانا ، که چنین خوب شدی
تا چو تو چاکر تو نیز دعای تو کند

شب

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذابست
ای دوست بیار آنچه مرا داروی خوابست
چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی
آنرا چه دلیل آری و اینرا چه جوابست
من جهد کنم بی اجل خویش نمیرم
در مردن بیهوده ، چه مزد و چه ثوابست
من خواب ز دیده بمی ناب ربایم
آری عدوی خواب جوانان می نابست
سختم عجب آید که چگونه بردش خواب
آنرا که بکاخ اندر یك شیشه شرابست
وین نیز عجب‌تر که خورد باده نه برچنگ
بی نغمهٔ چنگش بمی ناب شتابست
اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب
نی مردکم از اسب و نه می کمتر از آبست
در مجلس احرار سه چیزست فزون به
و آن هر سه شرابست و ربابست و کبابست
نه نقل بود ما را ، نه دفتر و نی نرد
وین هرسه بدین مجلس ما در ، نه صوابست
دفتر بدبستان بود و نقل ببازار
وین نرد بجائی که خرابات خرابست
ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم
خوشا که شرابست و کبابست و ربابست

باده

ای باده ! فدای تو همه جان و تن من
کز بیخ بکندی ز دل من حزن من
خوبست مرا کار بهر جا که تو باشی
بیداری من با تو خوشست و وسن* من
با تست همه انس دل و کام حیاتم
با تست همه عیش تن و زیستن من
هر جایگهی کانجا آمد شدن تست
آنجا همه گه باشد آمد شدن من
و آنجا که تو بودستی ایام گذشته
آنجاست همه ربع و طلول و دمن من*
ای باده خدایت بمن ارزانی دارد
کز تست همه راحت روح و بدن من
یا در خم من بادی ، یا در قدح من
یا در کف من بادی ، یا در دهن من
بوی خوش تو باد همه ساله بخورم
رنگ رخ تو بادا بر پیرهن من
آزاده رفیقان منا ، من چو بمیرم
از سرخ‌ترین باده بشویید تن من
از دانهٔ انگور بسازید حنوطم*
و ز برگ رز سبز ردا و کفن من
در سایهٔ رز اندر گوری بکنیدم
تا نیکترین جایی باشد وطن من
گر روز قیامت برد ایزد ببهشتم
جوی می پر خواهم از ذوالمنن من

---

* ـ وسن = خواب
* ـ ربع = سرای . طلول = (جمع طلل) بمعنی نشان سرای .
دمن = (جمع دمنه) بمعنی آثار خانه .
* ـ حنوط = پر کنه ، سدر و کافوری که بمرده زنند .

منیژهٔ حمیدی

منیژهٔ حمیدی فرزند **عباس حمیدی** درسال ۱۳۱۷ خورشیدی در تهران متولد شده است. پدرش کارمند شهرداری است.

تنها ترا

بچشمت خیره گشتم تا تمنای ترا بینم
سرا پا دیده گشتم تا سراپای ترا بینم
ببین آن میخك زیبا چه غوغا میکند، غوغا
بیا ای بهتر از گلها که غوغای ترا بینم
بشکر آنکه زین پس فتنه‌ای بالا نمیگیرد
بیا ای فتنهٔ دوران که بالای ترا بینم
نگارینا کنون از مهربانی تو خرسندم
نشاید بعد از این دیگر جفاهای ترا بینم
نمیخواهم من ای دریای هستی بخش جان آرام
تهی از گوهر شادی صدفهای ترا بینم
منیژه چشم برهم نه، کرا بینی، کرا بینی؟
ترا تنها، ترا، نقش فریبای ترا بینم

مولوی

مولانا جلال‌الدین محمد بن بهاءالدین محمد بن حسینی‌ـالخطیبی درسال ۶۰۴ هجری قمری در بلخ تولد یافت. درکودکی مقارن حملهٔ مغول با پدرش معروف به **بهاءولد** بآسیای صغیررفت و در قونیه مستقر شد و درهمانجا در سال ۶۷۲ هجری وفات یافت و مدفنش در آن شهر مزار پیروان اوست. تحصیلات او نزد پدرش وسیدبرهان‌الدین‌محقق ترمدی بود و درشهرقونیه بتعلیم علوم دینی اشتغال داشت تا زمانی که با عارف بزرگ **شمس‌الدین محمد بن علی بن ملك داد تبریزی** ملاقات کرد و تأثیری عظیم از او بجای گذارد که تا پایان عمر باقی بود و در این دوره پرشور از حیات اوست که آثار بی نظیر خود را بوجود آورد.

مثنوی او یکی از بزرگترین‌آثار عالم عرفان است. غیر از مثنوی دیوان غزلیات اوبنام **شمس تبریزی** مقرون بشور و التهابی است‌که درحالات‌گوناگون باو دست میداده و درآنها روی سخن **او** با مشوقی نا دیدنی وگم گشته است‌که با او از شوق دیدار و وصال و بالاخره هجرانی بی پایان سخن میگوید.

صنم

پیش ترآ ، ای صنم شنگ من
ای صنم همدل و همرنگ من
چند بپرسی که رخت زرد چیست
از غم تو ای بت گلرنگ من
جان مرا از تن من باز خر
تا برهد جان من از ننگ من
ای تو زمن فارغ ومن زار ، زار
وه چه شود چون کنی آهنگ من

***

می آمد ، یار مست و تنها ، تنها ،
با نرگس پر خمار و رعنا ، رعنا
جستم که یکی بوسه ستانم ز لبش ،
فریاد بر آورد که : یغما ! یغما !

دست من و دامن تو !

ای بت نازنین من ، دست منست و دامنت
سرو سمنبرین من ، دست منست و دامنت
یار ستم پرست من ، چند کنی شکست من
دامن تست ودست من ، دست منست ودامنت
دل شده پای بست تو ، فتنهٔ چشم مست تو
تا چه کشم ز دست تو، دست منست و دامنت
قبلهٔ دل سرای تو ، کعبهٔ جان هوای تو
روی منست و پای تو ، دست منست و دامنت
عهد وفا نمیکنی ، ترك جفا نمیکنی
بیش صفا نمیکنی ، دست منست و دامنت
پیشهٔ تست دلبری ، بر همه دلبران سری
هیچ غمم نمیخوری ، دست منست و دامنت
عهد مرا شکسته یی ، با دگری نشسته یی
جان و دلم بخسته‌یی ، دست منست و دامنت
ای که ز من بریده‌ای ، بیش مرا ندیده‌ای
یار دگر گزیده‌ای ، دست منست و دامنت
کس نبود بجای تو ، جمله جهان برای تو
چند کشم جفای تو ، دست منست و دامنت
ماهرخی و مشتری ، رشك بتان آذری
بر گذری و ننگری ، دست منست و دامنت
گر بزنی به خنجرم ، جز ره عشق نسپرم
گر برود در این سرم ، دست منست ودامنت
لعل لبت شفای من ، کید و غمت سزای من
گر نکنی دوای من ، دست منست و دامنت
شمع منست روی تو ، عمر منست موی تو
جان منست بوی تو ، دست منست و دامنت
بر سر ره بخواریم ، چند کشی بزاریم
گر تو چنین گذاریم ، دست منست و دامنت
جان وجهان من تویی، سرو روان من تویی
روح و روان من تویی، دست منست ودامنت
گر چه ز مه نکوتری ، لاله رخ و سمنبری
عهد بسر نمیبری ، دست منست و دامنت

خاك درت گزیده‌ام ، به ز تو کس ندیده‌ام
از همه کس بریده‌ام ، دست منست و دامنت
ز هر غم تو می‌چشم ، طعن رقیب می‌کشم
با تو بدین صفت خوشم ، دست منست ودامنت
شمس جلال من تویی، صبح وصال من‌تویی
واقف حال من تویی ، دست منست و دامنت

مستی

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم
مستیم بدان‌سان که ره خانه ندانیم
گفتند در این دام یکی دانه نهانست
در دام چنانیم ، که ما دانه ندانیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم
در شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
از عقل و ادب هیچ مگوئید که امروز
جز حالت شوریده و دیوانه ندانیم
چون شانه در آن زلف فرو رفت دل ما
کز بیخودی از زلف تو ، ما شانه ندانیم
امروز از ین نکته و افسانه مخوانید
کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم
باده ده و کم‌پرس که چندم قدح است این
کز یاد تو ما باده ز پیمانه ندانیم
این هر دو بسوزند ز یك آتش جانسوز
ما سوختن شمع ز پروانه ندانیم
شمس الحق تبریز بده رطل پیا پی
تا بار دگر جرعه ز خمخانه ندانیم

بشنو از نی ...

بشنو از نی چون حکایت میکند
و ز جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت خوشحالان و بد حالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من
و ز درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست
آتشست این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کاندر نی فتاد
جوشش عشقست کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید
پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید ؟
همچو نی دمساز ومشتاقی که دید ؟
نی حدیث راه پر خون میکند
قصه های عشق مجنون میکند
دو دهان داریم گویا همچو نی
یك دهان پنهانست در لبهای وی
یك دهان نالان شده سوی شما
های و هوئی در فکنده در سما
لیك داند هر که او را منظر است
کاین فغان این سری هم زان سراست
دمدم این نای از دمهای اوست
های و هوی روح از هیهای اوست

محرم این هوش جز بیهوش نیست
مرزبان را مشتری جز گوش نیست
گر نبودی نالهٔ نی را ثمر
نی جهان را پر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد
روز ها با سوز ها همراه شد
روزها گر رفت ، گو رو ، باك نیست
تو بمان ای آنکه چون تو پاك نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید ، والسلام !

مؤمن استرآبادی

میر محمد مؤمن استرآبادی از سادات فاضل و دیندار استرآباد است. درعهد شاه طهماسب صفوی معلم سلطان حیدرمیرزا بود ودر زمان سلطنت شاه اسمعیل دوم بهندوستان رفت و تا سال ۱۰۲۵ هجری قمری درقید حیات بود.

از او رسالهٔ مختصری بنام : **عروض محمد مؤمن حسینی** باقی مانده است.

آفت!

خوشم که در دل من عشق مدعی نگذاشت
مرا هوی بهوسهای خویش وانگذاشت
چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز
محبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت؟!

کاروان عشق

گره هـای دلم جـز آه آتشبار نگشاید
کسی را همچومن یارب گره ازکار نگشاید
زصد لشکر ندیدم آن خرابی کزغمش دیدم
الهی کاروان عشق جایی بار نگشاید

**

عاشق آن قدرت کجادارد که گردد گرددوست؟
ما نمی دانیم عاشق بلبل و پروانه را!

♣♣

ای که گفتی: عشق رادرمان بهجران کرده‌اند
کاش‌میگفتی که: هجران‌راچه‌درمان کرده‌اند؟!

**

میمردم از الم ، اگر اندك توجهی
ظاهر نمیشد از نگه گاهگاه تو

مؤید

سید علی مؤید ثابتی متخلص به **مؤید** فرزند **سید حسن** نایب التولیهٔ آستان قدس رضوی درسال ۱۲۸۱ شمسی تولد یافت .
چند دوره ازخراسان بنمایندگی مجلس شورای ملی و سنا انتخاب شده است .

مقام صدق وصفا

شکسته خاطر وآزرده جان وخسته تنم
کسی مباد چنین زار و مبتلا که منم
نهاده اند ز روز نخست بر دل من
غمی که تا دم مردن نمیرود ز تنم
بلای جان من این‌عقل مصلحت بین‌است
بیار باده که غافل کنی ز خویشتنم
به رشحه‌ای زمن ای ابرفیض بارکرم
مکن دریغ که آخر گیاه این چمنم
منم عزیز خرابات ، پیر کنعان کو؟
که بوی یوسف خود بشنود ز پیرهنم
چوشمع ،آتش سوزان درون جان دارم
ببین بروشنی فکر و گرمی سخنم
صفای خلوت جان من است «شعروادب»
چوهست این دوچه حاجت بباغ‌یاسمنم
شوم نسیم وشبی دربرت کشم چون‌گل
ببوسمت لب و آنگه بگویمت که منم

نادرپور

نادر نادرپور فرزند **مرحوم تقی میرزا** ازاولاد **رضا قلی میرزا** فرزند **نادرشاه افشار** در سال ۱۳۰۸ خورشیدی در تهران تولد یافت . نادرپور از شعرای نوپرداز و زبردست معاصر است . تاکنون مجموعه هایی ازاشعار اوبنامهای : **چشمها ودستها** ، **دختر جام** ، **شعر انگور** و **سرمهٔ خورشید** انتشاریافته است .

برهنه

برهنه است و بکنجی فتاده پیرهنش
فروغ ماه در امـواج زلف پرشکنش
چومرمری که در اوجان دمد سپیدهٔ صبح
ز نور ماه در افتاده جنبشی به تنش
چو حوریان که بشویند تن بچشمهٔ شیر
درون چشمهٔ مه مـوج میزند بدنش
نشسته برتن او قطره هـای روشن نور
چو اشك مردهٔ شمعی بگاه سوختنش
درآن دوچشم که چون روح شب شکفته‌سیاه
نهفته رازی و پوشانده از نگاه منش
بگفتن آمـده ساق سپید و سینهٔ او
هزار گونه هوس جان گرفته در سخنش
ربوده بـوسهٔ گـرمی ز کام پر عطشی
بهم فشرده لبان را ز بیم گم شدنش
چو دیده جلوهٔ مـردم فریب قامت او
خدای عشق فراخوانده نزد خویشتنش
ز پای تا سر او بوسه داده از سر مهر
که بیم داشته هر لحظه از گریختنش
شکفته بر تن او داغ بوسه های سیاه
گناه ، مهر خموشی نهاده بردهنش
گناه کرده و در تیرگی نشسته ملول
ز ماهتاب ، هراسیده چشم راهزنش
نه‌روشن‌است ونه‌تاریك ، همچوصبح دروغ
هر آنکه دیده ، فرومانده در شناختنش

چراغی از پس نیزار

تو آن پرنـدهٔ رنگین آسمان بودی
که از دیار غریب آمدی به لانهٔ من
چو موج باد که در پردهٔ حریر افتد
طنین بال تو پیچید در تـرانهٔ من

پرت ز نور گریزان صبح گلگون بود
تنت حرارت خورشید و بوی باران داشت
نسیم بال تو عطـر گل ارمغانـم کرد
که ره چو باد به گنجینهٔ بهاران داشت

چو از تو مژدهٔ دیدار آفتاب شنید
دلم تپید و بخود وعدهٔ رهائـی داد
چراغی از پس نیزار آسمان روئید
که آشیان مرا رنگ روشنائی داد

ترا شناختم ای مرغ بیشه های غریب
ولی چه سود که چون پرتوی گذر کردی
چه شد که دیر درا ین آشیان نپائیدی
چه‌شد که زود از این آسمان سفر کردی

بگاه رفتنت ای میهمان بی غم من!
خموش ماندم و منقار زیر پر بردم
چو تاج کاج طلائی شد از طلیعهٔ صبح
پنـاه سوی درختان دور تـر بـردم

غم گریز تو نازم که همچو شعلهٔ پاك
مرا در آتش سوزنده زیستن آموخت
ملال دوریت ای پر کشیده از دل من
به من طریقهٔ تنها گریستن آموخت!

تهران ۱۶ خرداد ۱۳۳۹

بت تراش

پیکـر تراش پیرم و با تیشهٔ خیـال
یك شب ترا ز مرمر شعر آفریده ام
تا در نگین چشم تو نقش هوس نهم
ناز هـزار چشم سیه را خریده ام

بر قامتت که وسوسهٔ شستشو در اوست
پاشیده‌ام شراب کف آلود ماه را
تا از گزنـد چشم بدت ایمنی دهم
دزدیده‌ام ز چشم حسودان ، نگاه را

تا پیچ و تاب قد ترا دلنشین کـنم
دست از سر نیاز بهر سو گشوده ام
از هر زنی ، تراش تنی وام کرده ام
از هر قدی ، کرشمهٔ رقصی ربوده ام

اما تو چون بتی کـه به بت ساز ننگرد
در پیش پای خویش بخاکم فکنده ای
مست از می غروری و دور از غم منی
گوئی دل از کسی که ترا ساخت ، کنده‌ای

هشدار ! ز آنکه در پس این پردهٔ نیاز
آن بت تراش بلهوس چشم بسته‌ام
یك شب که خشم عشق تو دیوانـه ام کند
بینند سایه ها که ترا هم شکسته ام !

تهران ۲۲ آذر ۱۳۳۶

نادم لاهیجی

ملا نادم لاهیجی از شاعران اواسط دورهٔ صفوی است . در عصر شاه عباس بزرگ (۹۹۶-۱۰۳۸) بهندوستان رفت و در آنجا شاگردی نظیری نیشابوری کرد و در مرگ او مرثیه‌ای دارد .
در روزگارسلطنت شاه صفی (۱۰۳۸-۱۰۵۲) باصفهان آمد. عمراورا قریب هفتاد سال و وفاتش را دراصفهان ذکر کرده‌اند.

گریه با ناله بدل کردم و ، آشفته ترم
عشق در آتشم افکند ، که آبم نبرد !
باعث جلوهٔ گل دیدهٔ بیدار من است
بلبلان شور بر آرید ، که خوابم نبرد

✤✤

گر بمرگ ما خوشی ، بخرام دربالین ما
دیر میمیرد چو حسرت بر دل بیمار هست

*

نام من هر که برد ، باعث بد نامی تست
رفتم از خاطر خلقی که تو از یاد روی

*

دوگونه رنج وعذاب است جان لیلی را
بلای صحبت لیلی و فرقت لیلی

*

بهر طرف که فرو هشته زلف بخرامی
گمان برندکه صیاد دام بر دوش است .

ناصرالدینشاه

ناصرالدینشاه قاجار فرزند **محمدشاه قاجار** درسال ۱۲۶۴ هجری قمری تولد یافت ودر حدود نیم قرن سلطنت کرد و در سال ۱۳۱۳ هجری قمری در حرم حضرت عبدالعظیم بضرب گلولهٔ میرزا رضای کرمانی بقتل رسید .

ناصرالدینشاه بزرگترین و مشهورترین پادشاهان سلسلهٔ قاجار است .

چرا ؟

دل میبری و روی نهان میکنی چرا ؟
خود میکشی مرا و فغان میکنی چرا ؟
برتیر غمزه‌ات دل وجان هردو راست میل
تیری دریغ ازاین دل وجان میکنی چرا ؟
گر در خیال مرهم دلهای خسته‌ای
پس تار طره مشك فشان میکنی چرا ؟
تا چند روی خویش نشان میدهی بخلق ؟
راز مرا ز پرده عیان میکنی چرا
چون چشم التفات تو بر حال دیگریست
اشك مرا ز دیده روان میکنی چرا ؟

نثاری تبریزی

مولانا نثاری تبریزی از شاعران قرن دهم‌است . دراوایل حال بخراسان رفته .

گویند میان او و مولانا محتشم در کاشان در مجلسی اسباب رنجش فراهم‌آمده وازاین رومولانا محتشم را هجویه‌ای ساخته‌است.

دلا تا مهر مهرویی نداری
هوای سرو دلجویی نداری
ز باغ زندگانی بهره‌ات چیست
که با سروی لب جویی نداری
عجب آسوده ای ، گویا بدنبال
فریب چشم جادویی نداری
بدشنامی دل ما را بدست آر
که همچون ما دعاگویی نداری

❀❀

پر اضطراب دلم گرچه اهل صحبت نیست
ز بزم خویش مرانش‌که از مروت نیست
زبان شکوه ندارم به پیش یار از شرم
باین تسلی دل میدهم که فرصت نیست

**

دویی بمذهب فرمانبران دل کفر است
خدا یکی و محبت یکی و یار یکی

نزاری قهستانی

سعدالدین نزاری قهستانی موطن ومدفنش شهر بیرجنداست و معاصر شیخ سعدی بوده است وگویند با او دیدارها وهم صحبتیها داشته است. نزاری را غالب ارباب تذکره پیرو مذهب اسماعیلی دانسته اند.

گویا عمردرازی یافته ، وفاتش را بسال ۷۲۱ هجری قمری ذکر کرده‌اند.

دوستی

تو آن نئی که ز بهر خدات دارم دوست
و یا بـرای دل مصطفات دارم دوست
بیار بـاده ، بده بوسه ، در کنـارم گیر
که از برای چنین کار هات دارم دوست
چو بوسه ندهی و چیز دیگر نشاید خواست
توخود بگوزچه رو، پس چرات دارم دوست؟!

وداع

وداع یار گرامـی نمیتوانم کـرد
که احتمال سفر زار و نا توانم کـرد
مرا مربی فطرت چو پرورش میداد
بجای مغز محبت در استخوانم کـرد
شبی خرد بتفرج در آمد از در من
دمی ز دور تماشای دلستانم کـرد
چو دیدیارمرا ، گفت : حق بجانب تست
برو ، که بر تو ملامت نمیتوانم کرد !

توبه

چه بایدم دل شوریده در جهان بستن
جهان جهان و نیرزد بغصه بنشستن
اگر ز مطرب ومیخانه توبه کردم دوش
هنوز توبه نکـردم ز توبه بشکستن
بمذهب من اگر عارفی، تفاوت نیست
ردا فکندن و زنار بر میان بستن
کمال اهل تصوف بچیست ؛ میدانی ؟
بمعـرفت ، نه ببر جستن و فرو جستن
نزاریا چه کنی قصد، چاره چیست ؟ همین:
ز خویشتن ببریدن ، بدوست پیوستن !

**

در مذهب عاشقان قراری دگراست
در سر می عشق را خماری دگراست
هر علم که در مدرسه حاصل کردیم
کار دگر است و عشق کاری دگراست

**

خراب کردهٔ چشمان پر خمار تو ام
بهم بر آمدهٔ زلف تابـدار توام
هزار بار اگـر بفگنی و برداری
همان نزاری بر گشته روزگار تو ام

**

برلبم کس خنده ای هرگز ندید ، الا مگر
در میان گریه بر احوال خود خندیده ام !

نشاط اصفهانی

معتمدالدوله میرزا عبدالوهاب نشاط اصفهانی در سال **۱۱۷۵** هجری دراصفهان‌متولد شد. نشاط از پیشوایان تجدید شیوهٔ ادبی وازبزرگترین شعرای دورهٔ قاجاریه بشماراست که موردتوجه خاص فتحعلیشاه بوده است.

جز شعر در خط و انشاء و فنون ادب در زمان خود شهرت بسزائی داشته است و درامور سیاسی نیز دست داشته است.

مدتی نیز با اهل طریقت معاشرت داشته و ثروت خود را در این راه‌گذاشته است. مجموعهٔ آثار اوبنام **گنجینه** بطبع رسیده است. وفات او بسال **۱۲۴۴** هجری قمری اتفاق افتاد.

گنه

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد
در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد
منظر دیده قدمگاه گدایان شده است
کاخ دل در خود اورنگ شهی باید کرد
روشنان فلکی را اثری در ما نیست
حذر از گردش چشم سیهی باید کرد
شب که خورشید جهانتاب نهان ازنظراست
قطع این مرحله با نور مهی باید کرد
خوش همی میروی ای قافله سالار براه
گذری جانب گم کرده رهی باید کرد
نه همین صف زده مژگان سیه باید داشت
بصف دلشدگان هم نگهی باید کرد
جانب دوست نگه از نگهی باید داشت
کشور خصم تبه از سپهی باید کرد
گر مجاور نتوان بود بمیخانه **نشاط**
سجده از دور بهر صبحگهی باید کرد

نظامی

حکیم جمال الدین ابومحمد الیاس بن یوسف بن زکی بن مؤید نظامی گنجه‌ای ازشاعران واستادان بزرگ ونامدارشعرفارسی است که درحدود سال ۵۳۰ هجری قمری درگنجه تولد یافت وتمام عمر خود را در این شهر گذراند. نظامی از ارکان مسلم شعر فارسی و بزرگترین داستان سرایان ادبیات ایران است که دراین شیوه آثار گرانبهایی دارد که در نوع خود بی‌نظیر است از جمله مثنویهای خمسه است که شامل: **مخزن‌الاسرار- خسروشیرین- لیلی ومجنون بهرامنامه** یا **هفت پیکر** و **اسکندر نامه** است. وجزاینها دیوانی از قصاید و غزلیات دارد. در تاریخ وفات نظامی بین تذکره نویسان اختلاف است و از۵۷۶ تا ٦۰٦ نوشته‌اند و گویا صحیح‌تر از همه سال ٦١٤ هجری قمری باشد.

مدفن نظامی درگنجه تااواسط دورهٔ قاجاریه باقی‌بود، سپس رو بویرانی نهاد تـا باز بوسیلهٔ دولت محلی آذربایجان شوروی مرمت وتعمیر شد.

افسون بی‌اثر

مرا پرسی که چونی، چونم ایدوست
جگر پر درد و دل پر خونم ایدوست
حدیث عاشقی بر من رها کن
تو لیلی شو که من مجنونم ایدوست
بفریادم ز تو هر روز، فریاد
ازین فریاد روز افزونم ایدوست
شنیدم عاشقـان را مینوازی
مگر من زآن میان بیرونم ایدوست؟
نگفتی گر بیفتی گیرمت دست؟
ازین افتاده تر کاکنونم ایدوست؟
غزلهای **نظامی** بر تو خوانم
نگیرد در تو هیچ افسونم ایدوست

آب تنی شیرین

سپیده دم چو سر بـرزد سپیدی
سیاهی خواند حرف نا امیدی
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد
فرو شد تا برآمد یك گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را
بتلخی داد جان یکبارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری
در او چون آب حیوان چشمه ساری
ز شرم آب آن رخشنده خانی
شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بود اندام خسته
غبار از پای تا سر بر نشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی
ده اندر ده ندید از کس نشانی
فرو آمد بیك سو بارگی بست
ره اندیشه بر نظارگی بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمهٔ نور
فلك را آب در چشم آمد از دور
پرندی آسمان‌گون بر میان زد
شد اندر آب و آتش در جهان زد
حصاری نیل شد یعنی شبانگـاه
ز چرخ نیلگون سر برزد آن ماه
تن سیمینش می غلطید در آب
چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید
غلط گفتم که گل بر چشمه روید
در آب انداخته از گیسوان شست
نه ماهی بلکه ماه آورده دردست

دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار

چو خسرو دید کاشوب زمانه
هلاکش را همی سازد بهانه
بمشکو رفت پیش مشك مویان
وصیت کرد با آن ماهرویان
که میخواهم خرامیدن به نخجیر
دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر
شما خندان و خرم دل نشینید
طرب سازید و روی غم نبینید
بدان صورت که دل دادش گوائی
خبر میداد از الهام خدائی
قضا را اسبشان در راه شد سست
در آن منزل که آن مه موی میشست
غلامان را بفرمود ایستادن
ستوران را علوفه بر نهادن
تن تنها ز نزدیك غلامان
سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد در آن فیروزه گلشن
میان گلشن آبی دید روشن
چو طاووسی عقابی باز بسته
تذروی بر لب کوثر نشسته
گیا را زیر نعل آهسته میسفت
در آن آهستگی آهسته میگفت :
گر این بت جان من بودی چه بودی؟
ور این اسب آن من بودی چه بودی ؟
نبود آگه که آن شبرنگ و آن ماه
ببرج او فرود آیند ناگاه
ز هر سو کرد بر عادت نگاهی
نظر ناگه در افتادش بماهی
چو لختی دید از آن دیدن خطر دید
که بیش آشفته شد تا بیشتر دید

عروسی دید چون ماهی مهیا
که باشد جای آن مه بر ثریا
نه ماه آیینهٔ سیماب داده
چو ماه نخشب از سیماب زاده
در آب نیلگون چون گل نشسته
پرندی نیلگون تا ناف بسته
ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد
بنفشه بر سر گل دانه میکرد
اگر زلفش غلط میکرد کاری
که دارم در بن هر موی ماری
بدان چشمه که جای ماه گشته
عجب بین کافتاب از راه گشته
چو بر فرق آب می انداخت از دست
فلك بر ماه مروارید می بست
تنش چون کوه برفین تاب میداد
ز حسرت شاه را برفاب میداد
فشاند از دیده باران سحابی
که طالع شد قمر در برج آبی
سمنبر غافل از نظارهٔ شاه
که سنبل بسته بد، بر نرگسش راه
چو ماه آمد برون از ابر مشگین
به شاهنشه در آمد چشم شیرین
همایی دید در پشت تذروی
ببالای خدنگی رسته سروی
ز شرم چشم او در چشمهٔ قند
که گیسو را چو شب بر مه پراکند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز
بشب خورشید می پوشید در روز
سوادی بر تن سیمین زد از بیم
که خوش باشد سواد نقش بر سیم
دل خسرو بر آن تابنده مهتاب
چنان چون زر درآمیزد بسیماب
ولی چون دید کز شیر شکاری
بهم در شد گوزن مرغزاری

زبون‌گیری نکرد آن شیر نخجیر
که نبود شیر صید افکن زبونگیر
بصبری کاورد فرهنگ در هوش
نشاند آن آتش جوشنده را جوش
جوانمردی خوش آمد را ادب کرد
نظرگاهش دگر جائی طلب کرد
بگرد چشمه دل را دانه میکاشت
نظر جای دگر بیگانه میداشت
دو گل بین کز دو چشمه خار دیدند
دو تشنه کز دو آب آزار دیدند
همان را روز اول چشمه زد راه
همین از چشمه‌ای افتاده در چاه
بسر چشمه گشاید هر کسی رخت
بچشمه نرم گردد توشه‌ای سخت
جزایشان را که رخت از چشمه بردند
ز نرمیها بسختیها سپردند
نبینی چشمه‌ای کـز آتش دل
ندارد تشنه‌ای را پای در گـل
نه خورشید جهان کاین چشمهٔ خون
بدین کار است گردان گرد گردون
چو شه میکرد مه را پرده داری
که خاتون برد نتوان بی عماری
برون آمد پریرخ چون پری تیز
قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز

نظیری نیشابوری

محمد حسین نظیری نیشابوری از شاعران آغاز قرن یازدهم هجری است که از ایران بهندوستان رفت و بدربار جلال الدین اکبر شاه راه یافت. دراواخر عمر گوشه نشینی اختیار کرد وسرگرم تفکرات عارفانه شد وبسال ۱۰۲۱ هجری دراحمدآباد گجرات وفات یافت.

بزم شبانه

میم در جام و ماهم تا سحر بر روزنست امشب
دو دستم تا بوقت صبح طوق گردنست امشب
دو چشم حجله آیین بسته‌اند از گریهٔ شادی
در و بام از چراغان سرشکم روشنست امشب
شماری تا سحر دستم بزلف در همی دارد
گریبانم گریبانست و دامن دامنست امشب
همه شب بر لب و رخسار و گیسو میزنم بوسه
گل و نسرین و سنبل را صبا در خرمنست امشب
مغنی میگساری میکند ساقی نوا سازی
از این شادی که در بزم حسودان شیونست امشب
بدل طرح وصال جاودانی نقش می بندم
گرم خود دوست می آید بخلوت دشمنست امشب
باقبال محبت شاهد و می در نظر دارم
نه من با بخت خویشم نه **نظیری** با منست امشب

***

گر چه میدانم قسم خوردن بجانت خوب نیست
هم بجان تو که یادم نیست سوگند دگر

♠

مردم از شرمندگی تا چند با هر نا کسی
مردمت از دور بنمایند و گویم یار نیست

♠

گویا تو برون میروی از سینه ، وگر نه
جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد

♠

رسوا منم وگر نه تو صدبار در دلم
رفتی و آمدی و کسی را خبر نشد

نعمت‌الله ولی

امیر سید نورالدین شاه نعمت الله ولی ماهانی در روز پنجشنبهٔ بیست و دوم رجب سال ۷۳۰ هجری‌قمری درقصبهٔ‌کوه بنان کرمان و یا در حلب تولد یافت .

بقولی نسبش بحضرت امام محمد باقر علیه‌السلام میرسد . پس ازکسب علوم مقدماتی وبلاغت و اصول وفقه درسن ۱۴ سالگی بمکه مشرف شد وسالها بریاضت و تزکیهٔ نفس مشغول بود تاعاقبت از دست شیخ عبدالله یافعی یکی از عرفای عصر خویش خرقه پوشید چندی در یزدساکن شد وسرانجام درقصبهٔ ماهان‌کرمان اقامت‌گزید وبتربیت وارشاد مجذوبان پرداخت. درتصوف مؤسس سلسلهٔ مشهور نعمت‌اللهی است ودرعرفان مقامی بلند دارد.تخلصش دراشعار **سید** وگاهی **نعمت‌الله** است . گویا قریب ۱۰۰ سال زیسته ، سال وفات او را بعضی ۸۲۷ هجری قمری ذکرکرده اند .

خلوتسرای دل

بیا ای راحت جانم که جان من فدای تو
سر سوادیی عاشق فـدای خـاك پای تو
دلم خلوت‌سرای تست ، غیری در نمی گنجد
بجان تو ، که جان من ندارد کس بجای تو
ز خورشید جمال تو ، جهانی نور می یابد
تو سلطانی بحسن امروز و مهرویان گدای‌تو
ندارم دست از دامن اگر سر میرود در سر
کشم بار همه عالم برای که ، برای تو
بعشقت گر شوم گشته ، حیات جاودان دارم
چه خوش باشد وفای من اگر یابم بقای تو
خیالت نقش می بندم بهر صورت که بنماید
تویی نور دو چشم من که می بینم لقای تو
محب **نعمت‌اللهم** کزو بوی تو می آید
از آن دارم هوای او ، کـه او دارد هوای تو

رخ دوست

شاهدی از دکان باده فروش
برهی میگذشت سر خوش دوش
حلقهٔ بندگی پیر مغان
کرده چون در عاشقی در گوش
بسته زنار همچو ترسایان
جام بر دست و طیلسان بر دوش
گفتم ای دستگیر مخموران
از کجا میرسی چنین مدهوش
جام گیتی نمای با من داد
گفت : ازاین باده جرعه‌یی کن نوش
گر تو خواهی که تا شوی محرم
در خرابات راز را مپیوش
گفتم این باده از پیالهٔ کیست
لب بدان گرفت و گفت خموش
تا که از پیر دیر پرسیدم
که ز سودای کیست اینهمه جوش
هیچکس زین حدیث لب نگشود
نا گهان چنگ بر کشید خروش

که سراسر جهان وهر چه در اوست
عکس یك پرتوی است از رخ دوست

ترك بالا بلند یغمایی
سر و سردار ملك زیبایی
شهرهٔ انس و جان بخوش رویی
فتنه مرد و زن بغوغایی
طلعتش ماه برج نیکویی
قامتش سرو باغ رعنایی
از در دیر چون درون آمد
هر کسش دید گشت شیدایی

ناگه از مرحمت نظر انداخت
بمن مستمند سودایی
که گرت آرزوی سلطنت است
چند هجران کشی و تنهایی
گفت ای عاشق بلا دیده
تا بکی بیخودی و رسوایی
در ره دوست کفر و دین در باز
در خرابات باده پیمایی
چونکه بر گشتم از ره تقلید
داد تلقینم این بدانایی

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یك پرتوی است از رخ دوست

ساقیا بادهٔ شبانه کجاست
می بیاور که دور نوبت ماست
جام گیتی نمای پیش آور
که در او جرعه یی خدای نماست
بی خبر کن مرا ز هستی خود
که خبر آرمت که یار کجاست
بگدایی رویم بر در دوست
که مراد همه جهان آنجاست
پیر پیمانه نوش پیمان ده
آنزمانی که بزم می آراست
گفت با دوست هرکه بنشیند
باید اول ز رأی خود برخاست
تا ببینی بدیدهٔ معنی
نعمت‌الله را تو از چپ و راست
پس از آنت بگوش جان آید
در جهان آنچه مخفی و پیداست

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یك پرتوی است از رخ دوست

نقی

شیخ علی نقی کمره‌ای متخلص به **نقی** ازشعرای اواخرقرن دهم و اوایل قرن یازدهم است که از شعرای معروف زمـان خود بوده است .
اصلش ازکمره است ومدتی دراصفهان وکاشان میزیسته.
ولادت اوبسال۹۵۳ ووفاتش را بین سالهای ۱۰۳۰و۱۰۳۱ ذکرکرده‌اند .

شوق دلارام

ترسم که دل از شوق دلارام بمیرد
کاری نکند حاصل و ناکام بمیرد
قاصد مرسان مژده بدل زود ، مبادا
کم حوصله از لذت پیغام بمیرد
ای وای بر آن مرغ گرفتارکه از وی
صیاد شود غافل و در دام بمیرد
امروز دگر پرسش من کن بتکلف
کاین خسته اگر دیر زید ، شام بمیرد
قربان شدن گردش چشم تو **نقی** را
به نیست ، که ازگردش ایام بمیرد ؟ !

شب غم

گفتی چسان گذشت شب غم ؟ ندیده‌ای
هرگزچنان شبی که بگویم چنان گذشت
رحمی بحال خویش نقی کاین شکاریان
وقتی کنند رحم، که تیراز کمان گذشت!

بکش امروز عاشق را که هم خود
شفاعت خواه فردای تو باشد
دل خود تنگ میخواهم ، که دروی
نمیخواهم بجز جای تـو باشد

♠

دل رود درپی‌آن دلبر و اشکم در پای
طفل رسمی است کهن، کزپی دیوانه‌رود

♠

مقبول نیست جز به تیمم نماز عشق
ماییم و خاك کوی تو ، گوآبرو مباش

♠

بسیار دلبرانه نگه میکنی ، مگر
دانسته‌ای که دل زتو ای یارمیکنیم؟!

♠

وای برجان خلایق ، اگر آرند بحشر
عوض روز قیامت ، شب تنهائی را

نیازی

ملامحمد شرقی متخلص به **نیازی** از خویشان شرف الدین علی‌یزدی مؤلف ظفرنامهٔ تیموری وازشاعران قرن دهم هجری‌است.

نیاز

سوی من ای سرو ناز من ببین
سرو ناز من نیاز من ببین
روی در محراب و دل سوی بتان
طاعتم بنگر نماز من ببین
سوختم از داغ تنهائی چو شمع
گریه‌های جانگداز من ببین
مینوازد هر دمم با ناوکی
دلبر مسکین نواز من ببین
اشك گلگون **نیازی** دمبدم
میکند افشای راز من ببین

نیمایوشیج

علی اسفندیاری فرزند **ابراهیم نوری** «**اعظام السلطنه**» که درآغازجوانی نام خودرا به **نیمایوشیج** بدل کرددرسال۱۳۱۵هجری قمری دریوش ازقراء مازندران دیده برجهان گشود . در۱۲سالگی با خانواده‌اش بتهران آمد. ابتدا درمدرسهٔ «حیات جاوید» (رشدیه) رفت و سپس درمدرسه سن‌لوئی بتحصیل زبان‌فرانسه پرداخت .

از اوان کودکی به سرودن شعر علاقهٔ فراوانی داشت .

نیمـا مدتی در رشت‌بتدریس اشتغال داشت ودرسالهای اخیرعمر درخدمت وزارت فرهنگ بود. نیمابی‌شك از بزرگترین سرایندگان عصر ماست که در شیوهٔ شعر فارسی دگرگونی بوجود آورد . نیما دارای آثاری است‌که ازآن میان **افسانه** شهرت فراوان دارد .

دل گفت: که شمع مجلس افروز منم
جان گفت : ولیك خانمانسوز منم
دلدار نگارینم آوا در داد :
از پرده ، که در معرکه فیروز منم .

♠♠

دانی‌که چه کرد؟ برسرش شانه‌کشید
بامن شب دوش ، آنکه پیمانه کشید
صبح از برمن چومست برخاست، برفت
خطی بحساب من دیوانه کشید

♠♠

گفتم : « به چه‌ات اشارتی ؟ » گفت: « شراب »
گفتم : « پس مستیت چه ؟ !! خندید که:«خواب»
گفتم : « چو تو خفتی ، چه مرا شاید‌کرد ؟ »
گفتـا : « همـه حـرفهـا نـدارنـد جواب »

ای شب

هان ای شب شوم وحشت انگیز
تا چند زنی بجانم آتش
یا چشم مرا ز جای بر کن
یا پرده ز روی خود فرو کش
یا بازگذار تا بمیرم
کز دیدن روزگار سیرم

دیری است که در زمانهٔ دون
از دیده همیشه اشکبارم
عمری بکدورت و الم رفت
تا باقی عمر چون سپارم
نه بخت بد مراست سامان
وای شب نه تراست هیچ پایان

چندین چه کنی مرا ستیزه
بس نیست مرا غم زمانه ؟
دل میبری و قرار از من
هر لحظه به یك ره و فسانه
بس کن که شدی توفتنهٔ سخت
سرمایهٔ درد و دشمن بخت

این قصه که میکنی تو با من
زین خوبترایچ قصه ای نیست
خوب است ولیك باید از درد
نالان شد و زار زار بگریست
بشکست دلم ز بی قراری
کوتاه کن این فسانه باری

آنجا که زشاخ گل فرو ریخت
آنجا که بکوفت باد بر در
و آنجا که بریخت آب مواج
تابید بر او مه منور
ای تیره شب دراز دانی
کانجا چه نهفته بد نهانی ؟

بودست دلی ز درد خونین
بودست رخی ز غم مکدر
بودست بسی سر پر امید
یاری یاری گرفته در بر

کو آن همه بانك و نالهٔ زار
کو نالـهٔ عاشقان غمخوار

در سایهٔ آن درختها چیست
کز دیدهٔ عالمی نهان است
عجز بشر است این فجایع
یا آنکه حقیقت جهان است

در سیر تو طـاقتـم بفرسود
زین منظره چیست عاقبت سود؟

تو چیستی ای شب غم انگیز
در جستجوی چه کاری آخر
بس وقت گذشت وتو همانطور
استاده بشکل خوف آور

تاریخچهٔ گذشتگانی
یا راز گشای مردگانی

تو آینه‌دار روزگـاری
یا در ره عشق پرده داری
یا دشمن جان من شدستی
ای شب بنه این شگفت کاری

بگذار مرا به حالت خویش
با جان فسرده و دل ریش

بگذار فرو بگیردم خواب
کز هر طرفی همی وزد باد
وقتیست خوش وزمانه خاموش
مرغ سحری کشیده فریاد

شد محو یکان یکان ستاره
تا چند کنم به تو نظاره ؟

بگذار به خواب اندر آیم
کز شومی گردش زمانه
یکدم کمتر بیاد آرم
و آزاد شوم ز هر فسانه

بگذار که چشم ها ببندد
کمتر به من این جهان بخندد!

۱۳۰۲

وجدی

غلامحسین جواهری فرزند **حاج میرزا مهدی** متخلص به **وجدی** در سال ۱۳۰۳ خورشیدی در قم تولـد یافت . وجدی از شاعران تواناوخوش ذوق معاصراست که درسخن‌سرایی به‌غزل رغبت بیشتری دارد . وجدی در انجمن ادبی حافظ که ازانجمنهای بنام تهران است سمت دبیری دارد .

گریه

ای خوش بیاد روی تو تنها گریستن
از شوق همچو شمع سرا پا گریستن
هر گریه‌ای نشانهٔ طوفان شوق نیست
فرق است بین گریهٔ من تا گریستن
زاهد بداغ مُهرتو این شرط مِهرنیست
پنهان قرین عشرت و پیدا گریستن
ای آشنا طریقهٔ بیگانه پروری است
با غیر خنده‌کردن و با ما گریستن
هرجا شکفتگی است گرت آرزو ، چوابر
باید که بی دریغ بهر جا گریستن
وجدی شکوفه‌های دل انگیز طبع تو
خندان نمیشوند ، مگر با گریستن

بیقراری

آشفته حالی دلم از زلف یار پرس
احوال بیقرار من از بیقرار پرس
تا خاطرت ز نکهت آن بشکفد چو گل
این مژده را ز پیك نسیم بهار پرس
احوال شمع جمع که تنها بخویش سوخت
از سوز ما و گریهٔ بی اختیار پرس
خواهی که نیك و زشت جهان بر تو بگذرد
این راز را ز زمزمهٔ جویبار پرس
از خاك تا بلند شوی با سبکسری
برخیز و سر نکتهٔ آن از غبار پرس
با رتبهٔ بلند گرت سیر رهرویست
سر نه بخاك و حکمتش از آبشار پرس
هر سفله نیست درخور آئین مردمی
این شیوه را ز مردم والاتبار پرس
وجدی چه خوش سرود «همایی» در این غزل
« راز ستاره از من شب زنده دار پرس »

وحشی بافقی

کمال الدین وحشی بافقی کرمانی در قصبهٔ بافق کرمان متولد شده و بیشترا قامت او در یزد بوده و در درگاه غیاث الدین میر میران حاکم یزد از نوادگان دختری شاه اسماعیل صفوی روزگار میگذرانیده است .
مثنویهایی به‌تقلید نظامی ساخته که‌از بهترین مثنویهای‌اخیراست.
شهرت وحشی بیشتر بمناسبت ترکیب بندهای زیبای اوست .
وفات اوبسال ۹۹۱ هجری اتفاق افتاد .

بی وفایی

ای گل تازه که بوئی ز وفا نیست ترا
خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا
رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا
ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا
التفاتی باسیران بلا نیست ترا
با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا
فارغ از عاشق غمناك نمی باید بود
جان من این همه بی‌باك نمی باید بود

همچو گل چند بروی همه خندان باشی
همره غیر بگلگشت گلستان باشی
هر زمان با دگری دست و گریبان باشی
زان بیندیش که از کرده پشیمان باشی
جمع ما جمع نباشد تو پریشان باشی
یاد حیرانی ما آری و حیران باشی
ما نباشیم که باشد که جفای تو کشد ؟
بجفا سازد و صد جور برای تو کشد ؟

شب بکاشانهٔ اغیار نمی باید بود
غیر را شمع شب تار نمی باید بود
همه جا با همه کس یار نمی باید بود
یار اغیار دل آزار نمی باید بود
تشنهٔ خون من زار نمی باید بود
تا باین مرتبه خونخوار نمی‌باید بود
من اگر کشته شوم باعث بد نامی تست
موجب شهرت بی باکی و خودکامی تست

دیگری جز تو مرا این همه آزار نکرد
جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
آنچه کردی تو بمن هیچ ستمکار نکرد
هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد
این ستمها دگری با من بیمار نکرد
هیچکس این همه آزار من زار نکرد

گر ز آزردن من هست غرض مردن من
مردم ، آزار مکش از پی آزردن من

جان من سنگدلی ، دل بتو دادن غلط است
چشم امید بروی تو گشادن غلط است
بر سر راه تو چون خاك فتادن غلط است
روی بر کرده براه تو نهادن غلط است
رفتن اولی‌است ز کوی، توستادن غلط است
جان شیرین به تمنای تو دادن غلط است

تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
چون شود خاك بر آن خاك گذارت باشد

مدتی هست که حیرانم و تدبیری نیست
عاشق بی سر و سامانم و تدبیری نیست
از غمت سر بگریبانم و تدبیری نیست
خون دل رفته بدامانم و تدبیری نیست
از جفای تو بدین سانم و تدبیری نیست
چه توان کرد پشیمانم و تدبیری نیست

شرح درماندگی خود به که تقریر کنم ؟
عاجزم چارهٔ من چیست ؟ چه تدبیر کنم؟

نخل نوخیز گلستان جهان بسیارست
گل این باغ بسی ، سرو روان بسیارست
جان من ، همچو توغارتگر جان بسیارست
ترك زرین‌کمر موی میان بسیارست
با لب همچو شکر تنگ دهان بسیارست
نه که‌غیرازتوجوان نیست، جوان‌بسیارست

دیگری این همه بیداد بعاشق نکند
قصد آزردن یاران موافق نکند

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو
بکمند تو گرفتارم و میدانی تو
داغ شوق تو بجان دارم و میدانی تو
از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو
خون دل از مژه میبارم و میدانی تو
از برای تو چنین زارم و میدانی تو
از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز
از تو شرمنده بیك حرف نبودم هرگز

مکن آن نوع که آزرده شوم از خویت
دست بر دل نهم و پا بکشم از کویت
گوشه‌یی گیرم و من بعد نیایم سویت
نکنم بـاردگر یاد قد دلجویت
دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت
سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت
بشنو این پند ومکن قصد دل‌آزردهٔ خویش
ور نه بسیار پشیمان شوی از کردهٔ خویش

چند صبح آیم و از خاك درت شام روم
از سر کوی تو خودکام بناکام روم
از پی‌ات آیم و با من نشوی رام روم
صد دعا گویم و آزرده بدشنام روم
دور دور از تو من تیره سر انجام روم
نبود زهره که همراه تو یك گام روم
کس چرا این همه سنگین دل و بدخو باشد
جان من این روشی نیست که نیکو باشد

از سر کوی تو با دیدهٔ تر خواهم رفت
چهره آلوده بخوناب جگر خواهم رفت
تا نظر میکنی از پیش نظر خواهم رفت
گر نرفتم زدرت شام ، سحرخواهم رفت
نه که این بار چوهربار دگرخواهم رفت
نیست باز آمدنم باز اگر خواهم رفت
از جفای تو من زار چو رفتم ، رفتم !
لطف کن ، لطف که این بارچورفتم، رفتم!

چند در کوی تو با خاك برابر باشم
چند پامال جفای تو ستمگر باشم
چند پیش تو بقدر از همه کمتر باشم
از تو چند ای بت بد کیش مکدر باشم
میدوم تا بسجود بت دیگر باشم
باز اگر سجده کنم پیش تو کافر باشم
خود بگو از چه کشم ناز ، تغافل تا کی
طاقتم نیست ازین بیش تحمل تا کی

سبزهٔ دامن نسرین ترا بنده شوم
ابتدای خط مشکین ترا بنده شوم
چین بر ابرو زدن و کین ترا بنده شوم
گره ابروی پر چین ترا بنده شوم
طرز محبوبی و آئین ترا بنده شوم
حرف ناگفتن و تمکین ترا بنده شوم
الله الله ز که این قاعده آموخته‌یی
کیست استاد تو ، اینها ز که آموخته‌یی

این همه جور که من از پی هم می‌بینم
زود خود را بسر کوی عدم می‌بینم
دیگران راحت و من از تو الم می‌بینم
همه کس خرم و من این همه غم می‌بینم
لطف بسیار طمع دارم و کم می‌بینم
هستم آزرده و بسیار ستم می‌بینم
خرده بر حرف درشت من آزاده مگیر
حرف آزاده درشتانه بود خرده مگیر

آنچنان باش که من از تو شکایت نکنم
پیش مردم ز جفای تو حکایت نکنم
از تو قطعاً طلب لطف و عنایت نکنم
همه جا قصهٔ درد تو روایت نکنم
شرح این قصهٔ بیحد و نهایت نکنم
خویش را شهرهٔ هر شهر و ولایت نکنم
خوش کنی خاطر **وحشی** بنگاهی سهل‌است
سوی او گوشهٔ چشمی زتو گاهی سهل‌است

قصهٔ پریشانی

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصهٔ بی سر و سامانی من گوش کنید
گفت و گوی من وحیرانی من گوش کنید
شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کی
سوختم ، سوختم ، این سوز نهفتن تاکی

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم
ساکن کوی بت عربده‌جویی بودیم
عقل و دین باخته ، دیوانه رویی بودیم
بستهٔ سلسلهٔ سلسله مویی بودیم
کس درآن سلسله غیرازمن ودل بند نبود
یك گرفتار از این جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت
سنبل پر شکنش هیچ گرفتار نداشت
این همه مشتری و گرمی بازار نداشت
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
اول آنکس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او
داد رسوایی من شهرت زیبائی او
بسکه دادم همه جا شرح دلارایی او
شهر پر گشت ز غوغای تماشایی او
این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر و برگ من بی سرو سامان دارد

چاره اینست و ندارم به ازاین رای دگر
که دهم جای دگر دل بدلارای دگر
چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر
بر کف پای دگر بوسه زنم جای دگر
بعد ازاین‌رای من‌اینست وهمین‌خواهد‌بود
من براین هستم و البته چنین خواهد بود

پیش او یار نو و یار کهن هردو یکیست
حرمت مدعی و حرمت من هر دو یکیست

قول زاغ و غزل مرغ چمن هردو یکیست
نغمهٔ بلبل و فریاد زغن هر دو یکیست
این ندانسته که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبهٔ مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به
چند روزی پی دلدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر باشم به
مرغ خوش نغمهٔ گلزار دگر باشم به
نوگلی کو که شوم بلبل دستان سازش
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

آنکه بر جانم از او دمبدم آزاری هست
میتوان یافت که بر دل ز منش باری هست
از من و بندگی من اگرش عاری هست
بفروشد که بهر گوشه خریداری هست
بوفا داری من نیست در این شهر کسی
بنده‌ای همچو مرا هست خریدار بسی

مدتی در ره عشق تو دویدیم بس است
راه صد بادیه درد بریدیم بس است
قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است
اول و آخر این مرحله دیدیم بس است
بعد از این ما و سر کوی دلارای دگر
با غزالی بغزلخوانی و غوغای دگر

تو مپندار که مهر از دل محزون نرود
آتش عشق بجان افتد و بیرون نرود
وین محبت بصد افسانه و افسون نرود
چه گمان غلط است این نرود چون نرود
چند کس از تو و یاران تو آزرده شود
دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود

گرچه ازخاطر وحشی هوس روی تو رفت
شد دل‌آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت
از دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت
با دل پر گله از ناخوشی روی تو رفت
حاش لله که وفای تو فراموش کند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

ورزی

ابوالحسن ورزی فرزند حسین **فلاح زاده** بسال ۱۲۹۳ شمسی در تهران متولد شد. ازدانشکدهٔ حقوق در رشته قضائی باخذلیسانس نایل شده است. مدتی در وزارت دادگستری خدمت میکرد، وسالها درسمتهای مختلف بوده و اکنون در وزارت دارائی خدمت میکند.

بازگشت

به‌آغوش توای شیرین‌تر ازجان، بازمیگردم
گنه‌کار از برت رفتم ، پشیمان باز میگردم
توشیرین ترزجانی ، بی‌توسیراز زندگی بودم
چه مشکل‌رفتم از کویت، چه‌آسان بازمیگردم
مگر اشك پشیمانی من گرد گنه شوید
بدین امید با اشك چو باران باز میگردم
ز شرم آنکه درپایش نیفشاندم سروجان را
زحسرت جان‌ودل بر کف به‌جانان بازمیگردم
ز عطر آروزیش نکهت جان در نفس دارم
نسیم نوبهارم ، در گلستان باز میگردم

غم

بهرکجا که غمی تازه یا کهن باشد
نصیب این دل بی خانمان من باشد
بهر کجا که کنند انجمن سیه‌روزان
دل بلا کش من شمع انجمن باشد
نصیبم از چمن عشق خار ناکامی است
هزار لاله وگل گر در این چمن باشد
چرا ز غیر بنالد دل هوایـی من
که هرچه میکشدازدست خویشتن باشد
بغارت چمنی چون رود بلای چمن
دل رمیده من مرغ آن چمن باشد

آفت آشیان

هرگز کسی بروز من ناتوان مباد
مانند من فسرده دلی در جهان مباد
بس رنج دیده‌ام ز دل مهربان خویش
یا رب دلی دگر بجهان مهربان مباد
گرشد خزان بهار من از دوریت چه باك ؟
ای گل ترا بهار جوانی خزان مباد
هر کس که میرود نهد از خود نشانه ای
از من بجز فسانهٔ عشقت نشان مباد
سوزد اگر چو شمع زبانم ، ز سوز عشق
حرفی بغیر عشق مرا بر زبان مباد
هرکس که ناله های دلم را شنید ، گفت
مرغی شکسته بال و جدا ز آشیان مباد
خوش آشیانه ایست برای وفا دلم
جز برق عشق آفت این آشیان مباد

اندیشهٔ فردا

رفتی از چشم و دلم محو تماشاست هنوز
عکس روی تو دراین آینه پیداست هنوز
هرکه در سینه دلی داشت بدلداری داد
دل نفرین شدهٔ ماست که تنهاست هنوز
در دلم عشق تو چون شمع ، بخلوتگه راز
در سرم شور تو چون باده به میناست هنوز
گر چه امروز من آئینهٔ فردای منست
دل دیوانه در اندیشهٔ فرداست هنوز
عشق آمد به دل و شور قیامت برخاست
زندگی طی شد و این معرکه برپاست هنوز
لب فرو بسته‌ام از شرم و زبان نگهم
پیش چشمان سخنگوی تو گویاست هنوز

هاتف اصفهانی

سید احمد هاتف اصفهانی از شعرای بزرگ قرن دوازدهم هجری است. او یکی از کسانی است که دراحیاء سبك متقدمین بعد از عهد صفویه بشمار است .

هاتف در نیمهٔ اول قرن دوازدهم در اصفهان متولـد شد ، و بسال۱۱۹۸ هجری وفات یافت. هاتف جز شعر درحکمت وطب نیز دست داشته است .

شاهکار هاتف ترجیع بند عارفانه وعاشقانهٔ اوست که از جهت اسلوب کلام وترکیب الفاظ و هم ازلحاظ معانی ومضامین لطیف در فارسی کم نظیر است .

تحفهٔ جان

سوی خود خوان یکرهم تا تحفه جان آرم تو را
جان نثارافشان خاك آستان آرم تو را
از کدامین باغـی ای مرغ سحر بامن بگوی
تـا پیام طایـر هـم‌آشیان آرم تـو را
من خموشم حال من میپرسی ای همدم ، که باز
نالم و از نالهٔ خود در فغان آرم تو را
شکـوه از پیری کنی زاهد بیا همراه من
تا بمیخانه برم پیر و جوان آرم تو را
ناله بی تأثیر و افغان بی اثر چون زین دو من
بر سر مهر ای مه نامهربان آرم تو را
گر نیارم بر زبان از غیر حرفی چون کنم
تـا بحرف ای دلبر نامهربان آرم تو را
در بهار از من مرنج ای باغبان گاهی اگر
یـاد از بی برگـی فصل خزان آرم تو را
خامشی از قصهٔ عشق بتان **هاتف** چـرا
باز خواهم بر سر این داستان آرم تو را

اقلیم عشق

ای فدای تو هم دل و هم جان
وی نثار رهت همین و همان
دل فدای تو چون توئی دلبر
جان نثار تو چون توئی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل
جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل تو راه پر آسیب
درد عشق تو درد بی درمان
بندگانیم جان و دل بر کف
چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر دل صلح داری اینك دل
ور سر جنگ داری اینك جان
دوش از سوز عشق و جذبهٔ شوق
هر طرف میشتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم
سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم
روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کانشب
دیده در طور موسی عمران
پیری آنجا بآتش افروزی
بادب گرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار و گل رخسار
همه شیرین زبان و تنگ دهان
عود و چنگ و دف و نی و بربط
شمع و نقل و گل و می و ریحان
ساقی ماه‌روی مشکین موی
مطرب بذله گوی خوش الحان
مغ و مغزاده مؤبد و دستور
خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی
شدم انجا بگوشه ای پنهان
پیر پرسید کیست این گفتند
عاشقی بی قرار و سر گردان

گفت جامی دهیدش از می ناب
گرچه ناخوانده باشداین مهمان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه دین
سوخت هم کفر ازآن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی
بزبانی کـه شرح آن نتوان
این سخن میشنیدم از اعضا
همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست وهیچ نیست جزاو
وحـده لا اله الا هـو

از تو ای دوست نگسلم پیوند
ور به تیغم برند بند از بند
الحق ارز ان بود ز ما صدجان
وز دهان تو نیم شکرخند
ای پدر پند کم ده از عشقم
که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کـوی عـافیت دانـم
چـکنم کاوفتـاده ام بکمنـد
پند آنان دهند خلق ای کاش
که ز عشق تو میدهندم پند
در کـلیسا بدلبـر تـرسا
گفتم ای دل بدام تو در بند
ایکـه دارد بتـار زنارت
هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتـن تا کی
ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید
که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت
وز شکرخنده ریخت آب ازقند
که گر از سر وحدت آگاهی
تهمت کافری بما مپسند
در سه آئینه شاهد ازلـی
پرتو از روی تابناك افكند

سه نگردد بریشم ار او را
پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما در این گفتگو که از یك سو
شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست وهیچ نیست جز او
وحـده لا اله الا هـو

دوش رفتم بکوی باده فروش
زآتش عشق دل بجوش وخروش
محفلی نغز دیدم و روشن
میر آن بزم پیر باده‌فروش
چاکران ایستاده صف در صف
باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر و میکشان گردش
پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی
دل پراز گفتگوی و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی
چشم حق‌بین وگوش راست‌نیوش
سخن این بآن هنیأ‌لك
پاسخ آن باین که بادت نوش
گوش بر چنگ و چشم برساغر
آرزوی دو کون در آغوش
بادب پیش رفتم و گفتم
ای ترا دل قرار گاه سروش
عاشقم دردناك و حاجتمند
درد من بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان بطنز با من گفت
کای ترا پیر عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا ای از شرمت
دختر رز بشیشه برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده
و آتش دل فرو نشان از جوش
دوش میسوختم از این آتش
اه اگر امشبم بود چون دوش

گفت خندان که هین پیاله بگیر
ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه ای در کشیدم و گشتم
فارغ از رنج عقل و زحمت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم
مابقی سر بسر خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت
این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی
آنچه نادیدنی است آن بینی
گر باقلیم عشق روی آری
همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل آن زمین بمراد
گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد
وآنچه خواهد دلت همان بینی
بی سر و پا گدای آنجا را
بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یك را
بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره‌ای که بشکافی
آفتابیش در میان بینی
هرچه داری اگر بعشق دهی
کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر بآتش عشق
عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق حیات درگذری
وسعت ملك لامکان بینی
آنچه نشنیده گوشت آن شنوی
وآنچه نا دیده چشمت آن بینی
تا بجائی رساندت که یکی
از جهان و جهانیان بینی

با یکی عشق ورز از دل و جان
تا بعین‌الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار
در تجلی است یا اولی الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند
روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی
همه عالم مشارق‌الانوار
کوروش قاید و عصا طلبی
بهر این راه روشن و هموار
چشم بگشا بگلستان و ببین
جلوهٔ آب صاف در گل و خار
ز آب بی‌رنگ صد هزاران رنگ
لاله و گل نگر در آن گلزار
پا براه طلب نه از ره عشق
بهر این راه توشه ای بردار
شود آسان ز عشق کاری چند
که بود نزد عقل بس دشوار
یار کو بالعذو و الاصال
یار جو بالعشی و الابکار
صد رهت لن ترانی ار گوید
باز میدار دیده بر دیدار
تا بجائی رسی که می نرسد
پای اوهام و پایهٔ افکار
بار یابی بمحفلی کانجا
جبرئیل امین ندارد بار
این ره آن زاد راه و آن منزل
مرد راهی اگر بیا و بیار
ور نه‌ای مرد راه چون دگران
یار میگوی و پشت سر میخار
هاتف ارباب معرفت که گهی
مست خوانندشان و گه هشیار

از می و بزم و ساقی و مطرب
وز مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراریست
که بایما کنند گاه اظهار
پی بری گر برازشان دانی
که همین است سر آن اسرار

که یکی هست وهیچ نیست جز او
وحـده لا اله الا هـو

***

باز آی و بکوی فرقتم فرد نگر
وز درد فراق چهره‌ام زرد نگر
از مرگ دوای درد خود می‌طلبم
بیمار نگر ، دوانگر ، درد نگر

♣♣

از عشق تو جان بیقراری دارم
در دل زغم تو خار خاری دارم
هردم کشدم سوی تو بی‌تابی دل
می پنداری که با تو کاری دارم

♣♣

این گل که بچشم نیك و بد خارم ازو
رسوا شدهٔ کوچه و بازارم ازو
من میخواهم که دست از او بردارم
دل نگذارد که دست بردارم ازو

♣♣

روی تو که رشك ماه نا کاسته است
باغیست که از هر گلی آراسته است
گر زآنکه خدا نیز و فائی بدهد
آنی که دل من ازخدا خواسته است

هلاکی همدانی

مولانا هلاکی همدانی ازشاعران قرن دهم هجری وازملازمان سلطان حسین میرزا فرزند بهرام میرزا است . صاحب مجمع الخواص دربارهٔ او مینویسد : « شاعری خوش سلیقه و هموار است ، هرگونه شعر میگفت وتاحدی مولویت هم داشت . »

غم عشق

خاطر ازعشق توخرسند بغم داشته‌ایم
گرغمی ازتونبوده است الم داشته‌ایم
هیچگه شرح جفای تو نکردیم رقم
حرف سودای توپنهان زقلم داشته‌ایم
نه ز غم بوده شب هجر توبیداری ما
چشم بر رهگذر خواب عدم داشته‌ایم
شمع گریان ومن‌ازدیدهٔ تراشك فشان
همه شب تا بسحر ماتم هم داشته‌ایم
خوی ما با ستم یار چنان بودکه یار
لطف میکرده و ما چشم ستم داشته‌ایم
میرسیده‌است جفای تو کم وبیش بما
نه غم بیش و نه اندیشهٔ کم داشته‌ایم

هلالی جغتائی

هلالی جغتائی استرآبادی از شعرای اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم است. غیر از دیوان غزلیات و قصاید و رباعیات منظومه‌های دیگری بنام **شاه ودرویش و لیلی و مجنون وصفات العاشقین** دارد. هلالی اصلش ترك است و در استرآباد متولد شده است. درخراسان بدستگاه سلطان حسین بایقرا و وزیر او امیرعلیشیر نوائی راه یافت ودراوایل عهد صفویه درسال ۹۳۶ هجری بدستور عبیدالله خان ازبك از سلسلهٔ شیبانیان در هرات بقتل رسید. علت اینکه عبیدالله خان حنفی متعصبی بود وپس ازمرگ سلطان حسین بایقراء مردم درکشمکش بین ازبکان و صفویه گاهی بدین سو وگاهی بدان سو میگرویده‌اند وهلالی نیز بر سرهمین‌کارکشته شده است.

ازاقسام شعرغزل را بهترمی سرود وباید اورا ازغزلسرایان نامدارعصرخود بشمارآورد.

بیا!

بیا، بیا که دل و جان من فدای تو باد
سری که بر تن من هست خاك پای تو باد
دلم بمهر تو صد پاره باد و هر پاره
هزار ذره و هر ذره در هوای تو باد
ز خانه تا بدر آئی و پا نهی بسرم
سرم فتاده بخاك در سرای تو باد
ترا ببسمل من گر رضاست بسم الله
بیا، بیا، که قضا، تابع رضای تو باد
مقصرم ز دعا در جواب دشنامت
ملایك همه افلاك در دعای تو باد
مباد آنکه رمد هرگز از بلای تو دل
درین جهان و در آن نیز مبتلای تو باد
بدرد خوی گرفتم، دوا نمی خواهم
همیشه در دل من درد بی‌دوای تو باد
چه لطف بود، رقیبا، که رفتی از کویش؟
بدین ثواب که کردی بهشت جای تو باد
اگر **هلالی** بیچاره در هوای تو مرد
برای مردن او غم مخور، بقای تو باد

بلای جان

به یار بی وفا عمری وفا کردم ، ندانستم
بامید وفا بر خود جفا کردم، ندانستم
دل آزاری که هر گزدیده برمردم نینداژد
بسان مردمش در دیده جا کردم ندانستم
اگر گفتم که : دارد یارمن آئین دلجوئی
معاذالله ! غلط کردم ، خطا کردم، ندانستم
بلای جان من آن شوخ ومن افتاده در کویش
دریغا ! خانه در کوی بلا کردم ندانستم
بهر بیگانه باشد خوی او از آشنا بهتر
بآن بیگانه خود را آشنا کردم ندانستم
گرفتم آن سر زلف و کشیدم صد گرفتاری
بدست خویش خود را مبتلا کردم ندانستم
هلالی پیش آن مه شرمسارم زین شکایتها
درین معنی بغایت ماجرا کردم ، ندانستم

مرگ !

خواهم که بریز قدمت زار بمیرم
هر چند کنی زنده دگربار بمیرم
دانم که چرا خون مرا زود نریزی
خواهی که بجان کندن بسیار بمیرم
من طاقت نادیدن روی تو ندارم
مپسند که در حسرت دیدار بمیرم
خورشید حیاتم بلب بام رسیده است
آن به که در آن سایهٔ دیوار بمیرم
چون یار بسر وقت من افتاد **هلالی**
وقت است اگر در قدم یار بمیرم

دل امیدوار !

دل خون شد از امید و نشد یار یار من
ای وای ! بر من و دل امید وار من
ای سیل اشك ، خاك وجودم بباد ده
تا بر دل کسی ننشیند غبار من
از جور روزگار چه گویم ؟ که در فراق
هم روز من سیه شد و هم روزگار من
زین پیش صبر بود دلم را ، قرار نیز
یارب ، کجا شد آن همه صبر وقرار من ؟
نزدیك شد که خانهٔ عمرم شود خراب
رحمی بکن ، و گرنه خرابست کار من
گفتی : برو **هلالی** و صبر اختیار کن
وه ! چون کنم که نیست بدست اختیارمن

نمك سینهٔ بریان

دوشینه کجا رفتی و مهمان که بودی ؟
دل بی‌تو بجان بود، تو جانان که بودی؟
این غصه مرا کشت که : غمخوار که گشتی؟
وین درد مرا سوخت که: درمان که بودی؟
با خال سیه مردم چشم که شدی باز ؟
باروی چو مه شمع شبستان که بودی ؟
ای دولت بیدار ، بپهلوی که خفتی ؟
وی بخت گریزنده ، بفرمان که بودی ؟
شوری بدل سوخته افتاد ، بفرما :
امشب نمك سینهٔ بریان که بودی ؟
من با دل آشفته چه دانم که توامشب
جمعیت احوال پریشان که بودی ؟
دور از تو سیه بود شب تار **هلالی**
ای ماه ، تو خورشید درخشان که بودی ؟

همام

خواجه همام الدین تبریزی از غزلسرایان نامدار آذربایجان و از منسوبین دستگاه خواجه شمس الدین محمد صاحبدیوان جوینی است . در غزلیاتش غالباً ازسعدی تقلید و پیروی نموده است .
وفات او بسال ۷۱٤ هجری قمری اتفاق افتاده است .

بگو

ای صبا آنچه شنیدی زلب یار بگو
عاشقان محرم یارند ، ز اغیار بگو
هم توداری خبراز زلف گره درگرهش
پیش مـا قصهٔ دلهای گرفتار بگو
شرح غارتگری زلف دلاویز بکن
وصف خونریزی آن نرگس عیار بگو
گوش را چونکه ز پیغام نصیبی دادی
کی بود چشم مرا وعدهٔ دیدار بگو
چون حکایت کنی ازدوست من ازغایت شوق
با تو صد بار بگویم که دگر بار بگو
تا دگر سرو ننازد بخرامیدن خویش
سخنی با وی از آن قامت و رفتار بگو
ای صبا بنده نوازی کن واحوال **همام**
وقت فرصت همه در بندگی یار بگو

یحیی لاهیجی

قاضی یحیی لاهیجی « مدتی درهندوستان در خدمت پادشاه بمنصب کتابداری سرافراز بود وآخردر کاشان متوطن بوده و درسنهٔ ۹۵۳ رحلت کرد » آتشکدهٔ آذر .

بنابروایت ارباب تذکره قاضی یحیی از اهل تصوف و پیرو فرقه نوربخشیه بوده است .

عاشق آنست که غمگین زید و شاد بمیرد
همهٔ عمر بود بنده و آزاد بمیرد
باورم نیست که هر چند وفا دار نباشد
کام شیرین نشود تلخ چو فرهاد بمیرد

✤✤

خیال تو به از عاشق ، گناهی بر گنه باشد
که‌عزمش‌یك خطاو، اینکه بتواند یکی‌دیگر !

✤✤

جام و سبو شکسته ام ، ای مرگ مهلتی
تا توبه ای که کرده ام ، آن نیز بشکنم

✤✤

خوش آن دم کز کمال آشنائیها مرا گفتی
که: بگذر پیش‌مردم بعدازاین بیگانه‌وارازمن

✤✤

بگویك ره کجا جویم‌ترا؟مردم ازاین‌حسرت
بهر جانب که دارم گوش آواز تو می‌آید !

✤✤

پیش نظر و فکر دل و ورد زبانم
یارست و ، همین یارو، همین یارو، دگرهیچ!

یغمای جندقی

ابوالحسن یغما فرزند **ابراهیم قلی جندقی** است .

امیراسماعیل‌خان عرب حاکم جندق وبیابانك اورا از هفت سالگی بفرزندی خود قبول‌کرد وپس ازتحصیل مقدمات ادب مدتی به سیاحت در ایران و عراق پرداخت وسر انجام بدربار محمد شاه قاجار راه یافت .

یغما در شعر زبـانی ساده دارد و بیشتر متمایل بهجو و هزل است .

وفات او بسال **۱۲۷۶** هجری قمری اتفاق افتاد .

درد دل

بجانان درد دل ناگفته ماندای‌نطق تقریری
زبان را نیست‌یارای‌سخن، ای‌خامه تحریری
رقم‌کردم زخون دیده شرح روز هجران را
بسوی او ندارم قاصدی ای باد شبگیری
تماشابرده ازجاپای شوقم، جلوه‌ای،ای رخ
ز تنهائی دلم دیوانه شد، ای زلف زنجیری
بود کان مه بفریادم رسد امدادی ای افغان
بود کان سنگدل رحمی کند ای ناله تأثیری
به یك زخم ازتوقانع نیستم،تعجیلی‌ای صیاد
بجان مشتاق زخم دیگرم ای عمر تأخیری
به‌بخت‌خصم گردی‌چند طالع‌شرمی‌ای کوکب
روی تاکی خلاف رای من ای چرخ تغییری
بکار خود نکو درمانده **یغما** پندی ای‌ناصح
جنونم ساخت رسوای جهان، ای عقل‌تدبیری

♠♠

یك قدم نیست فزون‌مرحلهٔ عشق وعجب
راه چندانکه بریدیم بپایان نرسید

♣

اسرار غمش دفتم، در سینه نهان دارم
رسوای‌جهانم کرد، این رنگ پریدنها

ساقی!

نگاه کن، که نریزد ، دهی چو باده بدستم
فدای چشم تو ساقی بهوش باش کـه مستم
کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر
بشرط آنکه نگیرند این پیالـه ز دستم
ز سنگ حادثه تا ساغرم درست بماند
بوجه خیر و تصدق هزار توبه شکستم
چنین که سجده برم بی حفاظ پیش جمالت
بعالمی شده روشن کـه آفتاب پرستم
کمند زلف بتی گردنم ببست بموئی
چنان کشید ، که زنجیر صد علاقه گسستم
نه شیخ میدهدم توبه و نه پیر مغان می
زبسکه توبه نمودم ، ز بسکه توبه شکستم
ز گریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش
که در میان دو دریای خون فتاده نشستم
ز قامتش چو گرفتم قیاس روز قیامت
نشست وگفت قیامت بقامتی است که هستم
نداشت خاطرم اندیشه‌ای ز روز قیامت
زمانـه داد بدست شب فراق تـو دستم
بخیز از برمن، کز خدای و خلق ، رقابت
بس است کیفر این یك نفس که باتو نشستم
حرام گشت به **یغما** بهشت روی تو روزی
کـه دل بگندم آدم فریب خال تو بستم